

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز سایتی فرهنگی , جهت انتشار جدیدترین و مشهورترین رمانها و کتابها در بستر فضای مجازی و اینترنت است .

از جمله اهداف کتاب باز بالا بردن سطح مطالعه و کتابخوانی است

کتاب باز مخاطب محور است و تمام تلاش ما جلب رضایت مخاطبینمان است

به سایت کتاب باز سر بزنید : www.ketabbazz.ir

چنل تلگرام کتاب باز : @ketabbazz_ir

نام رمان : مرد باش

نویسندگان : رابین و MARDE_TANHA و stone love

منبع : کتاب باز www.ketabbazz.ir

کانال تلگرام : @ketabbazz_ir



خلاصه ی رمان :

سه پسر خوشگذران از خانواده هایی متفاوت با اخلاقی گوناگون که برای اولین بار طعم دنیای دور از خانواده را میچشند دنیایی بدون ثروت و مقام در این راه ناخواسته درگیر حوادثی مبهم میشوند و پرده از رمز و راز حقیقت در دنیایی واقعی برمیدارند.

با عضویت در کانال تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید
برای عضویت در کانال تلگرام کتاب باز کلیک نمایید

عضویت

بسم الله الرحمن الرحيم

ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ

وَجَزَاءٌ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةً مِّثْلُهَا فَمَنْ عَفَا وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ

الظَّالِمِينَ (شوری/۴۰)

کیفر بدی، مجازاتی است همانند آن؛ و هر کس عفو و اصلاح کند(در گذرد)، پاداش او با خداست؛ به یقین خداوند ظالمان را دوست ندارد!

نون سوگند به قلم و آنچه می نویسند ...

الهی به امید تو ...

ژانر : اجتماعی

مقدمه :

میگویند بیا ما هم هستیم..

ولی هر چه جلوتر میروم تهی تر میشوم از نامشان..

رسمشان و وجودشان..

تاریک و مبهم است راه پیش رویم..

ولی هنوز گرمای سوپ داغ و محبت همان خانه مرا تا به

اینجا رسانیده..

میدانم ولی باز..دوباره ندای مبهم تری گوش هایم را برای شنیدن

شمارش معکوس پایان خوشیهایم فرا میخواند..

ولی هر چه سنگینی گام هایم قلبم را به شمارش

ضربان هایش نزدیکتر میکند..

ذهنم روشنتر میشود از حقیقت تنهایی ما..

در کنار هم ولی بی همدم

و حال تنها صدای رخوت انگیز محبتی ناشناخته رهایم نکرد..
تا رسیدن به نقطه اول ..دو راهی اول که دور شدم از تو..

و نگاه تو..که در پیله ی تنگ و دردناک دوری مغناطیس نگاهت..
مرد شدم بی تو..ولی هم جوار قلبت..

و به طعم دوری و دوستی و عشق مصمم تر شده ام..
و حال مرد رویا های تو منم من...

ارتام

صدای اهنگ خوشگلا باید برقصدن تا توی ماشینم میومد.

فرید لبخند شیطونی زد : نظرتون چیه ؟!

ارمین نالید : اقا بی خیال ! گذش در میادا .

پوفی کشیدم . برگشتم سمت صندلی عقب : گند چی در بیاد داداشم ؟!
من و فرید صد بار اینکار رو کردیم . احدالناسی خبر دار نشد ؛ بعدشم یه
شام مفت نصیبت میشه. چی از این بهتر؟!

مهیار - ارمین لوس نشو دیگه . بخدا اتفاقی نمیفته . من قول میدم .

ارمین - بمیر مهیار . بدبخت اگه پرسیدن شما چیکاره حسنید ؟

شونه امو انداختم بالا و با بی خیالی گفتم :

- میگیم فامیل عروس

ارمین غرید :

- به درک ، میام ! ولی بخدا اگه اتفاق بدی بیفته من می دونم وشماها .
چشتونو در میارم !

خندیدم :

-نوکرتم . می دونستم بچه باحالی !

چشم غره ی توپی بهم رفت و در ماشین رو باز کرد . چهار نفری از ماشین پیاده شدیم . دستمو فرو کردم تو موهام و اونا رو زدم بالا . میشد گفت برنامه ی همیشگیمون بود . هر چند وقت یه بار وارد تالار های عروسی میشدیم ؛ یه شام مفت هم می زدیم تو رگ !

اگه کسی هم احیانا می پرسید : به جا نمیارمتون !
می گفتیم فامیل عروس یا دامادیم و خلاص .

ارمین از این کارا خوشش نمیومد . بخاطر همین زیاد باهامون نمی
اومد. امروزم کاملا اتفاقی شد ، بعد از اینکه کلی بهش التماس کردیم
بالاخره تونستیم راضیش کنیم بیاد.

غرغرهاش خفن رو اعصابه . بابا اگه گذاشت خوش باشیم ؟ اه سوسول !

با دیدن میز پر از غذا اب از لب و لوچه ام سرازیر شد . کلا بی خیال ارمین
شدم و به فرید اشاره کردم . چشمکی زد . اول رفتیم روی یه صندلی و
خیلی شیک نشستیم اهنک لایت دیگه ای شروع شده بود . چند نفر از
مهمونا دو به دو وسط می رقصیدن . ازشون چشم برداشتم . مهیار گفت :

-ارتام !

-هوم ؟

مهیار - بریم سراغ غذا ؟!

به میز غذا نگاه کردم ! صدای قار و قور شکمم بلند شد : اوکی ، بریم !

با اشاره ی من اونا هم از جاشون بلند شدن و حمله !

کنار میز رسیدیم . وای چقدر اینجا غذاست ! ای جانم ! خوب اول کدومو بخورم؟! ... اینو؟! ... نه این خوشمزه تره ها ! ... امم . وای این چقدر اشتها برانگیزه !

با شنیدن صدای مردی سرمو گرفتم بالا .

مرد - سلام خیلی خوش اومدین ! ببخشید ، جسارت نباشه ! ولی شما رو به جا نمیارم !

همون سوال همیشگی . بی تفاوت سرمو انداختم پایین تا بینم کدوم یکی از غذاها رو بخورم که مهیار جواب داد :

- ممنون . فامیلای عروسیم

یه تکه ماشی مرغ برداشتم و گذاشتم دهنم . چقدر خوشمزه اس . یادم باشه به اونا هم بگم حتما از اینا بخورن

پسره خنده ی ریزی کرد ! از اون خنده هایی که توش پر از کنایه بود !

فرید طلبکار گفت : جک گفتیم؟!!

با دیدن قیافه ی حق به جانبش اخمش رفت تو هم .

-اینجا تولده . اگه تا دو دقیقه ی دیگه از اینجا نرید مجبور میشم صاحبخونه رو خبر کنم .

چشمم گشاد شد . غذا تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم

سَمیر

پیراهن سفید و سیاهم رو از توی کمد در آوردم و و گذاشتم زمین تا اتو بزنم . اتو که تموم شد از برق کشیدمش و پیراهن رو پوشیدم . شلوار کتون سفیدم پوشیدم.گوشی مو برداشتم و از خونه زدم بیرون..

پدرم از اون پولدارهای روزگاره ، دوتا کارخونه داره ! یه خواهر دارم به اسم سمیه ؛ مادرمم که هرروز خدا با دوستاش یا باشگاهن یا کوه ، یا خونه همدیگه و بیشتر وقتا آرایشگاه . از مادرم خیر ندیدم . اصلا از هیچکی خیر

ندیدم . ولی خواهرم خیلی بهم میرسه . یعنی خیلی دوستم داره و منم هرکاری بتونم براش میکنم .

سوار ماشین که شدم گوشیم زنگ خورد . پرهام بود .

-الو سلام

پرهام -سلامداداش، کجایی؟

-دارم میرم پیش بچه ها ، نمیای؟

پرهام -منظورتکیه؟

-مَهَبَد

پرهام -باشه بیادنبالمباهمیریم

-قطع کن اومدم

گوشی رو انداختم رو داشبورده و هم زمان با در آوردن جیغ لاستیکا ، صدای ضبط رو هم بردم بالا .

پرهام رو سر راه سوار کردم و به سمت خونه مَهَبِد رفتیم .

زنگ خونه رو زدم و تکیه مو دادم به دیوار و به پرهام خیره شدم. در باز شد و مَهَبِد دعوتمون کرد تو..

مَهَبِد - بهبهآقا پرهام گل، خوشاومدی . سَمیرا مشبتا چندهستی؟

-تا هر وقت تو بخوای

مَهَبِد - ایول ! اینشد

کم کم بقیه بچه ها هم اومدن و بساط به پا شد.

سرمو از روی زمین بلند کردم و به ساعت نگاه کردم... نزدیک ۳ صبح بود .
 کل خونه رو از نظر گذروندم . عین آشغالدونی شده بود . خواستم بلند شم
 که یکی مانع شد . یکی سرش روی شکمم بود..داد زدم: - بکش سرتو
 اونور ، بالشت گیر آوردی؟

بلند شدم و سرمو گرفتم . تیر می کشید .

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم . سرمو گذاشتم روی فرمون . با
 دستم دوتا زدم توی سرم و ماشین رو روشن کردم. آرام حرکت می کردم.
 سعی می کردم حواسم جمع باشه که تصادف نکنم . گرچه خیابونا کم و
 بیش خلوت بود . بالاخره بعد نیم ساعت رسیدم خونه . در خونه رو باز کردم
 و خواستم از پله ها بالا برم که با صدای پدرم سرجام خشکم زد .

بابا - کدومگوری بودیتالان؟

با داد حرفاشو می گفتم ، منم با چشمهای خمارم فقط نگاهش می کردم .

بابا - مگه باتونیستم، بیدر

-بله !

بابا - میگمتا اینموقع کجا بودی؟

-خونه بچه ها

بابا -چیکار میکردین؟

-فیلم نگاه می کردیم

بابا -داریدروغمیگی،تولپسگ

-داشتیم آهنگ گوش می کردیم ، اصلا شما چیکار دارید؟

بابا -منچیکاردارم،هان؟

با صورتی منقبض شده اومد جلو ، سیلی اول رو که زد خواب و مستی از سرم پرید . ولی هیچی نگفتم که یکی دیگه هم این طرف صورتم زد .

منم مثل خودش داد زدم :

- رفتم که رفتم ؛ به کسی ربطی نداره ! اینجا هر کی کار خودشو میکنه . شماکه از صبح میری بیرون تا شب . مامانم که با دوستاشه . فقط میمونیم من و سمیه ! باز من با بچه ها میرم بیرون ، چرا به فکر سمیه نیستید ؟ اون

چه گناهی کرده دختر شما شده ؟ شما درد ما رو نمیفهمید ، فقط بوی پول میفهمید ! اصلا درک نمیکنید تنهایی چی می کشیم ما....

با حرص پوفی کشیدم : من میرم بخوابم.

بدون اینکه به صورت قرمز پدرم نگاه کنم از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم و با همون لباسای بیرون روی تخت خوابیدم .

آرشان

امیر-چی شد ؟ سوسکت کردن ؟

من- اول سوسکش کردند بعد اسپری پیف پاف روش خالی کردند..

عرفان- خفه شید بابا ! اه.

- خاک رس بر سر بی عرضت کنند . عرضه ی شماره گرفتم نداری اخه ؟

- مثلا خودت میتونی ؟ تو اگه بری یه نیم نگاهم بهت نمی ندازن .

- سر چی؟

حرفم رو زود گرفت و گفت :

عرفان - یه شب شام مهمون من .

- نزنای زیرش ها بعد ...

امیر- عرفان بیخیال ضایع میشیا !

عرفان- نیم ساعت وقت داری از الان شروع شد

لیوان یکبار مصرفی که توش اب بود رو برداشتم . دنبال طعمه ام میگشتم .
پیداشون کردم . یه پوزخند سمت عرفان

حواله کردم .

بلند شدم و سمت میزشون رفتم . موبایلم رو در آوردم شروع کردم به
اینگیلیسی صحبت کردن با طرف خیالیم :

-نه فردا ی پرواز دارم به سمت فرانکفورت

(No, I have a flight tomorrow to Frankfort)

-اره یکم اطلاعات میخوام بدست بیارم درباره شرکتش...

(Yeah , and I wanna get some information about his company)

-چی؟ (what)?

همزمان با چی گفتنم طوری که مثلا عمدی نبود لیوان اب رو کج گذاشتم که
ریخت رو مانتوش . این از حرکت اول تموم شد .

با داد گفت :

دختره -چیکار میکنی اقا؟

با حرکت اسلوموشون نه در اون حد زیاد ولی متوسط به طرفش برگشتم

به طرف خیالیه پشت خطم گفتم :

- بعدا باهات تماس میگیرم نشد تو فرودگاه فرانکفورت میبینمت .

(I will call you later ,if couldn't ... see you at F.airport)

به فارسی گفتم :

-متاسفم دخت پارسی حواسمان نبود

بعد با کمی مکث تو صورتش خیره شدم تا یک چیز جذاب پیدا کنم.. اره
چشمماش.

کمی تو چشمماش با غرور خیره شدم .

که گفت :

-چیه طلب داری اقا؟

گفتم :

-تو عمرم این همه سفر به کشور های خارجی داشتی اما دختری ندیدم که
چشمانش به زیبایی چشمان شما باشه. ...

رفت تو هنگ . لبخند خبیثی رو لبم نشست ! یکی بیاد ری استارت بزنه

ای ول ! حرکت دومم تموم شد . دو حرکت دیگه مونده ... یا علی ارشان .

دختره با تعجب گفت :

-بله ؟ ببخشید ؟

چقدر خوبه دخترا حس کنجاویشون زیاده وگرنه نقشه ام خوب پیش
نمیرفت حال میده نگم بزنم تو ذوقش ولی ... به فکر اون شام و شرافت
باش ارشان !

و میریم که داشته باشیم حرکت سوم رو !

--(I'm captain Parsa .Pilot of American planes)--

-بخشید منظورم این بود کاپیتان پارسا هستم .خلبان هواپیماهای
امریکایی!

یک کارتی که مربوط به یکی از شرکت های هواپیمایی می شد رو در اوردم
و به طرفش گرفتم

-خوشحال میشم کاپیتان هواپیمایی که شما باهش درحال مسافرت
هستید باشم

حرکت سوم تموم شد و میریم که داشته باشیم حرکت اخر رو ... باید خیلی
رواین یکی مرحله دقت بکنم

چشمم رو به چشماش دوختم و گفتم : ...

آرتام

با چشای گشاد شده به پسره خیره شدم . پوزخند مسخره اش بدجوری
لجم رو در میاورد . شیطونه می گفت بی خیال آبرو ما برو شو بزن دک و
دهنشو بیار پایین .

صدای ارمین تو گوشم پیچید .

- می کشمتون !

کلافه چشممو بستم . همین یه مورد رو کم داشتم . حالا تا صبح یه ریز غر
میزنه . اصلا شکی توش نیست .

پسره - نشنیدین؟!

مهیار با لبخند زورکی گفت :

-خیلی خیلی ممنون . سایه تون کم نشه ؛ با اجازه !

دستم مشت شد و اخمام رفت تو هم . یعنی شانس نیست که ؛ شده
بلاى جون من ! خدایا این دوزار (دو هزار) شانس رو هم بگیر خلاصم کن
دیگه . چه کاریه ؟

فرید دستمو کشید . قلبم بدجوری به قفسه ی سینه ام می کوبید . متنفر بودم از اینکه جلوی یه ملت ضایع شم.

ارتام بی خیال ! تولد رو عشق است .

لبخند پت و پهنی رو لبم نشست . نگام با نگاه ارکستر تلافی کرد.

باید یه جوری این ناراحتی رو جبران می کردم . هیچ کدوم از روزام نباید بد باشه ! هیچ کدوم هیچ کدوم ! ... اومم خب البته اگه بابا بذاره !

دستم از تو دست فرید بیرون کشیدم ، گنگ نگام کرد . لبخندی زدم و به وسط اشاره کردم !

فرید زیر گوشم گفت :

- خل شدی ؟ میخوای ارمین و پسره بزمن شهیدت کنن ؟

چونه مو انداختم بالا .

زیر لب گفتم :

- اره خب .. منطقیه !

ارمین اومد کنارمون : ارتام ، این یارو بد نگامون می کنه !

برگشتم سمتش ! حق با ارمین بود . طرف داشت با نگاهش تمام فنون رزمی رو رومون پیاده می کرد .

با حسرت به صحنه ی رقص خیره شدم و آهی کشیدم . انگار باید بی خیال خوش گذرونی میشدم و گرنه خودم باید فیش قبرم رو می خریدم . سریع و بدون اینکه کسی متوجه بشه از تالار زدیم بیرون !

صدای ضبط ماشین رو زیاد تر کردم . از توی آینه به ارمین نگاهی انداختم.اروم گرفته بود . فکر می کردم بزنه حالمونو بگیره ولی خدا رو شکر با شعور تر از این حرفا بود !

فضای ماشین دپرسی بود همینم اعصابمو بیشتر خراب میکرد . یه دفعه بلند
گفتم :

- اقا یه جوک جدید .

ارمین سریع گفت :

- چی ؟

خنده ام گرفت . پایه ی ثابت جوک ! از بی مزه ترینش گرفته تا باحال ترینش
رو شنیده بود !

-

گول ظاهرآدما رونخورید ، یه نفرگول ظاهر منو خورد، الان من گول ظاهر ندارم

مهیار پوزخندی زد : هه ! بخندم ضایع نشی!

- نخندی هم چیزی نمیشه !

صدای قهقهه فرید بلند شد !

-خیلی باحال بود ارتام . دمت گرم

مهیار - زهرمار ، ببند !

سَمیر

سرم سوت می کشید. اتاق دور سرم میچرخید . دستمو گذاشتم روی سرم و بلند شدم . رفتم دستشویی و سرمو گرفتم زیر آب .

از پله ها رفتم پایین . پدرم نبود ، مادرم نبود . همیشه وضع خانواده ما همین بود .

سمیه نشسته بود روی صندلی و تنهایی داشت صبحانه می خورد . رفتم پیشش و دست کشیدم روی موهایش . نشستم روی صندلی کنارش و نگاهش کردم . دیدم داره ریز ریز گریه میکنه...

-آبجی ما داره گریه میکنه؟ برای چی؟

سمیه - خسته شدم داداش ! چرا همیشه باید تنها غذا بخورم، همیشه تنهام، کسی توی این خونه کوفتی نیست .

-درست میشه آبجی ... غصه نخور

سمیه - منم بخوام برم

-کجا ؟

سمیه - پیشداییسامان

-میخوای بری کانادا ؟ چرا ؟ مگه اینجا چشه ؟

سمیه - اونجا راحت ترم . اینجا هیچکی به من توجه نمیکنه . حداقل با تو دعوا میکنن . با من همون دعوا رو هم نمیکنن که دلم خوش باشه ! به چی این زندگی دل خوش کنم ؟ هیچیمون به آدمیزاد نرفته ! آه..

گریه ش شدت گرفت و صداسش بیشتر شد .

-آبجی اگه واقعا میخوای بری بگو تا من با دایی صحبت کنم .. آره؟

سمیه - بگو! خواهش می کنم یه کاری کن تا روزی که میخوام برم بابا یا مامان نفهمن . به دایی سامان هم بگو چیزی نگه . دیگه حتی حاضر نیستم یک لحظه اینجا بمونم .

-باشه آبجی ، من با دایی سامان حرف میزنم و کاراتم ردیف میکنم.

سمیه - ممنونداش

صبحانمو کنار سمیه خوردم و بعدش رفتم حموم . بعد از نیم ساعت اومدم بیرون . امروز باید برم دانشگاه . اونم با کی؟ آقای سماواتی . خدا رحم کنه ، دو جلسه ست سرکلاسش نرفتم..

کیفمو برداشتم و سوار موتور کورسی که خودم خریدم شدم و به سرعت سمت دانشگاه رفتم .

سر کلاس نصف بچه ها اومده بودن و نصف بقیه حتما تو خواب نازن . سرجام نشستم و منتظر شدم استاد بیاد . چند دقیقه بعد استاد اومد تو و بقیه بچه ها پشت سرش.. پرهام نشست کنارم و گفت:

-به به آقا سَمیر درسخون..

-پرهام شروع نکن اول صبحی اعصاب ندارم

پرهام - چرا پاچه میگیری؟ باشه بابا

استاد - جناب آقای میروند

-بله استاد

استاد - شما سر کلاس نمیتونید ساکت باشید؟

-ولی من که حرفی نزدم

-بهر حال !

استاد درسشو شروع کرد منم شروع کردم جزوه نوشتن .

کلاس تموم شد و من از دانشگاه زدم بیرون ، توی محوطه بودم و میخواستم سوار موتور بشم که یکی از پشت سر صدام زد .

-سمیر وایسا !

برگشتم بینم کیه . مه‌رسا بود ! خیلی دختر جلف و بی حیائیه . سوار
موتورم شدم و موتور رو روشن کردم . دیدم نشست پشتم .

-خانم میلانی لطفا پیاده شید...

مه‌رسا -میشه منو تا میدون برسونی؟

واقعا برای همچین دختری که خودشو آویزون کسی میکنه متاسف
شدم...زیر لب ناسزایی بهش گفتم

-اصلا کارتون درست نیست لطفا پیاده شید من آبرو دارم !

مه‌رسا -برو دیگه سمیر، برو منو عجله دارم خواهش میکنم

دور و برمو نگاه کردم محوطه شلوغ بود پر از دختر و پسر..موقعیت خوبی بود

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ولی فقط تا میدون ، دستتون هم از دور کمرم بردارید

دنده رو زدم و گاز دادم یکم که سرعتم بیشتر شد سر موتور رو آوردم بالا و تک چرخ رفتم . مهترسا هم که خبر از کار من نداشت از پشت با کمر خورد زمین و صدای خنده ی پسرها اومد و پشت بندش سوت زد . از دانشگاه زدم بیرون یک راست رفتم خونه...

آرشان

-این چشم ها باعث میشه که مشتاق دیداری دوباره با صاحبشون بشم

هنوز داشت با تعجب نگاهم میکرد، همون طور که به چشماش خیره بودم
چند قدم به عقب رفتم

و روم رو برگردوندم به سمت میزمون رفتم...ایول ارشان اینبارم جواب داد برو
که یه شام افتادی

صندلی رو عقب کشیدم نشستم همون موقع امیر گفت:

-بابا کشتی دختر مردم رو با اون لبخندای دخترکشت ! یکم به ما هم از این چیزا یاد بده

طاها که تا اون موقع نظاره گر حرفای ما بود لب باز کرد و گفت:

-امیر اینو بیخیال برو یکم به عرفان دلداری بده بابا بیچاره افسردگی گرفت

یه نگاه گذری بهش کردم . اره راست میگفت تو فکر بود ! حالا تو فکر چی بود خدا میدونه . یهو چشمام به ساعت توی رستوران افتاد وای نه ساعت ۱۱ شده کتم رو از رو صندلی برداشتم و رو بهشون گفتم :

-بچه ها من دارم میرم خیلی دیرم شده خداحافظ

طاها- بازم همون قانون ؟ بابا یعنی چی هرشب باید حتما راس ساعت ۱۱ خونه باشی ؟

بدون این که منتظر جوابی ازشون باشم از رستوران بیرون اومدم تو پارکینگ دنبال ماشینم میگشتم وقتی پیداش کردم سوئیچ رو در اوردم و سوار شدم ، به سمت خونه حرکت کردم

نمیدونم چه جوری ولی یک ربع نشده رسیدم خونه واسه خودمم جای تعجب داشت سوئیچ رو به سمت سهراب پرت کردم که ماشین رو بزاره تو

پارکینگ ! با پا در ورودی رو باز کردم حوصله سلام و احوال پرسبی رو نداشتم
مستقیم به اتاقم رفتم

با لباس خودم رو پرت کردم رو تخت با خودم داشتم فکر می کردم که چقدر
روزام داره تکراری میشه دریغ از یکم تنوع دلم یه تنش میخواست اره یه تنش
..

صدای در زدن منو از افکارم کشید بیرون به ثانیه نکشید در باز شد . موندم
اینا برای چی در می زنن اصلا خب تو که در میزنی جوابت رو بگیر بعد داخل
شو . شایدلخت باشم اچه . نیم خیز شدم تا ببینم کیه یهو یه جسمی پرید
رو تخت و شروع کرد بپر بپر کردن ! به این که مملی خودمه(مملی خواهر
زادمه که اسمش محمده مملی صداش میکنم ۷سالشه)

-به سلام مملی . چطوری دایی؟

بدون این که سلام بده شروع کرد به گشتن جیام ماشالله بچه های این
دوره زمونه ادب درونشان موجود نمیشد

-چیکار میکنی؟چی میخوای؟

-دایی اپلت کو؟

-موبایل منو میخوای چیکار؟

-میخوام angry birds بازی کنم

جان؟ یه ابروم رفت بالا . والا ما همسن اینا بودیم نمیدونستیم موبایل چیه
اصلا به همون سه گاه راضی بودیم . حالا این اومده میگه.....یهو دست از
گشتن برداشت و رو تخت نشست

-دایی یه سوال بپرسم؟

-بپرس

-چرا من هر وقت میخوام رمز لب تاب بابام رو بزنم ستاره میشه؟

-هان؟ یعنی چی ستاره میشه؟

-نیگا به جای این که عدد بنویسه ستاره میاد چرا ؟

-بخاطر این که یه وقت کسی پشت باشه رمزت رو نبینه

یه چند ثانیه مکث کرد و دوباره گفت:

-دایی اخیه تنهام هستم ستاره میاد

با این حرفش قهقهه ام رفت رو هوا . همون موقع هم در باز شد اصلا اینا خانوادگی بلد نیستن در بزبن خداییش...

-سلام داداش کوچیکه خوبی ؟ چرا میخندی ؟

- سلام بر ارشین خانوم اتاق گم کردی ؟ دارم به این شازده پسرت میخندم

بعد رو به محمد کردم و گفتم:

-مملی برو یه دونه شربت آلبالو به فتانه خانم بگو درست کنه بعد بیار بالا باشه؟

-امم ... باشه

بعد از اتاق به سرعت زد بیرون... همون طور که به سمت کمد میرفتم رو به ارشین گفتم:

-نگفتی ها اتاق گم کردی؟چی شده یادی از داداشت کردی؟

-دو دقیقه اروم باش می خوام باهات جدی حرف بزنم

-یه چند دقیقه صبر کن برم دوش بگیرم پیام بعد !

وقتی در حموم رو باز کردم پیام بیرون همون موقع در اتاق باز شد

محمد-دایی بیا اوردم

به لیوان تو دستش نگاه کردم که سر جمع تا نصفم شربت توش نبود . خنده
ام گرفت .

رو به محمد پرسیدم:چه جوری اومدی بالا؟

-هیچی دویدم

اهان پس بگو چرا تا نصفه است

رو کانپه پیش آرشین نشستم و گفتم:

-خب من در خدمتم

لیوان شربت رو داشتم سر می کشیدم که آرشین گفت:

-میدونی ک حوصله مقدمه چینی رو ندار فقط میخواستم بگم این هفته
مامان بابا از هلند بر میگردند

با شنیدن این حرف تمام شربتی که داشتم نوش جان میکردم ریختم بیرون .
انقدر شدت زیاد بود که به سرفه افتادم ! همونطور که شربت دور لبم پخش
شده بود ، بدون اینکه پاکشون کنم ازش پرسیدم :

_ چرا؟؟ اخه واسه ی چی؟؟ اوناکه اون جا خوش بودن کاریم به ما نداشتن

...

دیگه حواسم نبود دارم چه کاری انجام میدم غرق تو فکر کردن بودم

اخه خدایا من آیس پک خوردم(همون غلط کردن خودمون) تنش چیه اصلا
 همین زندگیم خوبه دیگه ! چه بدی داره؟؟حالا حتما باید به این حرفم گوش
 میدادی ؟ سال تا سال این همه ازت درخواست میکنم هیچی به هیچی
 اونوقت ...

ارتام

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . یعنی بیدار که چه عرض کنم ؟ از
 خواب پریدم . هنوز گیج و منگ بودم که صدای گوشیمم پشت بندش بلند
 شد . کله مو خاروندم و گوشی رو برداشتم : جان ؟

مهیار - ارتام آب دستته بذار ... اومم ..نه حروم میشه اول بخورش بعد بدو بیا
 یونی . فیضی میخواد امتحان بگیره

احساس کردم فشار خونم افتاد : شوخی نکن .

مهیار - شوخی چیه ؟ میگم میخواد امتحان بگیره . پاشو بیا

- اومدم اومدم

از رو تخت پریدم پایین و به سمت دسشویی دویدم . بعد از انجام کارام و پوشیدن لباس با دو به سمت بیرون خونه حرکت کردم . سریع سوار ماشین شدم ... مدام تو دلم هر چی دعا و ایه و سوره بلد بودم و رو خودم می خوندم و فوت می کردم

سوار ماشین شدم و گاز رو تا ته فشار دادم !

پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم . تقی به در زدم ! صدای ظریف فیضی تو گوشم پیچید : بفرمایید

خدایا خودت رحم کن ! در رو باز کردم و رفتم تو : سلام استاد . خوبین ؟ خانواده خوبن ؟ ...

داد زد : بسه

چشمامو بستم : چشم !

- از اینورا ؟ راه گم کردین ؟

با التماس بهش خیره شدم تا نزنه جلو بقیه ضایعم کنه !

- استاد من توضیح ..

دسشو گرفت بالا - بسه اقای ماکان . می تونید بشینید

زیر لب ممنونی گفتم و نشستم رو صندلی اول کلاس . به فیضی نگاهی انداختم . یه خانم -۲۸-۲۷ ساله ی حال گیر . قیافه ی ساده و مهربونی داشت اما برعکس چهره اش اخلاق نداشت . یعنی خفن ضایعت می کرد . هیچکی جرات نداشت بگه بالا چشت ابروئه ! رسما حال طرف رو می گرفت

سرمو انداختم پایین و کتابمو بیرون اوردم که صدای نکره اش تو گوشم پیچید : ایشالله می دونید که امروز امتحان دارین ؟

با لبخند تقریبا نالیدم : بله استاد .

- خوبه

سرشو برگردوند . حالا کسی جرات می کنه بگه اقا جون امتحان نگیر نوکرتم !

اهی کشیدم دو دقیقه بعد برگه ها پخش شد . با لب و لوجه ی اویزون به برگه خیره شدم . مغزم سوت کشید .

- بچه ها من میفتم .

مهیار نگام کرد - کاملابدیهیه

چشم غره ای بهش رفتم

فرید - چرا فکر می کنی میفتی ؟

جزوه م رو چپوندم تو کیفم : یواش !

چشمم خورد به پام . دود از مخم بلند شد . بهت زده گفتم :

-فرید

فرید- هوم ؟

با چشمای گشاد شده ام بهش خیره شدم : من با دمپایی رو فرشی اومدم
دانشگاه ؟

صدای قهقهه ی دخترا بلند شد

سرمو برگردوندم سمت دخترا . چه خوشحال می خندن برا من . بذاری
بخندن ارتام جونم . تو که بار اولت نیس سوتی میدی ! بذار روحشون شاد
شه .

پوفی کشیدم و به سمت ماشینم حرکت کردم . سعی کردم به ریختی که
ناخواسته واسه خودم درست کرده بودم فکر نکنم .

بعد از زدن یه ناهار توپ با بچه ها و کمی ددر دودور کردن برگشتم خونه .

سَمیر

ساعت حدود ۱۱ بود که از دانشگاه رسیدم خونه ... لباسامو عوض کردم ..
 تلفن رو برداشتم و رفتم پیش سمیه نشستم ؛ شماره دایی سامان رو
 گرفتم:

-سلام دایی ، خوبی؟

دایی - سلام سَمیر جان ، چطوری ؟ خانواده چطورن؟

-خوبن همه ، دایی جان میخوام باهاتون حرف بزنم

دایی - بگو دایی جان..

-میخوام سمیه رو بفرستم پیش شما

دایی - پیش ما ؟ چرا مگه اتفاقی افتاده ؟؟

-نه دایی جان ، سمیه اینجا وقتش داره تلف میشه ، مامان و بابا دیگه شورشو در آوردن ، دیگه ازشون ناامید شدم...نمیخوام سمیه اینجا اذیت بشه..

دایی - مامانت میدونه؟

-نه دایی نمیخوام نه بابا ؛ نه مامان چیزی از موضوع بفهمن..

دایی - برای چی ؟ ولی اونا که همیشه ندونن...اونا پدر و مادرتونن

-میخوام صد سال سیاه نباشن ، وقتی انقدر نسبت به خانواده بی تفاوتن...

دایی - مادرت ناراحت میشه اگه بفهمه چیزی بهش نگفتم

-اگه فهمید با من ، شما خودت رو نگران نکن..

دایی - سَمیر جان یه مشکلی هست..

-چه مشکلی؟

دایی - سمیه رو میخوای تنها بفرستی؟

-آره ، چطور مگه؟

دایی - سمیه اگه بخواد تنهایی بیاد خارج از کشور باید ۳۰ سالش شده باشه اگرم سنش کمتر باشه یا باید پدرش یا همسرش همراهش باشن ، سمیه که شوهر نداره تو هم که میگی نمیخواد بابا و مامانت بفهمن خب همیشه بیاد

-شما مطمئنید؟

دایی - آره سَمیر جان ، به نظر من وقتی خواهرت بره دانشگاه ، همون خوابگاه بهترین مکانه چون پیش دوستاش هم هست هم تو میتونی ببینیش اینطوری بهتره تا اینکه بیاد اینجا ، اینجا جَوِش نامناسبه

-پس خودم یه کاریش میکنم

دایی -باشه . کارینداریسمیرجان؟

-نه خداحافظ

تلفن رو گذاشتم سرجاش و نشستم کنار سمیه...

سمیه -چی شد داداش

-متاسفم که اینو میگم ولی نمیتونی بری پیش دایی.

لبخند رو لب سمیه ماسید .بلند شد و رفت تو اتاقش . منم رفتم تو اتاقم و
یه کم اتاقمو جمع و جور کردم.

بعد از نیم ساعت که طول کشید تا اتاقمو مرتب کنم از اتاق زدم بیرون . رفتم
سرویس بهداشتی و یک مشت آب سرد روی صورتم ریختم تا سرحال بیام...

وقتی رفتم توی هال ودر کمال تعجب دیدم که مامان و بابا اینوقت روز تو هال
دارن با هم جرو بحث میکنن...

پدرم - به به جناب سمیر خان ،از این طرفا ؟

مادرم- بیا بشین پسرم

رفتم نشستم کنارشون و تکیه دادم به مبل .

پدرم - تو خجالت نمیکشی؟

گردنمو کج کردم و به صورت چروکیدش نگاه کردم:

-برای چی؟

پدرم - کارت به جایی رسیده میری دختر بلند ...استغفرا...

مادر- سعید بسه ، ببین پسر امروز یه دختری اومد در خونه اول گفت باتو
کارداره که گفتیم خوابیدی بعدش گفت : تو بهش پیشنهاد خونه خا...ی
دادی راست میگه؟

حرفشو با چشای گرد تکرار کردم: خونه خا...ی ؟

«حدس زدم کار مهرسا باشه ، ولی من فقط زدمش زمین نه که همچین
پیشنهاد بی شرمانه ای بدم»

پدرم اومد جلو یقمو کشید و پرتم کرد روی زمین که سرم به زمین برخورد
کرد...سرم تیر میکشید و چشمام تار می دید ..نشستم روی زمین که پدرم
یه لگد زد تو کمرم

دیگه نتونستم طاقت بیارم بخاطر کار نکرده... با این که کمرم درد میکرد و چشمم تار میدید بلند شدم رفتم طرف پدرم و با تمام حرصم داد زدم :

کدوم بی شرفی همچین چیزی گفته ؟ یعنی انقدر دهن بین شدید که حرف یه دختر رو باور میکنید اما حرف پسرتون رو نه ؟ ! یه تف انداختم جلوی هردوشون و با دو از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم.....

تمام حرصمو روی تخت بیچاره خالی کردم و مشتم میزدم به هرچی دم دست بود... یک ساعت گذشت در حالی که من روی تخت نشسته بودم و تکیه مو داده بودم به دیوار که سمیه صدام کرد برای نهار... از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین. دیدم نه بابا هست نه مامان ، سمیه نشسته روی صندلی و میز غذا رو آماده کرده.. رفتم نشستم و گفتم:

-پس محبوبه خانم کجاست؟ خودت درست کردی؟

سمیه - محبوبه خانم یکم ناخوش احوال بود ، نتونست بیاد. ناچاراً غذا رو خودم درست کردم اگه بد شده ببخش دیگه میدونی که من کم پیش میاد تا غذا درست کنم...

-آبجی من هرچی بپزه خوشمزست...

غذا خورشت قیمه بود. یک قاشق که خوردم یه نگاه به سمیه انداختم که چشماشو ریز کرده بود و داشت نگاهم می کرد.

کم کم خودش هم شروع کرد به خوردن .

آرشان

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم . به طرف سرویس بهداشتی حرکت کردم آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون نگاه گذرای به ساعت انداختم ساعت ۱۱:۰۰ رو نشون میداد پس یک ساعت دیگه وقت داشتم .

امروز استاد میخواست ازمون امتحان بگیره در حدی خونده بودم که فقط پاسش کنم..از پله ها اومدم پایین یه راست به سمت میز رفتم ، میزمون بیست و چهار نفره بود سر میز نشستم و روزنامه رو برداشتم و شروع به خوندن اخبار روز کردم ! داشتم صفحه حوادث رو میخوندم که از صدای اصابت پاشنه ی کفش هاش که حضورش رو اعلام میکرد متوجه اومدنش شدم

یادمه می گفت: اقتدار زن به اینه که پاشنه کفش هاش صدا بده...

با صدای صبح بخیری که گفت روزنامه رو چند سانت به سمت پایین اوردم نیم نگاهی بهش کردم و سرم رو تکون دادم به عنوان سلام . تا خواست شروع به حرف زدن کنه روزنامه رو گذاشتم و لیوان اب پرتقال رو به نفس سر کشیدم و به سمت اتاقم رفتم....

یقه لباسم رو مرتب کردم و سوئیچ ماشین آ اودی ۲۸ رو از میز برداشتم همین طور کیفمو رفتم تو پارکینگ

ماشین رو روشن کردم و سریع از پارکینگ بیرون زدم

یک ساعت بود توی ترافیک بودم دیگه کلاسمم دیر شده بود پس بیخیال کلاس . به سمت رستورانی رفتم تا ناهار رو اونجا بخورم

تو رستوران محل دنجی رو انتخاب کردم ، چون میخواستم هم برای سفر برنامه ریزی کنم و غدام رو هم بخورم

سبزی پلو با ماهی سفارش دادم، نوت بوکم رو باز کردم که صدایی از پشت توجه ام رو جلب کرد:

-عمو میشه به من پول بدی؟

-نه کوچولو پول زیاد همراهم نیست(چون کارت اعتباریم همراهم بود)

-فقط اونقدری ک بتونم نون بخرم

-باشه برات میخرم

ایمیلم پر بود از میل های مختلف مخصوصا جوک های خنده دار که از خوندنشون از خود بیخود شدم

-عمو میشه بگی پنیر و کره هم بیارن؟

اه تازه یادم افتاد اون کوچولو پیش من نشسته

-باشه ولی اجازه بده بعد به کارم برسم باشه؟

غذای من رسید غذای پسرک رو سفارش دادم. گارسون پرسید اگه مزاحمه بیرونش کنم اما وجدانم این اجازه رو نداد گفتم :

-نه مشکلی نیست بزار بمونه براش نون و یه غذای خوشمزه بیار...

اون وقت پسرک اومد روبروی من نشست

-عمو چیکار میکنی؟

-ایمیل هام رو میخونم

-ایمیل چیه؟

-پیام های الکترونیکی که مردم از طریق اینترنت برای هم میفرستن

فهمیدم چیزی نفهمیده برای این که سوالی دوباره نپرسه گفتم:

-اون فقط یه نامه هست که با اینترنت فرستاده میشه

-عمو اینترنت چیه؟

-اینترنت جایی هست که خیلی چیزها رو میشه دید و شنید ؛ اهنگ ، ملاقات با مردم ، خوردن ، نوشتن رویاها ، کار و یادگیری همه اینها رو وجود داره اما تو دنیای مجازی...

-مجازی چیه عمو ؟

تصمیم گرفتم یه جواب ساده بدم تا غدام رو با آرامش بخورم

-دنیای مجازی جایی هست که توش همیشه چیزی رو لمس کرد . ولی هر چی که دوست داریم اونجا هست ، رویاهامون رو اونجا ساختیم و شکل دنیا رو اون جوری که دوست داریم عوض کردیم.

-چه خوب دوستش دارم

-کوچولو فهمیدی مجازی چیه ؟

-اره عمو من تو همین دنیای مجازی زندگی میکنم

-مگه تو کامپیوتر داری؟

نه ولی دنیای من مثل اونه...مجازی ! مادرم تمام روز بیرون از خونه هست و دیر میاد خونه معمولا نمیبینمش،خواهر بزرگم هر روز میره بیرون از خونه

میگن تن فروشی میکنه اما من نمیفهمم ، چون وقتی بر می گرده می بینم
هنوزم بدن داره ! پدرمم خیلی وقته مرده ، میگن اعدامش کردن . و من
خودم پیش خودم همه خانوادم روتوی خونه دور هم تصور میکنم . یه عالمه
غذا . یه عالمه اسباب بازی ، و منم به مدرسه میرم تا یه روزی دکتر بزرگی
بشم.....مگه مجازی همین نیست عمو؟؟

قبل از این ک بغضم سر باز کنه نوت بوکم رو بستم ، صبر کردم تا بچه غداهش
رو ک حریصانه می بلعید تموم کنه . پول غذا رو حساب کردم .

امروز یکی ازقشنگ ترین و خالصانه ترین لبخند های زندگیم رو به همراه
پاداش گرفتم وقتی پسرک گفت:

-مرسی عمو تو معلم خوبی هستی

ارتام

به در حال رسیدم . صدای داد و بیداد پدرم تا تو حیاط می اومد . خوب گوش دادم ؛ انگار قضیه ی دعوا من بودم.

زهرخندی گوشه لبم نشست . مثل همیشه داشت فحش بارونم می کرد . دفعه اولش نبود و مطمئن بودم دفعه اخرشم نیست .

در حال باز شد . چشمم خورد به یاسمین خواهرم : سلام

یاسمین - هیسس . اروم باش . اوضاع قمر در مارمولکه .

- باز چه خبره ؟

با ترس اروم تر گفتم :

- هیسس ... چه خبرته ؟ بین ارتام برو پیش یکی از این دوستات . کی بود اسماشون ؟ فرید ؟ مهیار ؟ شهیار ؟ برو امشب رو اونجا بمون . بخدا بیای خونه بابا گردنت رو خرد می کنه

- خواهر من ! وضع خونه ی ما همیشه همینه . نمی تونم که خودمو اواره کنم .

بدون اینکه اجازه بدم چیز دیگه ای بگه خودمو پرت کردم تو خونه . نگاه بابام روم ثابت شد . زیر لب سلامی گفتم .

صدای خنده ی عصبی پدرم کل خونه رو به لرزه انداخت : به به ! اقا ارتام ... حال شما ؟ احوال شما ؟ می گفتین گاوی گوسفندی چیزی می کوبیدیم زمین !

لبمو گاز گرفتم و به یاسمین و مادرم نگاهی انداختم

پدرم داد زد : لال شدی به سلامتی ؟ جواب منو بده

- جانم ؟ چی فرمودین ؟

پدرم - دیشب کی اومدی خونه ؟

- حول و حوش ۱۰ - ۱۱ !

پوزخندی زد : منم باور کردم

- بابا ! خسته ام . باشه ؟ بی خیال .

اومدم برم سمت اتاقم که دوباره نعره اش رفت هوا : بیا تحویل بگیر خانم .
تحویل بگیر عزیزتونو . شب میره روز میاد . شب بیداره صبح میخوابه

برگشت طرفم : تو خجالت نمی کشی ؟!

کلافه بودم . از یه طرف حرفای فیضی توی کلاس و از طرف دیگه داد و
بیدادای بابام همه عصیم کرده بود .

بابامم که قربونش برم تا منو دیوونه نکنه ول کن قضیه نیست

- برای چی خجالت بکشم ؟ دیشب رفته بودم مهمونی با دوستام ..
اشکالی داره ؟ گناهه؟ حرومه ؟ ... الانم دارم از دانشگاه بر میگردم . دیگه
باید واسه چی خجالت بکشم ؟!

پدرم - ساعت ۳ نصفه شب میای خونه .. پسرای مردم و بین ؛ همه کاری !
همه زبر و زرنگ .. کدومش مته توئه ؟ یا پای اون لپ تاپ کوفتیت نشستی
یا موبایل دستته !

ای خدا این پسرای مردم دیگه کین ؟ ... بگین کجان من برم پا بوسیشون !
... خودم به شخصه نوکریشونو می کنم فقط شما بگین کجان .

پوفی کشیدم : من ارتامم . پسرای مردم پسرای مردمن . من با اونا فرق دارم ...

پدرم - کاش من می مردم تو یکی رو پس نمی انداختم . گمشو از جلو چشم .

کیفمو رو شونه ام جابه جا کردم و خودمو پرت کردم تو اتاقم . کیفمو انداختم رو تخت عصبی نشستم روش . سرم تیر می کشید ... شقیقه ام رو فشار دادم . از وقتی یادمه همین آشه و همین کاسه ... پسرای مردم عالین .. پسرای مردم خوبن ... پسرای مردم بهترین . ارتام خاک پا ارتام بی عرضه ارتام خوشگذرون .. ارتام ...

خودمو انداختم رو تخت و چشممو بستم ... میخوام کیف دنیا رو ببرم مشکلیه ؟ کی رو باید زیارت کنم ؟ ... اه !

پولدارم .. وضعم توپه میخوام عشق کنم .. جواب کی رو باید بدم ...

شدیدا تشنه ام بود ولی ترجیح میدادم بمونم تو اتاق و از تشنگی بمیرم ولی نرم بیرون تا بابام دوباره داد و هوار راه بندازه ...

چشممو بستم و سعی کردم بخوابم ... شاید خواب کمی ارومم کنه ...

سمیر

وقتی ناهار رو خوردیم میز رو دو نفری جمع کردیم..من رفتم روی مبل نشستم و مشغول نگاه کردن به تلویزیون شدم سمیه هم رفت توی اتاقش. نیم ساعت بعد موبایلم زنگ خورد.مهد بود. از روی میز برش داشتم و جواب دادم :

-الو

مهد - سلام سمیر چطوری؟

-سلام بگو

مهد - بدو بیا خیابون حافظ

-چی شده ، چیکار کردید؟

مهبد - این میکائیل خمار ، ماشین یه دختره رو زده به تیر برق.

-میکائیل تو ماشین دختره چیکار می کرده؟

مهبد - تو ماشینش نه ، با ماشین خودش زده به کنار ماشین دختره ، دختره هم با ماشین رفته تو تیر برق

-اومدم ، اومدم

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و به سمیه گفتم میرم جایی بر میگردم. ازخونه زدم بیرون ؛ سوار موتور شدم و به سرعت رفتم خیابون حافظ

وقتی رسیدم دیدم مهبد اومد طرفم..

مهبد - کجا موندی بابا ، بیا این میکائیل انقدر سوتی داد آبرومون جلو دخترا رفت

-!... ! دخترا؟ مگه نگفتی یه نفر بیشر نیست؟

مهبد- سه نفرن خیلی هم لجباز و یه دنده و مغرورن

جک موتور رو زدم و دوتایی رفتیم سمت ماشین دخترا.. میکائیل انقدر هول کرده بود نمی فهمید چی میگه.. نگاهی به دخترا کردم.. آرایش های غلیظ ، هرسه تاشون مو شرابی و چشم های عسلی.. انگار سه قلو بودن. رفتم طرفشون و گفتم:

-مشکلتون چیه؟

یکیشون که انگار بزرگتر بود گفت:

-مشکل ما اون آقاست ، ایشون مته اینکه گواهی نامه ش قلابیه ، اصلا بلد نیست رانندگی کنه ؛ عین گاو سرشو کرده تو گوشه و مته پنگوئن رانندگی میکنه

میکائیل از روی جدول بلند شد اومد طرف من و گفت:

خانم صدای ضبطشو بلند کرده ، پنجاه تا بوق زدم دیدم ایشون اصلا حواسش نیست ما داریم از روبرو میخوریم بهش.. همه جارو نگاه میکنه الا جلوی خودش.. آخرش هم رفت تو چیره تراغ برق..

خندم گرفته بود و نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم .. آخر خندیدم و گفتم:

-چیره تراغ برق؟

بچه ها که تازه متوجه ماجرا شدن همشون زدن زیر خنده...

میکائیل - سمیر تو اومدی کمک یا از من سوتی بگیری؟

-کمک که میکنم ولی سوتی هایی که میدی خیلی ضایعست

ماشین دخترا رو با یه طناب وصل کردیم به ماشین میکائیل و رفتیم تعمیرگاهی. میکائیل خسارت دخترا رو داد ، ماشین خودش هم یکم صافکاری کرد و همگی رفتیم طرف خونه هامون...

آرشان

-اسمت چیه کوچولو؟

-امیرعلیه اسمم

-خب اقا امیرعلی ناهار خوشمزه بود؟ سیر شدی؟

-اره عمو دستت درد نکنه

-نوش جان... خب خونتون کجاست؟

-چرا می پرسی؟

-میخوام برسونمت

-نمیخواد عمو پیاده میرم

بدون توجه بهش دستش رو گرفتم و تا ماشین دنبالم بردمش و نشوندمش

-خب ادرست رو بگو

-نمیخواد عمو گفتم که خودم پیاده میرم

اینبار با تحکم و جدیت گفتم:

-گفتم ادرس خونتون رو بگو

به ارومی گفت:

-(..)اینجا زندگی میکنیم

کمی فکر کردم تا ببینم این ادرسی که گفت کجاست

اره فکر کنم بدونم سری تکون دادم و به سمت محله ای که گفت حرکت کردم با کلی مکافات ادرس پرسیدن از خودش و ادمهای مختلف بالاخره به اون مکانی که گفت رسیدیم وقتتی واردش شدیم همه یه جور عجیبی نگاه میکردن یه گوشه جای پارک پیدا کردم و ماشین رو همون جا پارک کردم و باهم پیدا شدیم امر علی برگشت سمت من و پرسید:

۱- عمو چرا پیاده شدی؟

-میخوام باهات بیام خونتون

برای یک لحظه رنگش خیلی سفید شد به اصطلاح دیگه مثل گچ دیوار شده بود معلوم بود کمی استرس داره اما دلیلش رو نفهمیدم...

-نمیخواهی راه بیوفتی؟

یه نگاهی بهم انداخت و راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم چند قدم نرفته بودیم که ایستاد رو بهم گفت:

-اینجاست عمو

نگاهی به دور و برم انداختم | اینجا که خونه ای نیست

-کوچولو اینجا که خونه ای نیست

-عمو اوناهاش نگاه کن

بعد دستش رو به همون سمت دراز کرد همزمان با اون سرم رو برگردوندم اما با چیزی که میدیدم دهنم باز مونده بود یعنی اینا اینجا زندگی میکنن؟

یه دری بود چوبی خیلی قدیمی اگه بخوام تخمین بزنم فکر کنم درای زمان پهلوی یا قاجار هست . طولش یک متر بیش تر نبود از اون نوع درهایی بود که دو طرفند و چوبی که جدیداً مد شده در خونه ها رو به شکل قدیمی میسازن

کلید رو از جیبش در آورد و در رو باز کرد موندم این در به این قدیمی چه جوری کلید میخوره ! خودش هم وارد خونه شد من هنوز مات درشون بودم که اومد بیرون و گفت :

-عمو چرا وایسادی نمیای تو؟

تازه یادم افتاد چند دقیقه هست دارم به قدمت درشون فکر میکنم . وقتی خواستم از در وارد بشم سرم خورد به دیوار

اه لامصب قد که نیست به قول عرفان به برج ایفل گفتمی برو من جات شیفت شب وایمیستم . برای همین سرم رو خم کردن که بتونم رد بشم

از در ورودی که میخواستی داخل بشی چند تا پله به سمت پایین میخورد بعد به حیاط میرسیدی . حیاطشون کوچیک بود با یه حوض اب وسطش ! دور و اطراف حیاطم چند تا درخت بود . بعد اون یه خونه ویلایی مانند قدیمی هم بود که نظرم رو جلب کرد خدایی اگه اینا بخوان اینجا رو بفروشن خیلی سود میکنن از بس قدمت همه چی زیاده ...

توحیاط یه تخت دونفره بود ...رفتم روش نشستم ...چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که امیرعلی اومد . ازقیافه ش معلوم بود بخاطر خونس خجالت میکشه ولی فقط خودش برام اهمیت داشت...

_خب امیرخان نمیخوای ازم پذیرایی کنی؟

بچه بیچاره نمی دونست چی بگه . خب حقم داشت چیز زیادی توخونشون نبود..اخ گندم بزخم با این حرف زدندم ...برای همین بحث روعوض کردم

_امیر بیخیال . راستی تو حوصله ت سرمیره با چی بازی میکنی؟

برای یه لحظه ازاون حال وهوا دراومد...

_ یه توپ دارم ولی بیشتر اوقات مار پله و منچ بازی می کنم چون مامانم هیچی برام نمی خره ...

_اشکال نداره برو بیار تا با هم بازی کنیم

با این حرفم دوید رفت تو خونه چند دقیقه بعد برگشت ...توپش دیگه واقعا کهنه بود . مهره های منچم که اکثرا شکسته بودن ...خدایا تفریحات ما کجا واین بچه کجا...

یه چند ساعتی همرا باشوخی های من گذشت ...

وارد باشگاه شدم بلند سلام کردم . بچه ها جواب دادن .

- همه رو شماره هاشون !

بلند گفتم :

-سهیل موزیک منو بذار لطفا .

سهیل - چشم الان .

بلندتر گفتم : آماده این ؟ ، گریپ واین = گام دوتایی

ایروبیک رو دوست داشتم . یه پنج سالی می شد می اومدم باشگاه . سه ماهم بود کمک مربی شده بودم .. هم هیکلم رو خوب نگه داشته بود هم از ورزش های دیگه بیشتر می پسندیدمش . کلا خیلی خفنه . ورزش و حرکات موزونش یه طرف ، اهنگاش یه طرف. یعنی من تو کف اهنگاش موندم خیلی باحالت .

بلند گفتم :

- استپ تاچ

پای راست رو به طرف پهلو بلند کردم

- وان

گذاشتم زمین و پای راست رو بلند کردم

- تو

و دوباره ...

از اینه چشمم خورد به یه پسر . درست انجام نمی داد .

- ادامه بدین .

رفتم کنارش و شروع کردم برایش توضیح دادن . چند بار انجام داد و یاد گرفت . لبخندی به صورتش زدمو رفتم جلوی اینه

- تاو فرانت=پنجه به جلو

عرق ریزون برگشتم خونه . میخواستم خودمو بچپونم تو حموم که صدای
مادرم به گوشم رسید : ارتام

برگشتم طرفش : سلام . بله ؟

اومد نزدیکم : خوبی ؟

نگاش کردم - ممنون

مامانم - بین ارتام ... امشب مهمون داریم ... تروخدا شر به پا نکن

- مگه من مریضم ؟

- چه می دونم ؟ یه وقت با بابات کل کل نکنی جلوشون

- اگه اون اذیت نکنه من کاریش ندارم

مامان - باباته ها . برو حموم ببینم

- چرا عصبی میشین من که چیزی نگفتم !

مامان چنان چشم غره ای نثارم کرد طوری که گرخیدم و سریع پریدم تو حموم .

سمیر

وقتی برگشتم خونه رفتم حموم و خودم رو تمیز و مرتب کردم..شلوار کتون زرشکیمو پوشیدم با پیراهن هم‌رنگش..یکم هم عطر زدم و موهامو تو آینه قدی اتاقم یه وری سیخ کردم.تصمیم گرفتم سمیه رو به شام دعوت کنم تا ناراحت نباشه از اینکه نمیتونه بره عوضش منو اینجا داره. از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت اتاقش. در زدم

سمیه - بله؟

-آبجی ناراحت نباش ، مگه من مردم ، آماده شو بریم بیرون میخوام امشب
بهت خوش بگذره

-چشم داداش الان آماده میشم

توی حیاط تکیه داده بودم به در ماشین و منتظر سمیه بودم . سمیه با
ظاهری شیک و آرایش کرده اومد بیرون و هردو سوار ماشین شدیم و رفتیم
یکی از بزرگترین و شیک ترین رستوران های شهر..وقتی وارد رستوران شدیم
بوی خوب عطر رو ناخودآگاه بو کشیدم.موسیقی با صدای کم پخش می شد
و همه در آرامش داشتن غذاشون رو میخوردن.

گارسون اومد و سفارش گرفت و گفت که زودی آماده میشه. سرمو
چرخوندم که اطرافو ببینم که چشمم خورد بهش ؛ خودشه. «مهرسا»
بود که نیم رخش رو میدیدم اما اون دیدی به من نداشت.

سمیه - داداش کجا رو نگاه میکنی؟

-ها ! هیچی داشتم همونی رو که اون دعوا رو تو خونه راه انداخت نگاه می
کردم.

سمیه - کو کجاست؟

مهرسا رو بهش نشون دادم ؛ گارسون اومد و سفارشها رو آورد..مهرسا رو فراموش کردم و با سمیه کلی مسخره کردیم و خندیدیم.غذا که تموم شد بلند شدیم که بریم.سمیه رو فرستادم تو ماشین و خودم برگشتم رستوران و رفتم طرف مهرسا.یه پسر و یه دختر دیگه هم باهاش بودن.مهرسا وقتی که من رو با چهره ی قرمز صورتم دید جا خورد .بدون اینکه سلام کنم گفتم:

-چرا اینکارو کردی؟

مهرسا - چه کاری؟

-برای چی اون حرف رو به پدر و مادر من زدی؟

مهرسا - دلم خواست

انگشت اشارمو بردم جلوش و گفتم:

-بین فسقلی ، دفعه آخرت باشه دروغارو به خانواده من میگی فهمیدی؟من به تو پیشنهاد خونه خا...ی دادم؟

دوستاش که داشتن با چشمای درشت مهرسا رو نگاه میکردن گفتن:

-راست میگه؟

مهرسا که معلوم بود هول کرده گفت:

-چی؟ نه بابا حرف این دیوونه رو باور نکنید این از حرصش که پیشنهادشو قبول نکردم داره چرت و پرت میگه.

عصبانی شدم و با سرعت سیلی محکمی به گوشش زدم. دستش رو گذاشت رو گوشش و گفت:

تو چیکار کردی آشغال؟

-آشغال خودتی هرزه ی بی خاصیت

مهرسا چشماش اشکی شده بود. همونی پسری که باهاش بود بلند شد و یقیه ی منو گرفت.

-یقیه رو ول کن بی شرف

پسره - به چه حقی مهرسا رو زدی؟

-نکنه تو هم دلت می خواد؟

همون لحظه گارسون اومد جلو و گفت:

-مشکلی پیش اومده آقایون؟

پسره بهش اعتنایی نکرد و رو به من گفت:

-بین من نمیدونم چیکار کرده که اینطوری قاطی کردی اما وقتی جلوی من
زدیش باید جوابشم بگیری

دستمو زدم رو دستش تا یقه مو ول کنه ، نمیخواستم دعوا راه بندازم بخاطر
همین برگشتم که برم . دیدم سمیه هم اومد تو رستوران و متوجه من
شد..خواستم برم طرفش که پسره گفت: - چی شد گرخیدی؟

نمیخواستم منو جلوی خواهرم ترسو جلوه بده ، برگشتم سریع یقه شو
گرفتم و محکم کَلَمو زدم تو دماغش..پسره عقب عقب رفت و افتاد زمین..

-بین بچه ؛ دفعه آخرت باشه واسه من قدقد میکنی ، فهمیدی؟

سمیه - داداش بس کن بیا بریم ؛ تورو خدا ولش کن نذار شر به پا شه

پسره - آره به حرفش گوش بده ، بمونی برات بد میشه

با این حرفش احساس ترسو بودن بهم دست داد ؛ بازومو از تو دست سمیه کشیدم بیرون .پسره هنوز رو زمین نشسته بود نشستم رو شکمش و دستمو مشت کردم و به دو طرف صورتش مشت میزدم

چند نفر از پشت هی من رو می کشیدن عقب ولی من دست نمی کشیدم..وقتی مشت آخر رو با تمام حرصم تو فکش کوبوندم خیالم راحت شد.بلند شدم و با سمیه از رستوران زدیم بیرون..اعصابم متشنج شده بود و نمیتونستم رانندگی کنم..احساس گیجی بهم دست داد..افتادم رو زمین و دست و پاهام به شدت تگون میخورد..متوجه جیغ های سمیه شدم ولی چشمم کم کم تار شد و دیگه چیزی متوجه نشدم...

آرشان

نگاهی به ساعت انداختم . اوف ساعت ۷ هست ۵-۶ ساعتی هست که اینجا هستم تو فکر خودم بودم که صدای قار و قور شکمم بلند شد حق داشت بیچاره چندساعت هست که فقط دارم چیپس و پفک میخورم باید به فکر شام باشم . بهترین گزینه برای شام کباب بود...خواستم از تخت پیام پایین تا کفشم رو بپوشم همون طور ازش پرسیدم

-امیر چه نوع کبابی دوست داری؟

-هوم؟ چندتا کباب داریم مگه؟ یه دونه داریم همش دیگه که اونم بوش خیلی خوبه نخوردمش

با این حرفش سریع برگشتم به سمتش خدایی این بچه فقط زنده بود ،
زندگی نمی کرد سری تکون دادم و رفتم سمت در

خواستم از در برم بیرون که صداش متوقفم کرد

-عمو کجا داری میری؟

-دارم میرم زود بر میگردم ! فعلا

بعد از خونه زدم بیرون احتیاج به تنهایی داشتم به سمت جایی که ماشینم
پارک بود رفتم وقتی خواستم سوارش بشم یه پسر ۱۶-۱۵ ساله گفت:

-بخشید اقا این ماشین شماست دیگه نه؟

-بله چطور مگه؟

-هیچی اخه همه میخواستن روش خط بندازن نذاشتم و مراقبش بودم

سری تکون دادم و یکی از چک پولای ۵۰ تونیم رو بهش دادم و سریع نشستم و حرکت کردم مقصدم نا معلوم بود فقط داشتم دیوانه وار رانندگی می کردم دوبار هم نزدیک بود تصادف کنم . نزدیک پارکی نگه داشتم باید کمی قدم میزدم تا اروم بشم

ششپرس کباب گرفتم همین بس بود . برای امشب زیاد هم بود تازه من که اشتها کور شده بود فقط برای امیرعلی گرفتم

به سمت محلشون حرکت کردم . ساعت ۱۰ بود خوبه بهش گفتم زود بر میگردم اگه دیر میخواستم بر گردم ساعت چند میشد؟

جلوی درخونشون وایسادم خواستم در بزنم که یهو در باز شد و امیرعلی پرت شد بیرون و پشت سرش زنی حدود ۳۵-۴۰ ساله اومد بیرون و با داد گفت:

-اخه توله سگ کی به تو گفت یه غریبه رو بیاری تو خونه؟

با بغض گفت:

-غلط کردم دیگه از این کارا نمیکنم اشتباه کردم

زن چشمامش رو ریز کرد و گفت:

-معلومه که غلط کردی

-مامان من کاری نکردم بخدا فقط اومد تو خونه همین راجع به شما نگفتم
اصلا

این حرفش عصبی ترش کرد و به سمتش خیز برداشت

دستش رو آورد بالا تا بزنه مچ دستش رو گرفتم مثل برق برگشت به سمتم

زن-هوی چیکار میکنی؟

-این طرز برخورد با یک بچه نیست اشتباه بزرگی نکرده فقط منو به خونش
راه داد

چشم‌ام رو دوباره ریز کرد و گفت:

-تو رو؟

برگشت سمت امیرعلی

-این همون یاروئه؟

امیرعلی با بغض سری تکون داد زن چند قدم عقب تر رفت و نگاهی بهم انداخت و با تعجب یه بار دیگه مشغول بررسی شد

زن-شما؟

-ارشان پارسا هستم خوشوقتم

سری تکون داد و چند لحظه متفکر به یه جا خیره شد

زن-شما باید با نازنین کار داشته باشین درست‌ه؟

منتظر جواب نشد و اشاره کرد برم داخل همون طور فریاد زد:

-نازنین ... نازنین ... نازنین

یهو یه دختر حدود ۲۴-۲۵ ساله با کلی ارایش و یه لباس تنگ اومد بیرون

نازنین-هان چته؟

زن-اقای پارسا اومدن تو رو ببینن

نازنین-هان؟اقای پارسا کدوم خریه دیگه؟

زن اشاره ای به من کرد

زن-ایشون هستن

نگاهی بهم کرد

نازنین-قیافتون خیلی اشناست

خواستم جوابش رو بدم که موبایلم زنگ خورد . وای از خونست دیر کردم

سریع پلاستیک غذاها رو روی تخت گذاشتم و گفتم:

-این غذاها برای امیرعلیه

بعد سریع زدم بیرون جلو در پیش امیر علی زانو زدم داشت گریه میکرد و دستش رو تو دستم محکم گرفتم

-مرد که گریه نمیکنه.. میکنه؟

-آخه...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

-آخه نداریم به من بگو مرد گریه میکنه یا نه؟

سرش رو به سمت بالا یعنی نه تکون داد

-چی نشنیدم

-نه گریه نمیکنه

-افرین حالا شد..زود برو غذات رو بخور بدو

فرستادمش داخل خونه و خودم سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم

باورم نمی شد این همه اتفاق امروز افتاد . اشنایی من با امیرعلی یکی از اتفاقات قشنگ و لذت بخش برام بود

پشت چراغ قرمز نزدیک به خونمون بودم که صدای بلند اهنگ ماشین توجه ام رو جلب کرد به سمت راست برگشتم اما با چیزی مواجه شدم که فکرشم رو نمیکردم یعنی....

یعنی این واقعا طاها بود با یه دختر تو ماشین ؟ نه بابا شاید دارم اشتباه میکنم اخه طاها رو چه به این کارا اون الان خونه نشسته یا داره فیلم میبینه یا داره درس میخونه... یک بار دیگه با دقت نگاهشون کردم خوبه که ماشینم شیشه هاش دودیه راحت میشه نگاه کرد... نه خودشه ...این همون تی شرتی هست که خودم براش خریدم .همون رو پوشیده ، تنها راهی که میتونستم مطمئن بشم این بود که بهش زنگ بزنم.موبایلم رو در اوردم و شمارش رو گرفتم...یک بوق...دو بوق...سه بوق سر چهارمین بوق موبایلش رو از داشبرد برداشت و تماس وصل شد....

طاها-الو..بله

-الو سلام(بدون مقدمه پرسیدم)کجایی؟

مکثی کرد و گفت:

-کجا قرار بود باشم؟خونه ام دیگه

-داری چیکار میکنی؟

طاها-درس میخونم دیگه...زنگ زدی فقط اینو پرسیدی؟

-هان؟ نه میخواستم حالتم پرسم خوبی؟

فکری به ذهنم رسید دستم رو روی بوق گذاشتم و فشردمش...

صدای از اون ور خط هم اومد

-این صدای چی بود؟

دستپاچه گفت:

-هیچی صدای بوق ماشین همسایه بود...

-یعنی صدا این همه نزدیکه؟

طاها-چیزه اهان اخه جلوی پنجره ام...

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-طاها تو که پنجره اتاقت رو به روی باغتونه همسایه کجا بود؟

طاها-ارشان دارن صدام میکنن فعلا

بدون این که خداحافظی کنم موبایل قطع کردم و رو صندلی پرتش کردم

هه رفیق ادمم به ادم دروغ میگه پس نباید انتظاری از دیگران داشته باشم

تقصیر خودمه وقتی میخواستم دروغی نشنوم نباید برای شنیدن حقیقت اصرار می کردم...چراغ سبز شد پامو کمی رو پدال گاز فشردم احتیاج به تنهایی داشتم برای همین دور زدم و به سمت پارکی نزدیک خونمون رفتم و ماشین رو پارک کردم...هندزفریم رو از داشبورد برداشتم و در ماشین رو قفل کردم...روی یکی از نیمکت های پارک نشستم سرم رو بهش تکیه دادم...غرق توی فکر بودم..چی شد که به اینجا رسیدم،چی شد که این آرشان شدم؟ آرشانی که همه برایش احترام قائل بودن بچه درس خون

مدرسه اما حالا شده یه پسر لات و خوشگذرون... احساس میکنم از ۲۴ ساله عمرم همش بیهوده بوده هیچ هدفی ندارم تو زندگیم هیچی...

یعنی تا حالا شده بقیه هم همین احساس ها رو داشته باشن؟؟ تا حالا پیش اومده براشون بی دلیل بخوان از خونه بیرون بزنی؟؟ تا حالا پیش اومده براشون تو اوج شلوغی احساس تنهای کنی یا تا حالا پیش اومده که تنهایی رو تو جمع های مثلا دوستانه حس کنی؟ نیم ساعتی همین طور مشغول فکر کردن بودم نگاهی به ساعت انداختم خیلی دیر کرده بودم برای همین تصمیم گرفتم برم خونه... ماشین رو دم در گذاشتم سوئیچ هم روش تا سهراب بیره تو پارکینگ . در ورودی رو باز کردم داشتم از پله ها بالا میرفتم که صداش اومد...

-به به چشمم روشن وایمیستادی دیر تر می اومدی...

نگاهی به چشمش کردم واقعا از این رنگ بدم میومد ، رنگ سبز ، بدون توجه بهش دوباره راه اتاقو در پیش گرفتم ...

که این دفعه صدای پاشنه کفش هاش رو اعصابم بود به سمتش برگشتم و گفتم :

میشه لطف کنی واسم توضیح بدی دقیقا چرا داری پشت سرم راه می افتی؟

-فک می کردم باهوش تر از این حرفا باشی که نخوای بفهمی ...

-خواهشا دیگه از این فکرا نکن..

خواستم برم تواتاقم ولی اینجوری نه ! باید حرف دلمو بهش بزنم ...

-من واقعا درک نمی کنم پاشنه ی کفش چه جوری می تونه مایه ی اقتدار باشه ؟ بیشتر از اون که ابهت رو به رخ بکشه با اعصاب مردم بازی میکنه... لطف کن با اینا دیگه تا صدکیلومتریمم قدم نزن

پوزخند حرص داری زد- تو واقعا خجالت نمیکشی؟ مثل اینکه باید یاد اوری کنم من بودم زحمتت رو کشیدم تا بزرگ بشی...ادم با مادرش اینجوری صحبت نمیکنه...

-اهان خوب شدگفتی ...نه اینکه حافظم مشکل داره نفهمیدم کی هستی ..

دیگه اون روم بالا اومده بود ...

-مادر؟ جدی؟ کدوم مادری میره راپورت پسرو دم به دقیقه به باباش میده هان؟ به جای اینکه وایسی مشکلمو حل کنی نشستی هی ازم بد گفتی ... بزرگم کردی ولی سهم من از بزرگ کردنت یه چیز بود ...دعوا... یه بار

شده بود ازم بپرسی چه کتابی دوست دارم؟ یا اصلا علایقم چیه ؟ نه ...نگو
اره که به مولا قسم ...

سکوت کردم سعی کردم اروم تر رفتارکنم ...

-همش خواسته های تو و والدین به اصطلاح گرامیم بود ... من بچه بودم .
شما از یه بچه واقعاچه انتظاری داشتین؟ می خواستین یه شب بشم
مهندس ؟ ...بچه های فامیل اگه یه صدم بیشتر میگرفتن کار شما طبق
معمول شروع می شد ...بزور درس خوندم شروع می شد اونقدری که از
همه چی زده می شدم...دیگه تمومش کن ...از اینکه خاطرات قدیمی رو
بازگو کنم متنفرم ...

وارد اتاقم شدم و درو محکم بستم ..بالاخره باید این حرفا رو می زدم

...

چشم‌امو باز کردم . چه زود صبح شد ... صدای دوتا پسر از پایین می اومد ... ماشالله... خونمونم که انگار کاروانسراست . نه به قدیما که هیچکی جرئت نداشت بیاد نه به این شلوغی....

صدای پاشون رو پله ها اومد سریع خودمو به خواب زدم ... عرفانو تونستم بشناسم حداقل از اون قدمای محکمش مشخص بود ... اون یکی حالا یکی هست دیگه ...

در رو زدن ... منم که انگار نه انگار ... عرفان یا ال.. رو همچین از ته حلقش میگفت که ادم خنده ش می گرفت ... نتونستم نخندم همونجوری نشستم ...

عرفان - دیدی جاطاهاش از دهبیدار بودنمون تورو بلا نسبت __ گیر آوردن ..

-چه خبره صبح پا شدید اومدید اینجا ؟

عرفان-خب خب خب ... بزار الان سر حالت مبارم... شام مهمون من

دستمو گذاشتم روسرش بینم تب داره یا نه ...

-نه بابا

عرفان - بیا زود این بدهکاریمو صاف کنم که حوصله ندارم زیاد طول بکشد..

.بعد بدون توجه به من رفت سراغ سی دی هام ...

-عرفان نکن همشونو الان بهم میریزی ...

اصلا انگارنه انگار من دارم حرف میزنم ...

از خیر این که گذشتم رو کردم به طاها ...هنوز دیروز یادم بود ...

-خب چه خبر اقا طاها ...راه گم کردی ...شماکه این وقت روز باید درحال درس خوندن باشی؟

-هیچی گفتم یکم تنوع باشه ..

-اهان مثل تنوع دیروزی؟..

یهو عینهو برق گرفته ها سرشو بالا آورد ...

طاها- منظورت چیه ؟

یه نگاه مشکوک بهش کردم - پس که یادت نمیاد !!! خب مشکلی نیست خودمم بیادت میارم... دیروز، پشت چراغ قرمز ، با یه دختر تو ماشین ؛ تی شرت مشکی که خودم برات خریده بودم رو پوشیده بودی ، بازم بگم؟

طاها-لامصب . بابا اولین قرارم بود که تو هم زرت اونجا پیدات شد حالا خیالت راحت شد؟

با این حرفش عرفان یهو برگشت ...قیافه متعجبش خیلی دیدنی بود ...

ارتام

قطرات اب به تنم میخورد و من به فکر می رفتم . با بابا رابطه ی خوبی نداشتم . نمی دونم چرا ؟ ... شاید چون مدام پسرای مردم رو تو سرم می کوبید . شایدم چون همش سر زنشتم می کرد .

اومم ... خوب منم همچین بی تقصیر بی تقصیر نیستم . یعنی اصلا بی تقصیر نیستم .

بابا همیشه با تک تک کارام مشکل داره . مثلا این لباس رو نپوش . با فرید و قلی و قاسم رفت و امد نکن . زهرماری نخور . ال نکن . بل نکن .

منم چون نمی تونم ساکت باشم جوابشو میدم و این طوریه که بابا برزخی میشه و یه فصل کتکم می زنه .

مامان و یاسمینم این وسط عذاب میکشن .

سرمو ماساژ دادم .

شخصیت بابا برام غیر قابل درکه و متقابلا شخصیت من برای اون . از وقتی دانشگاه رفته بودم بدتر اذیت می کرد . نمی دونم با این کاراش میخواد کجای دنیا رو بگیره ؟ با تک تک دوستام از جمله فرید ، مهیار و ... مشکل داره و ازشون خوشش نمیاد . پسرا به این خوبی . والا .

از زیر دوش اومدم بیرون و لباسام رو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون .

از سر و صدای توی هال فهمیدم پرهام (برادرم) اومده . صدای بابام که داشت درباره ی من با پرهام حرف میزد تا دو تا کوچه اون طرف ترم میومد .

توی هال رسیدم . اروم سلام کردم و یه گوشه نشستم .

پرهام - فعلا بی خیال بابا . الان مهمونا میان . من بعدا باهاش حرف میزنم .

بابا - بخدا من از دستش دق می کنم اخر .

چشم گردوندم . بالاخره از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش . کنار پرهام نشستم .

اروم گفتم :

-باز چی میگه ؟

پرهام -توقعداشتیچیگه؟ازدستتعاویه

- مگه من چیکار کر...

پرهام سرشو برد کنار گوشم : ارتام باز زهرماری خوردی ؟

اب دهنمو قورت دادم . اروم گفتم :

- نه بخدا .

با تشر گفت :

- قسم خدا رو نخور . مگه نگفتم دیگه این کوفتی رو نخور ؟ خوبه دانشگاه بفهمن اخراجت کنن ؟

اخم کردم و سرمو انداختم پایین . زیر لب گفتم : به درک .

پرهام - داداشم اینقدر با اینا نپر . بین کی بهت گفتم . بخدا پشیمون میشی .

- شما چرا اینقدر به این بدبختا گیر میدین ؟ بچه های خوبین بخدا .

پوفی کشید : د ا خه اینجوری نیست . ارتام ... داداشم ... تو چرا اینقدر بچه ای ؟ چرا حالت نیست نگرانتیم ؟

صداشو آورد پایین تر : به قران قسم اگه یه دفعه دیگه به گوشم برسه از این غلطا کردی گردنتو می شکونم . فهمیدی ؟

پوفی کشیدم .

پرهام - با تو ام . میگم فهمیدی یا نه ؟

- داد نزن . فهمیدم .

سری تکون داد و از رو مبل بلند شد : شیرین کجا رفت ؟

پرهام داداش بزرگمه . با ۳۰ سال سن فرزند ارشد خانواده است . ۵ ساله با شیرین رنجبر ازدواج کرده و یه دختر دو ساله داره .

مته بابا زیاد نصیحت می کنه ولی بیشتر از بابا نصیحت هاش به دلم میشینه . معمولا به حرفاش عمل نمی کنم ولی خب ...

بعد از آشنا شدن با فرید و .. به نوبه پای مشروب و سیگار تو خونه مون باز شد. اوایل فقط به عنوان سرگرمی هفته ای یه بار سیگار می کشیدم ولی بعدش شد همه چیزم . مامان و بابا همیشه به خاطر این قضیه خونه رو جهنم می کنن .

صدای ایفون بلند شد . یاسمین در خونه رو باز کرد .

چند لحظه بعد مهمونا وارد خونه شدن .

- کیفتو بده من .

- اتفاقی افتاده اقا...؟

داد زد : گفتم کیفیت رو بده به من ..

بی تفاوت کیف رو از شونه ام برداشتم و دادم دستش .

محکم کوبیدش به میز و مشغول گشتن شد . اوه .. اوه چه تریپی هم
ورداشته برای من . اه ... معلوم نیست اینجا چه خبره ؟ ... عین بچه
دبیرستانی ها با هام حرف میزنه . انگار نه انگار من دانشجوام خیر سرم .

هوای دفتر برام سنگین بود . معمولا از دفتر و حراست و اینا خوشم نمیاد.
دلم بدجوری شور میزد . انگار زمان وایساده بود . چرا اینقدر رضایی لفتش
میداد ؟ نگاش کردم . یه دفعه تنم یخ بست خدای من ... من چ ه ... چه
غلطی ... کردم ؟

شیشه ی نحس رو جلو روم گرفت و با صدایی که سعی می کرد پایین
نگهش داره گفت :

- این چیه ؟

نفسم بالا نمی یومد . هر چی سعی می کردم یه چیزی بگم ولی صدام در نمی یومد . داد زد :

- با توام . میگم این چیه ؟

از جام پریدم ... اتفاقات دیروز مثل فیلم از جلو چشم می گذشت ... بعد از رفتن مهمونا خیلی خوابم میومد اما یادم اومد یکی از وسایل دانشگاه رو که توی یه پلاستیک گذاشته بودم رو تو کیفم گذاشتم .. من احمق هم بدون اینکه توی پلاستیک رو نگاه کنم ، پلاستیکی که توش زهرماری بود و اشتباهی گذاشتم تو کیفم . لرزی تنم رو گرفت . رضایی نعره زد :

- دانشگاه جای این کثافت کاریاست ؟

از دادش اشک تو چشم جمع شد .

چیزی تو سرم فریاد زد : بدبخت شدی ارتام ... اگه به بابا بگه؟ ... بی شعور اگه تحویل پلیست بده ؟

با فکر زندان و دستگیری زانو هام شل شد . ترس از زندان باعث شد به وضوح به التماس بیفتم : ببخشید آقای رضایی ... خواهش می کنم ..

با حرص غرید : ببند دهنتو ... فهمیدی ؟ ساکت شو . همین امروز تحویل پلیست میدم . راه بیفت .

خدایا غلط کردم ... غلط کردم ... چقدر پرهام بهت گفت ارتام این کوفتی رو نخور وای اگه بابا بفهمه ؟ ... خدا تحویل نده ..

بازو شو گرفتم : غلط کردم ... ببخشید ... خواهش می کنم .

هلم داد . اشکم در اومد . خدایا کمک کن .

یاسمین جیغ زد : بابا ترو خدا ... کشتیش ..

ضربه های کمر بند هر لحظه با شدت بیشتری به سر و تنم می خوردن . .. تنم داشت اتیش می گرفت ... صدای ناله ام میون صدای جیغ و التماس مامان و یاسمین گم شده بود ..

یه بار دیگه کمر بند بالا رفت و ... شترق

گاهی به خودم می گم واقعا نکنه قصد مخترع کمر بند همین کتک زدن باشه ؟ جدیداً تنها کاربردی که داره همینه .

یه ضربه ی دیگه میخوره به پهلوم . از درد خودمو می کشم یه طرف .

از دانشگاه اخراج شدم به بابا زنگ زدن و گفتن بیاد دانشگاه . قضیه رو واسش تعریف کردن و خواستن تحویل پلیسم بدن که با التماسای پدرم کوتاه اومدن .

شترق ... نعره ام بلند شد .. درد داره بابا ... نزن ... ترو جون مامان نزن

حقم بود ؟ .. باید این کتکا رو میخوردم ؟ نمی دونم ! ... نمی دونم ... فقط می دونم تنم داره می سوزه ... می دونم اگه چند تا ضربه ی دیگه بزنه همینجا از حال میرم .

کاش هیچ وقت مشروب نمی خوردم ... کاش مته یاسمین پاک بودم

یه ضربه ی دیگه میخوره به رون پام . اشکم در میاد ... می سوزه خدا .. تنم می سوزه .

بابا تا به حیاط رسیدیم کمر بندش رو کشید و افتاد به جونم ..

صدای داد و بیدادای همسایه داشت شیشه های اتاق رو می لرزوند . کاش همینجا بمیرم . کاش بمیرم تا اینقدر خفت و خواری نکشم .

شترق ... بالاخره به التماس افتادم : نزن ... ترو خدا نزن

یاسمین رو دیدم که به سمت در حیاط دوئید و در رو برای همسایه ها باز کرد .. همسایه ها وارد خونه شدن . تند بابا رو ازم دور کردن .

جلو پاش بی رمق افتادم .

دا زد : پسره ی بی شرف . بی شرم . حالا واسه من زهرماری میخوری ؟ ... می کشمت اشغال .

با پاش لگدی تو دهنم زد . طعم تلخ خون تو دهنم پیچید . مردای همسایه محکم تر گرفتنش : اقا مسعود بده . خوبیت نداره . شما که کشتیش

دو تا از پسرای همسایه اومدن طرفم و زیر بغلم رو گرفتن و کمکم کردن بلند شم . خون دهنم رو تف کردم زمین .

کل حیاط رو از نظر گذروندم . مامان و یاسمین یه گوشه ماتم زده بودن .

فرزاد (یکی از پسرا) تا خواست کمکم کنه بریم تو خونه صدای نعره ی بابام بلند شد : مگه اینکه از رو نعرش من رد بشی پا تو بذاری تو این خونه .

سرم گیج رفت . با بهت نگاش کردم . مادرم تو صورتش کوبید : خاک به سرم . یعنی چی مسعود ؟

با تحکم گفت : حق نداری پاتو بذاری تو خونه ی من .

داد زد : بیرون

چشمام از ترس گشاد شد : با... با

بابا- گمشو بیرون تا خودم با الدنگی بیرون نکردهم .

نالیدم - بابا من ...

یه ذفعه به سمتم یورش برد . با ترس خودمو کشیدم عقب . دستمو گرفت و کشون کشون به سمت در برد

. پا درمیونی همسایه ها و گریه ی مادرم هم فایده ای نداشت

توی یه حرکت انداختم بیرون . دستشو گذاشت رو در رو نگام کرد : تا وقتی
مرد نشدی حق نداری پا تو بذاری تو این خونه .

- بابا .. تر..

بابا - همینکه گفتم .

در رو تو صورتم بست . چند بار پلک زدم . صداش مدام تو سرم می پیچید :
تا وقتی مرد نشدی حق نداری پا تو بذاری تو این خونه ... تا وقتی مرد
نشدی ... مرد نشدی ...

نگاهم رو از در گرفتم . دستمو مشت کردم . زیر لب گفتم : مرد ؟ مگه من
مرد نیستم ؟ اه

چشمم رو بستم و برگشتم که یه دفعه پهلوام تیر کشید . به زخمم نگاهی
انداختم و اهی کشیدم : می سوزه

با شنیدن صدای در با خوشحالی برگشتم . فکر کردم بی خیال شده قبل از
اینکه دهنم رو باز کنم چمدونی گذاشت جلو پام و دوباره ترق ... در رو بست

چند بار پلک زدم ... من خودم نمی دونم کدوم گوری برم بعد اینو با خودم
ببرم کجا مثلا ؟

پوفی کشیدم و خم شدم اما درد بدی تو شکمم پیچید . صورتم جمع شد .
درد می کنه ... خدا

یا خدایی گفتم و چمدون رو برداشتم ... رفتم تو فکر .

خب حالا من کجا برم ؟ ... امم ... ذهنم جرقه ای زد .

خودشه ...

سمیر

دوتا چشممو آهسته باز کردم و برای بهتر دیدن سه بار پلک زدم. به دور و
برم نگاه کردم ، سمیه روی صندلی نشسته بود و چشماشو بسته بود. سُرْم
به دستم وصل بود. یه تکونی خوردم که صدای تخت بلند شد و سمیه رو
بیدار کرد

سمیه - حالت خوبه داداش؟

-بهترم ، کی منو آورد اینجا؟

سمیه - یه پسر جوون همون لحظه تورو دید افتادی رو زمین سریع آوردمون
بیمارستان

-هنوز اینجااست؟

سمیه - فکر کنم ، بگم بیاد؟

-آره بگو بیاد میخوام ببینمش

سمیه رفت طرف در تا اون پسر رو صدا کنه منم یکم خودمو کشیدم بالا و
دستم رو روی سرم گذاشتم سرم یکم تیر می کشید

سمیه اومد تو اتاق یه پسر قد بلند هم پشت سرش اومد طرف من

پسر : حالت خوبه؟

-بهترم ، ممنون که بهم کمک کردی ، میتونم اسمت رو بدونم؟

پسر : من زانیار هستم

-خوشوقتم ، منم سَمیر هستم

زانیار – کم مونده این سُرْم تموم بشه ، سابقه تشنج داشتی؟

-آره ، هروقت اعصابم ناراحته پیش میاد

زانیار – باید بیشتر مواظب خودت باشی ، اعصابت رو باید بتونی کنترل کنی

-اگه بزارن

زانیار دیگه حرفی نزد ، دکتر اومد و یه سری توضیحات داد و گفت بعدا به یه پزشک متخصص مراجعه کنم تا کم کم درمان کنم..زانیار رفت کارهای ترخیص رو انجام داد.پسر باحالی بود .آروم و با شخصیت.سوار ماشین خودمون شدیم .زانیار آدرس رو از سمیه پرسید و مارو رسوند به خونه و خودش رفت.روی تخت دراز کشیدم.با این که سیستم سرمایشی روشن بود ولی شرشر عرق می ریختم کم کم چشمم خسته شد و خوابم برد

از خواب که بلند شدم استخوان دست راستم از آرنج تا مچ تیر می کشید که باعث میشد اخمام جمع بشه.رفتم دستشویی و پی در پی با مشتم آب سرد رو حواله میکردم سمت صورتم.از پله ها که رفتم پایین متوجه شدم

چند نفر دارن با هم حرف می زنن..وقتی رسیدم تو هال چشمام از فرط تعجب گشاد شد.باورم نمی شد اینا چطور اومدن تو خونه ما؟! بابام برای چی اینا رو راه داده؟

به بابام نگاه کردم..با چشماش میخواست خفم کنه ،خیلی عصبی بود ؛با این حساب شب کارم تمومه.

یه طرف پدر و مادرم با سمیه نشسته بودن طرف دیگه مهرسا ، یه پسر جوون با یه دختر همسن و سال مهرسا.

رفتم رو یه مبل تکی کنار سمیه نشستم.پسره با یه خنده رو به پدر من گفت:

-آقای میروند خبر دارید که پسرتون چیکار کرده؟

پدرم - چه کاری؟

مهرسا ادامه حرفاشو گفت:

مهرسا - دیشب از من دعوت کرد بریم مهمونی ، منم باهاش رفتم تنها نباشه .توی مهمونی با کلی مشروب و چیزای دیگه سعی کرد منو گیج کنه..

پدرم اخماشو به شدت کرد تو هم. فکر کنم تا آخر حرفاشو خوند و باور کرد. نمیتونستم حرف بزوم انگار در دهنم بسته شده بود. یه دفعه جوش آوردم ، بلند شدم و داد زدم :

-خفه شو آشغال بی پدر ، عین سگ داری دروغ میگی . سعی داری با این حرفا چیو ثابت کنی؟ زود بلند شو گورت و گم کن.

پسر از جاش بلند شد و اومد طرف من و گفت:

-ببند دهنتو بفهمم باخواهر من چجوری صحبت کنی؟

-هه صحبت؟ خواهر تو؟ یعنی انقدر عشق هرزگی داره که به همه این پیشنهاد رو میده ، هرکی هم قبول نکرد قضیه رو برعکس جلوه میده آره؟

پسره یه مشت زد تو دهنم ، یکم عقب رفتم ولی نخوردم زمین. نمیخواستم قضیه دیشب و تشنج من دوباره تکرار بشه ، اول نگاهی به مه‌رسا کردم که پوزخندی بی تفاوت کنج لبش بود ، بعد به برادرش که جلوی من ایستاده بود گفتم:

-زود خواهر نجستو از خونه ما ببر بیرون ، اصلا میدونی چیه؟ من بهش پیشنهاد خونه خا..ی دادم مشکلی داری؟هروقت خواهرتو تونسستی جمع کنی کلاحتو بنداز بالا

پدر و مادرم با عصبانیت بهم نگاه می کردن ، صدای نفسشونو از همین جا می شنیدم.با جفت دستم زدم تخت سینه پسره که عقب رفت ولی برنگشت.از همون جا یه خیز برداشت یقه منو گرفت و ضربات مشتشو به اعضای صورتم وارد کرد.بعد از دو سه تا مشت که تو فکم خورد برگشتم عقب و با آرنج کوبیدم تو دماغش.پسره افتاد زمین و خون از دماغش فوران زد.رو به مهرسا با عصبانیت گفتم:

-گم شین بیرون کثافتا

مهرسا اومد جلو ، زیر بغل داداش رو گرفت و به کمک اون یکی دختره از خونه رفتن بیرون.تا خواستم برم تو اتاقم با صدای پدرم سرجام ایستادم.

پدر – وایسا ببینم

اومد جلو ، یه سیلی زد تو گوشم که گوشم سوت کشید.

پدر – که تو پیشنهاد دادی ، آره؟

هنوز عصبانیتم فروکش نکرده بود که گفتم:

-آره من اینکارو کردم حالا راحت شدید؟ دست از سر من بردارید

پدر - الان نشونت میدم.

پدر از پله ها رفت بالا و یه لحظه بعد صدای کوبیده شدن در به وضوح شنیده شد. روی مبل نشستم و دستم رو گذاشتم رو سرم.

مادر - چرا فکر آبروی ما نیستی تو پسر؟ من و پدرت این بی آبرویی رو نمی تونیم تحمل کنیم

-تروخدا بس کنید مادر ، وقتی شما و پدر حرف دوتا لاشخور رو به حرف پسرتون ترجیح می دید دیگه حرف زدن من به کجا بر میخوره؟

مادر - پدرت میخواد تو روی پای خودت وایسی

-به نظر شما زود نیست؟ حداقل صبر کنید دانشگام تموم بشه بعد رو مخ من اسکی کنید.

چند لحظه بعد دوتا ساک از بالای پله ها افتاد پایین ؛ پدر من و باش حتی واسه پسرش هم ارزش قائل نیست . زورش میاد دوتا دونه ساک رو از چهارتا

پله بیاره پایین.خودش با سرعت از پله ها اومد پایین و رو به ساک اشاره کرد
و گفت :

-برش دار

-برای چی؟

با حالت دستوری داد زد:

پدر - میگم برش دار

رفتم طرف ساکها و بلندشون کرد و گذاشتم جلوی خودم.

پدر - هروقت تونستی گلیم خودتو از آب بکشی بیرون و مرد بشی ، اجازه
داری برگردی.

اشک از چشمم آهسته روی گونم لیز میخورد ، از خونه هم طرد شدم.رومو
برگردوندم برم که پدرم در حالی که از کنارم زد میشد زیر گوشم زمزمه کرد:
مرد باش.

با پشت دستم اشکمو پاک کردم . این اولین کلمه از زبون پدرم بود که حس کردم آروم شدم. پدرم رفت تو اتاقشون. سمیه با سرعت اومد طرفم و بغلم کرد و گفت:

-داداش من همیشه به یادتم ، منتظرت هستم ، بهم زنگ بزن ، باشه؟

-آبجی من تو همین شهرم هر وقت خواستی میتونی منو ببینی یا من میتونم پیام یه سر پیشت. منم دلم برای آبجی کوچولوم تنگ میشه خب.

با کف دستم گونه ش رو ناز کردم و روی پیشونیش رو یه بوس کردم و برگشتم و از خونه رفتم بیرون.

ارشان

عرفان-دارین درباره چی حرف میزنید؟؟؟

من-یعنی میخوای بگی نفهمیدی؟

عرفان-چرا اما...

وسط حرفش پریدم

من-اما نداره تو هم هوشت بالاست نیاز به توضیح دادن نیست

بعد دوباره رو تخت دراز کشیدم،رو به دوتاشون پرسیدم:

-امشب چیکاره اید؟

طاها-هیچی کار خاصی نداریم برای انجام دادن

سری تکون دادم

من-اهان راستی امیر چرا نیومد؟

عرفان-نمیدونم...تو نمیخوای بلند بشی؟ ساعت ۲ هستا

با شنیدن ساعت یه ضرب بلند شدم

من-شوخی میکنی؟

عرفان-شوخی چیه بابا بیا ببین

بعد ساعتش رو آورد جلو

از رو تخت پریدم پایین و به سمت سرویس بهداشتی رفتم

ابی به صورتم زدم و اومدم بیرون...! اینا کجا رفتن؟

لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین مثل این که همه دور میز ناهار خوری نشسته بودن...

من-به به جمعتون جمعه گلتون کمه که اونم اومد.

عرفان لبخندی زد و دستمال رو گذاشت رو پاهاش...

یه ابروم رفت بالا در حالت عادی عرفان می پرید وسط حرفم میگفت خلمون کم بود که اونم اومد...نگاهی به میز انداختم که دیدم مامان پریوش هم نشسته(همون کسی که ازم نگهداری میکرد)اهان پس بگو چرا هیچی نمیگه ومثل ادم نشسته .قبل از این که برم سر جام بشینم ،گونه اش رو بوسیدم و سر جام نشستم این رفتارم باعث شد که با تعجب نگام کنه...

مامان پریوش-حالت خوبه ارشان؟

من-چرا که نه پریوش جون؟

اخمی کرد و گفت:

-مگه من بهت نگفتم خوشم نمیاد اینجوری صدام کنی؟

من-چشم مامان جان دیگه اینجوری صدا تون نمیکنم

با این حرفم هر سه با تعجب نگام کردن خب تعجب هم داشت دیگه چون معمولاً من کوتاه نمی اومدم... سرم رو انداختم پایین لبخند مرموزی زدم... اگه بدونه چرا اینطور دارم مهربون میشم ، شرط میبندم اینا هم نفهمیدن...

+++++++

ساعتم رو از روی میز توالت برداشتم و به دستم بستمش

نگاهی دیگه به خودم انداختم شلوار جین مشکی تی شرت مشکی با کت مشکی

موهامم مثله همیشه درست کردم چشمکی تو اینه به خودم زدم و از اتاق اومدم بیرون

و به سمت اتاق مطالعه رفتم اول در زدم بعد چند ثانیه که صدایی نشنیدم در رو باز کردم درست حدس زدم داره مثل همیشه کتاب میخونه...موندم تو این کتاب چه چیز جذابی داره که همش مشغوله خوندن هست ..سرفه ای کردم که باعث شد برگرده به سمتم

مامان پریش-کاری داشتی؟

من-سلام

مامان پریش-سلام نگفتی کاری داشتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه فقط خواستم باهات خداحافظی کنم دارم میرم بیرون

مامان پریش-مگه بقیه روزا خداحافظ میکردی؟

من-خب...

مامان پریش-حرفت رو بزن ارشان

راست میگفت دیگه داشتم چرت میگفتم

من-میخواستم بگم امشب دیر میام

مامان پریوش-باشه اشکال نداره

بعد دوباره مشغول کتاب خوندن شد

وقتی خواستم بیام بیرون انگار چیزی تازه یادش اومده باشه گفت:

-نه ارشان ، امشب هم زود بیا .

وانمود کردم که نشنیدم و از اتاق زدم بیرون چه شبی بشه امشب ...

تند تند از پله ها پایین اومدم و رفتم و رفتم به سمت پارکینگ تا ماشینم رو
بیارم بیرون...

ماشین رو روشن کردم قبل از این که حرکت کنم ضبط رو روشن کردم و
اهنگ دل خواهم یعنی اهنگ it must be love گذاشتم و صداش رو زیاد
کردم

به سمت رستوران پارسا حرکت کردم... معمولا هر وقت شام میخواستیم بخوریم اونجا میرفتیم... رستوران بابام بود خوبیش این بود که هر وقت نوبت من میشد برای شام پول لازم نبود بعد از چندین دقیقه به مقصدم رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم...

امشب اینجا چقدر شلوغه وارد رستوران شدم نگاهی به اطراف کردم و به سمت جای همیشگی رفتم هر سه اومده بودن.. صندلی رو عقب کشید تا بشینم همون طور بهشون سلام کردم و نشستم

امیر-سلام داداش... خدا بیامرزتش

عرفان-چی میگی امیر؟؟ حالت خوبه؟ کی رو میگی؟

امیر اشاره ای به لباسم کرد... راست میگفت شلووار جین مشکی پوشیده بودم با تی شرت مشکی و کت مشکی با صدای ارشان گفتن امیر از فکر در اومدم

من-چته بابا اروم

امیر-موهات چرا سفید شده؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هی پیر شدیم دیگه داداش

طاها-مسخره بازی رو بزار کنار جدی چرا این چند تار موهاات سفید شده؟

من-حالا بعدا بهتون میگم غذا سفارش دادین؟؟؟

عرفان-اره، برای تو هم دادیم

سری تکون دادم و مشغول بررسی محیط اطراف شدم

عرفان-اوه اوه ارشان نیگاه

به سمتی که اشاره میکرد برگشتم یه دختر تنها دقیقا میز رو به روی ما
نشسته بود

لبخند شیطانی زدم و برگشتم

من-حاضری دوباره شرط ببندیم؟

عرفان-نه بابا من غلط بکنم دیگه با تو شرط ببندم

خب پس خودم باید دست به کار بشم ...چشمکی به عرفان زدم و رفتم سر
میزش

حضورم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد

من-میتونم بشینم؟؟؟

دختر-بله؟ مگه دیگه جا نیست؟

من-نه متاسفانه همه پر شده

دختر-اشکالی نداره بفرمایید

چند لحظه بعد گارسون اومد سفارش ها رو گرفت و رفت

۱۵ دقیقه ای میشد بهش خیره شده بودم واقعا چشمای قشنگی داشت

دختر-ببخشید اقا چیزی شده؟

نگاهم رو از روش برداشتم

من-نه

چند دقیقه بعد غذاها رو آوردن ...وقتی غذاها تموم شد گارسون رو صدا زدم
و میز دختر رو هم حساب کردم که این باعث اعتراض دختر شد که گفتم:

-من به عشق اعتقادی ندارم...پدرم همیشه غصه دار بود چون نمیتونست از
عشق اولش بگذره...و مادرم همیشه ناراحت بود، و من...با خودم فکر کردم
که دیگه اونجوری عاشق کسی نباشم ولی...بعد از دیدن تو، اینو برای اولین
بار حس میکنم

تمام این مدت تو چشماش خیره شده بودم و حرف میزدم

یک ثانیه

دو ثانیه

سه ثانیه

دیدم شبیه خنگا داره نگام میکنه و اصلا روش تاثیر نداشته

اه نشد و سرم رو پایین انداختم

من-تو اصلا دختری؟؟؟؟؟

دختر-اون چی بود؟

من-سطر مهم اینجا اینه که *من اینو واسه اولین بار حس کردم* معمولا وقتی پسری مثل من به طرف بگه واسه اولین بار چنین حسی داره دخترا عاشقش میشن...چرا دخترا اینقدر از کلمه اول خوششون میاد؟

یک دقیقه شد و هردو سکوت کرده بودیم ...اخماش رفته بود تو هم ...

دختر-مادرم تموم عمرش نتونست عشق اولشو فراموش کنه...می گفت اون خاطرات شادش میکنه..منم دلم میخواد اونجوری زندگی کنم...

داشتم حرفاشو تو ذهنم تجزیه و تحلیل میکردم که...

دختر-یک ثانیه دو ثانیه ...سه ثانیه ...

بعد پوزخند زد و ابروهاشو داد بالا ...

با دهنی باز نگاش کردم یعنی تا حالا ازهیچ دختری رکب نخورده بودم...

سریع از جام بلند شدم و به طرف در رفتم ...

بدون توجه به بقیه از رستوران زدم بیرون ... سریع سوار ماشین شدم و حرکت کردم

کنار اولین سوپر مارکت نگه داشتم و یک پاکت سیگار ازش خریدم... فقط این می تونست ارومم کنه ، موبایلم زنگ خورد اسم عرفان روش افتاد الان اصلا حوصله عرفان رو نداشتم

من-بنال

عرفان-هوی چی میگی؟ اصلا معلوم هست کجایی؟ رفتی مخ دیگران رو گیر بیاری مخت رو گیر آوردن؟؟؟

من-حوصله ات رو ندارم شام هم نخواستیم بای

عرفان-تو خجا...

نداشتم حرفش رو تموم کنه و قطع کردم... به سمت خونه حرکت کردم

++++

از ماشین پیاده شدم همچین در ماشین رو محکم بستم که فکر کنم از جا کنده شد

در سالن رو با شدت باز کردم...هنوز ته مونده سیگارم تو دستم بود، داشتم میرفتم از پله ها بالا که یهو شوکه شدم...

بابا کنار شومینه نشسته بود و داشت کتاب میخوند

با دیدن من از جاش بلند شد، همون اخم همیشگی رو صورتش بود

کی جواب اینو میخواست بده؟

من-سلام رسیدن بخیر

با لحنی اروم گفت:

-سلام کجا بودی؟

بیا نیومده شروع شد

من-بابا من اصلا تو موقعیتی نیستم که...

بابا-ارشان میدونی من فقط جواب سوالامو میخوام...بگو کجا بودی همین

من-رستوران

بابا-این موقع شب؟؟

با کلافگی گفتم:

-مگه مهمه؟؟

بابا-نباید باشه؟؟؟

یهو چشمش افتاد به سیگاری که تو دستمه...اینو من کای دلم بزارم
الان؟؟؟به طور ناگهانی استرس گرفتم...چیزی نیست تو که کار خلافی
نکردی ارشان گناهم که نکردی فقط سیگار کشیدی...

سیگار رو از دستم با خشونت گرفت و با خشم تو چشمام نگاه کرد

و با صدی بلند گفت:

-این چیه ارشان؟؟

من-سیگار

بابا-برای چی ؟

من-ارامش

چشم هاش رو محکم بست

بابا-چی ؟ یک بار دیگه بگو

من-ب... را... ی آرامش

چشماش رو باز کرد یک قدم اومد جلو این قدمش تپش قلبم رو بیش تر کرد

دستش رو آورد بالا که بزنه نمیدونم چرا اما پشیمون شد و دستش رو آورد
پایین

پوزخندی زد و دوباره رفت جایی که کتاب داشت میخوند نشست

بدون توجه بهش خواستم از پله ها برم بالا که گفت:

-بیا بشین کارت دارم

با کلافگی رفتم جلوش نشستم

بابا-چند سالته؟

من-یعنی شما نمیدونی؟

با عصبانیت گفت:

-جواب منو بده

من-۲۴ سال

بابا-تو این ۲۴ سال چند تا کار مفید انجام دادی؟؟؟

مکشی کرد و دوباره پرسید:

-اصلا هدف برای زندگی چیه؟

با این حرفش رفتم تو فکر...اصلا من هدفی نداشتم

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی؟؟ بدون هدف، میخوری و میخوابی فقط و پول خرج میکنی؟ اصلا میدونی چجوری این پول به دست اومده؟؟؟ یا فقط خرجش میکنی؟؟؟

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-الان تو فقط گوش میدی...ارشان خوردن و خوابیدن فقط وسیله ای هست برای زندگی نه هدفش

مشکل تو میدونی چیه؟ این که زنده بودن بودن رو باز زندگی کردن اشتباه گرفتی

الان تو فقط زنده ای زندگی نمیکنی

دیگه خسته شدم ازت از وقتی یادمه تو داری قول میدی ادم بشی اما کو؟ شدی؟ د نشدی که نشدی...خوشم نیاد دیگه تو خونم زندگی کنی و با

پول من بخوری و بخوابی هر وقت تونستی واسه زندگیت هدف پیدا کنی
میتونی بیای اینجا

با حیرت داشتم به حرفاش گوش میکردم که کاغذی گرفت جلو به همراه
کلید

بابا-این سوئیچ ماشین و سندشه+مدارک ماشین که به نام خودته تنها
چیزی که میتونی ببری از این خونه همینه

بعد یه ساعتش نگاه کرد و گفت:

-از همین الان وقت داری تا فردا از این خونه بری

فردا هم بیا شرکت من کارت دارم.

و برگشت از پله ها رفت بالا...

ارتام

زنگ خورش رو فشار دادم و منتظر موندم . چند لحظه گذشت . صداس از پشت در تو گوشم پیچید : کیه ؟

- باز کن منم!

مهیار در رو باز کرد . با چشایی که از تعجب گرد شده بود براندازم کرد .

- سلام .

مهیار- این چه ریخته ارتام ؟ این موقع اینجا چیکار می کنی؟ می دونی ساعت چنده ؟

- مهیار من به کمکت احتیاج دارم.

مهیار - جواب منو بده .

چشمم رو محکم رو هم فشار دادم : ببین . خب ... از خونه بیرونم کردن

چند بار پلک زد : شوخی می کنی .

غریدم : مهیار . الان به قیافه ی من میخوره بخوام شوخی کنم؟

خودشو جمع و جور کرد . منتظر بودم دعوتم کنه برم تو خونه . اما انگار اون
همچین خیالی نداشت .

چه لحظه های بدی بود اون لحظه ها . انگار زمان متوقف شده بود . منتظر
به چشای مشکى ش خیره شدم

مهیار - بین ارتام . به جون خودت که می دونی چقدر برام عزیزى خیلی دلم
می خواد بیای تو خونه مون تا با هم به فکر راه حل باشیم اما با بابام دعوام
شده .

انگار یه سطل اب یخ رو سرم خالی کردن . مات بهش خیره شدم .

دو ثانیه بعد در بود که تو صورتم بسته شد . تکونى خوردم

کم کم زهرخندی رو لبم ظاهر شد : دروغگوی عوضى . همه تون دروغگوین
. هم تو ، هم اون فرید ، هم اون ارش ، هم اون ...

قطره ی اشكى رو که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود رو با خشونت
پاک کردم

نا امید تکیه ام رو دادم به دیوار . نگاهی به ساعت انداختم . دقیقا ۴۵ دقیقه ای میشد از خونه ی فرید می رفتم خونه ی ارش ! بعد از خونه ی ارش میرفتم خونه ی قلی .

اروم از رو دیوار سر خوردم . سرمو گرفتم بالا و به آسمون خیره شدم .

کجا برم ؟ ... کجا برم ؟ ... سرمو گذاشتم رو پام .

صدای موتوری که تازه وارد کوچه شده بود تو گوشم پیچید . یه لحظه بعد چمدونم رو از زمین برداشتم و با سرعت نور از کنارم رد شد .

قلبم وایساد . چیزی تو سرم فریاد زد : همه ی دار و ندارت رو بردن .

از جام پریدم و با سرعت شروع کردم دویدن و داد زدن : دزد ... دزد ... زندگیمو برد ... کمک ... کمک کنید

چند تا از مردم با دیدن داد و فریادم پا به پای من شروع کردن دنبال موتوریه دویدن

پسری که پشت سر راننده نشسته بود نگاهی به ما انداخت . سریع چیزی در گوش راننده گفت .

اونم سرعتشو زیاد تر کرد . تمام قدرتمو ریختم تو پاهام و با سرعت به طرفشون دویدم اما پام تو پای یه نفر دیگه گیر کرد و نقش بر زمین شدم . پسره هم اون طرفم پخش زمین شد . اه از نهادم بلند شد .

زانوم بدجوری ضربه دیده بود . اینم از شانس من بود که توی یه روز تمام بدبختی های عالم رو سرم هوار بشه .

بی توجه به پام و پسره از جام بلند شدم و به سمت موتوریه رفتم .

با دیدن قیافه ی ماتم زده ی مردم دو دستی کوبیدم تو سرم : بدبخت شدم

صدای موتوره هنوز تو سرم می پیچید . زانوم لرزید حالا چه خاکی به سرم بریزم ؟

باورم نمی شد . حالا دیگه نه پولی داشتم . نه لباسی ، نه سر پناهی . خدای من از این بهتر نمی شد .

دستی رو شونه ام قرار گرفت . سرمو بالا گرفتم . همون پسری بود که بهش خوردم . لبخند غمگینی زد : نگران نباش . خدا بزرگه .

زهرخندی گوشه لبم نشست . به مسیر موتور خیره شدم . اون چه میفهمه الان چه حالی دارم ؟ چه میفهمه طرد شدن از خونه یعنی چی ؟ چی

میفهمه فهمیدن اینکه یه عمر دوستات فقط بخاطر پول توی جیبیت باهات رفاقت کردن یعنی چی؟ چی می فهمه توی یه شب تنها ، بدون پول ، بدون لباس توی خیابونا سرگردون بودن یعنی چی ؟

تو چشاش خیره شدم : اون چمدون تموم زندگیم بود . بعد تو بر میگردی می گی نگران نباش ؟ اره خوب . اره .. اگه منم جای تو بودم نگران نمی شدم .

برگشتم سمت مردم : ممنونم . بفرمایید لطفا

چند دقیقه بعد مردم متفرق شدن . تازه چشمم خورد به ساک های تو دستش .

نگاش کردم . به قیافه و تیپش نمی اومد مسافر باشه . اخه کدوم مسافری چپکی دکمه های لباسش رو می بنده ؟ یا کدوم مسافری پاچه ی شلوارش دو متر بالاتر از کفشش تا خورده ؟

اصلا کدوم مسافری اینقدر شلخته میاد مسافرت ؟

اروم گفتم : دکمه های لباست رو درست کن .

با تعجب گفت : هان ؟

لبخندی زدم : دکمه هاتو چپکی بستى .

یه نگاه به لباسش انداخت . با دیدنش خندید . یه جورى که حس کردم اونم هم درد منه .

یه نیرویى باعث میشد که بخوام بهش نزدیک بشم و باهاش حرف بزنم . یه چیزى اون ته دلم مدام منو به این کار تشویق مى کرد .

- اومم راستى خوردى زمین چیزیت که نشد ؟

پسره - نه بابا . مهم نیس .

و لبخندى به صورتم پاشید . با لبخندش منم لبخندى زدم . از کنارش رد شدم و روی جدول نشستم و به سرنوشت نا مفهوم و مبهمى که روزگار برام رقم زده بود فکر مى کردم . با حس اینکه یه نفر کنارم نشست سرمو گرفتم بالا . همون پسره بود

دستمو گرفتم جلو : من ارتامم . ارتام ماکان .

لبخندى زد . دستم رو به گرمى فشرد : منم سمیرم . خوشبختم .

- منم همین طور

سمیر - ارتام ، مسافری ؟

با تعجب نگاهش کردم : نه چطور ؟

سمیر - اخه اون چمدون ...

سمیر

نشستم روی نیمکت زیر درخت چنار و سرمو میخاروندم. داشتم یخ میزدم ، هوا بدجوری سرد شده بود. بلند شدم و راه افتادم.

توی هر کوچه که میرفتم مردم با چشم متعجب و ترس نگاهم میکردن ، انگار آدم ندیدن.

توی یه کوچه که رسیدم یکم شلوغ تر از کوچه های دیگه بود . همونجا نشستم ، زیپ ساکمو باز کردم و اُورگت سرمه ای رو در آوردم و با عجله دکمه هامو بستم تا سرما بیشتر از این نفوذ نکنه.

همین که بلند شدم یه موتور سوار از کنارم رد شد ، کسی که تَرک موتور نشسته بود من رو هل داد که نتونستم ساک هارو نگه دارم و خوردم زمین

-بی شرف مگه مرض داری؟ جرات داری وایسا تا نشونت بدم.

دوتا ساک رو برداشتم و راه افتادم. یکم که رفتم جلوتر دیدم یکی داره داد میزنه:

-دزد ... دزد ... زندگیمو برد ... کمک ... کمک کنید

یه دفعه چند تا مرد دویدن سمت همون موتور ، نمیدونم ی دفعه این همه زور رو از کجا آوردم که با دوتا ساک تو دستم همراه با بقیه دویدم ، یکم که دویدیم پام به پشت پای یکی دیگه گیر کرد و با شکم اومدم زمین. آخ خدا داغون شدم. پسری که با من خورده بود زمین همچین آه کشید گفتم کلی پول داشته تو ساکش. پسره بدون این که حرفی بزنه بلند شد و رفت همون سمتی که مردم دنبال موتور دویدن. وقتی دید نا امید شده زد تو سرش و یه چیزی زیر لبی گفت.

رفتم طرفش که یکم دلداری بدم ، دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم:

-نگران نباش ، خدا بزرگه

زهرخندی زد که بدجوری دلم ریش شد ، نگاهشو دوخت به مسیر فرار موتوریه. چند لحظه بعد صورتشو برگردوند و تو چشمای من زل زد و گفت:

-اون چمدون تموم زندگيم بود . بعد تو بر ميگردي مي گي نگران نباش ؟ اره خوب . اره .. اگه منم جای تو بودم نگران نمی شدم .

اون جای من بود؟ فکر کرده من وضعم الان خوبه؟ من الان با کارتون خواب فرقی ندارم ، فقط دوتا ساک دارم دستم.

اومدم که یه چیزی بگم رو به مردم گفت:

-ممنونم . بفرمایید لطفا

چند دقیقه بعد مردم متفرق شدن. دیدم زل زده به ساک های من و حرفی نمیزنه ، حرکاتش جالب بود

آروم رو به من گفت:

-دکمه های لباست رو درست کن

چشماتو همراه با ابرو هام دادم بالا و گفتم : هان؟

یه لبخند خشک زد و گفت:

- دکمه هاتو چپکی بستنی

یه نگاه به اُورِ کُتَمِ کردم و خندیدم از روی درد. دکمه هامو باز کردم و با دقت شروع کردم به بستن. وقتی دکمه آخرو بستم گفتم:

- اومم راستی خوردی زمین چیزیت که نشد؟

- نه بابا ، مهم نیست

لبخندی بهش زدم تا دردمو پنهون کنم

اونم همراه با من لبخندی نشست رو لبش. بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از کنارم رد شد و رو جدول نشست . ساک هامو از رو زمین برداشتم و رفتم طرفش. نشستم کنارش و زمین و نگاه کردم

که دستشو به طرف من دراز کرد و گفت:

-من ارتامم . ارتام ماکان

یه لبخند کوچیک زدم و دستشو گرفتم :

-منم سمیرم . خوشبختم

آرتام - منم همین طور

یه دفعه از دهنم پرید :

- ارتام ، مسافری ؟

آرتام به وضوح چشماش رنگ تعجب گرفت:

- نه چطور ؟

- آخه اون چمدون

آرتام - نه بابا مسافر کجا بود، پدرماز خونهبیرونمکرده

-واقعا؟

آرتام -آره متاسفانه ، اومده بودم اینجا پیش دوستم که تو خونش راهم نداد

بعدم که این اتفاق افتاد.تو چرا ساک دستته؟

-منم مثل تو پدرم از خونه طردم کرد

آرتام - شوخیکهنمیکنی؟

-تو این هوای سرد عقم کمه شوخی کنم؟

آرتام - پسهمدردیم

-آره خوشبختانه ، تا کی میخوای بشینی اینجا ماتم بگیری واسه چمدونت؟

با ناراحتی شونه هاش رو انداخت بالا

آرتام - جایبندارمبرم

-بیا بریم ببینم دوستای من راه میدان مارو تو خونشون؟

با این حرف من آرتام خوشحال شد و بلند شد . منم بلند شدم و ساکهامو برداشتم. آرتام برای کمک به من یکی از ساک هامو گرفت و با هم راه افتادیم

گوشی مو در آوردم و به پرهام زنگ زدم

پرهام - الو، سلام خوبی؟

-سلام سمیر ممنون! چیزی شده؟

-بین خونه ای؟

پرهام - میخواستی کجا باشم؟

-گفتم شاید مهمونی، جایی باشی

پرهام - حالا که از شانستخونم! حالا واسه چیمپرسی؟

-میتونی یه لحظه بیای دم در؟

پرهام - دمخونه خودمون؟ مگه تو اینجایی؟

-آره

پرهام - بذار در رو باز کنم، بیا بالا. هواسرده

-کسی خونه نیست؟

پرهام - نه ! بابا اینارفتن تهرانواسه کاری

-باز کن در رو ، راستی یه مهمون هم دارم

پرهام بدون اینکه چیزی بگه در رو باز کرد و ما با عجله وارد خونه شدیم.

پرهام - سَمیر، چه خبر شده؟ چرا ساک دستت گرفت؟

-بعدا بهت میگم ، راستی این دوست جدیدم آرتام

پرهام دستش رو به سمت آرتام دراز کرد و گفت : از آشناییت خوشوقتم

آرتام - منم همینطور

-پرهام میشه آرتام رو راهنمایی کنی تو یه اتاق تا استراحت کنه؟

پرهام - حتما، بیا آرتام جاناز اینطرف

آرتام همراه با پرهام رفت تا یکم استراحت کنه ، منم روی مبل نشستم تا پرهام برگرده.

بعد از چند دقیقه پرهام برگشت و کنار من نشست و گفت:

-خب تعریف کن ببینم چه خبرشده که با ساک این موقع شبی اومدی بیرون؟ این پسره از کجا دیدیش؟ تا جایی که من یادمه تو همچین دوستی نداشتی.زود باش

-با پدرم و مادرم دعوام شد ، از خونه طرد شدم ، بابام گفت تا دست از این کارام برنداشتم و مرد نشدم نمی تونم برگردم خونه

پرهام -مگهچیکارکردی؟

-خودت میدونی که ..قضیه همون مهرسا بود..با برادرش اومد خونه ما یه حرفهایی به پدرم زد ، پدرمم بدون این که به حرف های من اهمیت بده منو از خونه پرت کرد بیرون.

پرهام -چهپدریهتوداری؟یهذرهواستاهمیتقائلنمیشه

-اینم از سرنوشت منه دیگه ، درباره این آرتام هم بگم که اونم مثل منه ، یعنی پدرش از خونه طردش کرده.مثل اینکه میخواسته بره خونه ی دوستش که راهش نداده همونجا هم یه موتوری ساکشو دزدید.اونجا باهم آشنا شدیم.

پرهام -قابلاعماده؟

-به نظر پسر خوبی میاد ، نمیدونم

پرهام -خیلیخبحالابرویهدوشبگیرویهاستراحتیبکنتافرداببینیمچیمیشه

یه تشکر ازش کردم و بلند شدم رفتم توی اتاق حوله مو از توی ساک در آوردم و قبل از اینکه برم حموم رو به آرتام گفتم:

-از حموم بیرون اومدم ، تو برو حموم تا یکم خستگی از تنت در بره.

رفتم یه دوش حسابی گرفتم و حسابی خودم رو شستم چون دیگه معلوم نیست کی بتونم برم حموم..خودمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم. اون یکی حوله مو در آوردم و دادم به آرتام با یه دست لباس راحتی که احساس غریبگی نکنه اینجا..اون رفت حموم منم دراز کشیدم و به اتفاقات امروز فکر کردم و به وضع خندیدم..چی بودیم، چی شدیم.خدا بعد از این رو رحم کنه..کم کم چشمام خسته شد و افتاد رو هم..

ارشان

به یک نقطه خیره بودم هنوز حرفاش رو نتونستم هضم کنم شاید داره شوخی میکنه...اره داره شوخی میکنه، یعنی فقط بخاطر سیگار؟ مگه میشه؟ بخاطر یه چیز کوچیک ادم مگه پسرش رو از خونه بیرون میکنه؟...

اینقدر خوابم میومد که حوصله فکر کردن به حرفاش رو نداشتم یک راست رفتم به طرف اتاقم و لباسم رو عوض کردم، خودم رو تو تخت پرت کردم سرم رو محکم تو بالشت فرو کردم و به چند ثانیه نرسیده چشمم بسته شد...

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و شروع به گشتنش کردم...

لامصب مگه پیدا میشه؟

کمی به صدا دقت کردم، صدا از زیر تخت میومد خم شدم تا بینم زیر تخت هستم یا نه که دیدم بعله زیر تخته سریع برداشتمش اما با دیدن شماره بابا خشک شدم

اخه این موقع روز با من چیکار داره؟ یهو تمام اتفاقا دیشب برام زنده شد

یعنی همش حقیقت بود ؟ نه بابا شاید خواب دیدم اصلا...

دکمه اتصال رو زدم

من-الو

بابا-هنوز تو خوابی؟

خواستم بگم په نه په که یادم اومد دارم با بابا صحبت میکنم

من-اره تازه بیدار شدم

بابا-حرفای دیشب یادته؟

کمی مکث کردم...یعنی خواب نبود؟

بابا-گوشی دستته؟

من-اره...یادمه

بابا-خب پس چرا خونه ای هنوز؟ ۱۲ باید شرکت باشی

و قطع کرد

فکر کنم از غرورش کم میشد سلام و خداحافظ میگفت

رو کاناپه اتاقم نشستم...چند دقیقه موندم تا لوئد بشم(load)

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱۱:۲۰ دقیقه بود باید هر چه زود تر میرفتم
شرکت

سریع از رو کاناپه بلند شدم لباسم رو پوشیدم و کوله ام رو از توی کمد در
اوردم

چند تا لباس گذاشتم یعنی چپوندم توش،زیپش رو بستم

تند تند از پله ها اومدم رفتم به سمت میز ناهار خوری اب پرتقالی که برای
مامان پریوش بود رو برداشتم و یک نفس سر کشیدمش . فرصت غز زدن
بهش ندادم

و از خونه زدم بیرون...

من-خب چرا گفتین پیام اینجا؟

بابا-میخواستم اینو بهت بدم

بسته ای گرفت طرفم و اشاره کرد برم برش دارم... بسته رو بازش کردم
توش پاسپورتم بود با یک کاغذ

کاغذ رو برداشتم و بازش کردم، ادرس یه شرکت داروسازی رو نوشته
بود، چی؟؟؟ ادرس شرکت داروسازی برای چیه؟

سرم رو بالا گرفتم و با حالت گنگی نگاهش کردم

من-این ادرس چیه؟

بابا-بخونش

من-خوندمش... شرکت داروسازی برای چی؟

بابا-نمیتونم همین جوری بیرونتم کنم بالاخره سابقه کار کردن رو نداری

یه نگاهی بهم کرد از اون نگاهایی که میگفت لیاقت نداری ...

و دوباره ادامه داد:

-از اونجایی که کار پیدا کردن الان خیلی سخته یه کار تو شرکت دوستم برات پیدا کردم فردا هم باید بری اونجا تا فرم پر کنی و... یادت نره هیچ حرفی از خانوادت نمیزنی و وانمود میکنی که ما رو نمیشناسی، متوجه شدی؟

من-اره

بابا-خب به سلامت

بعد به سمت در اشاره کرد، یعنی گورت رو گم کن زود تر...

دیگه نتونستم اونجا رو تحمل کنم ترجیح دادم بدون حرف برم بیرون

از شرکت زدم بیرون و یک نفس عمیق کشیدم هنوز نتونسته بودم حرفاش رو باور کنم چون بار اولش نیست همچین کاری میکنه یعنی از خونه پرتم میکنه بیرون.... بیخیال ارشان تا دو روز دیگه مامان راضیش میکنه و میتونی برگردی خونه دوباره

حالا فکر این باش که امشب رو کجا باید سپری کنی؟

فکری کردم و دستم رو به سمت جیم بردم خوب شد یادمش نبود کارت
اعتباریم رو بگیره با خوشحالی به سمت

اون طرف خیابون رفتم تا تاکسی بگیرم و برم این چند روز رو تو هتل بمونم

قبل از این که سوار ماشین بشم کلاهم رو از کوله ام در آوردم و رو سرم
گذاشتمش

ماشینی جلوی پام توقف کرد و منم دربست گرفتم تا هتل

+++++

من- یعنی چی نمیخونه؟

من- چه میدونم اخه برادر من ! شما این کارت رو دادی

من- حتما اشتباهی پیش اومده یه بار دیگه امتحان کنید لطفا

سری از روی تاسف تکون داد و کارت رو به سمتم گرفت... از روی عصبانیت
دستام به لرزش افتاده بود موبایلم رو در اوردم و شروع به گرفتن شماره بابا
کردم

یک بوق... دو بوق... سه بوق... بعد ریجکت کرد

وای خدای من چرا جواب نمیده

دوباره شمارش رو گرفتم اما اینبار صدای جز این نشنیدم

مشترک مورد نظر خاموش می باشد

برای این که بیش تر از این ابروم نره از هتل اومد بیرون

کلاهم رو بیش تر کشیدم روی صورتم واقعا تحمل این وضعیت برام سخت
بود

دست توی جیبم بردم تا ببینم چقدر پول دارم

خب خدا روشکر ۲۰۰ هزار تومن داشتم میتونستم چند روز توی مسافر خونه
بمونم.....

چند تا نفس عمیق کشیدم تا عصبانیت رو خالی کنم اما بدتر شدم

ارتام

بعد از یه حموم آب گرم ، چراغا رو خاموش کردم و کنار پنجره رفتم . سمیر
اروم یه گوشه خوابیده بود . نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم ؟ به یه پسر
غریبه که از قضا باباش مته من از خونه بیرونش کرده بود . شاید دروغ می
گفت ؟ شاید میخواست کلاه سرم بذاره ؟ از پشت پنجره به شهر خیره
شدم . زهر خندی زدم : مته فرید و ارش ؟ مته مهیار و حسام ؟ .. مته بامداد
و شهروز ؟ مته ..

خدای من چقدر رفیق .. هه.... بهتره بگم چقدر نا رفیق . هیچ کدومشون
نداشتن برم خونشون . همه شون شونه خالی کردن . این بود نتیجه ی
اعتمادم بهشون ؟ .. این بود جبران تمام متلک هایی بخاطر رفاقت با این
عتیقه ها از بابا و پرهام می شنیدم ؟ ... این بود رفاقتشون ؟

بغضی تو گلوم جا خوش کرد .

چشمم رو محکم فشار دادم. نامردا . همتون نامردین . همتون

چونه ام لرزید : خدا ازتون نگذره که به این حال و روزم انداختین . من حلالتون نمی کنم

پلکمو محکم فشار دادم : بخدا حلالتون نمی کنم

چشممو اروم باز کردم . نور افتاب چشم رو زد . سریع چشمو بستم و بعد از چند ثانیه دوباره بازش کردم

با دیدن محیط اطرافم یه لحظه چشم از تعجب گرد شد . مخم به کار افتاد یاد دیشب افتادم . اهی کشیدم . سرجام نشستم تا خواب از سرم بپره . چشمم خورد به ساعت ۹ و خورده ای بود . الان باید دانشگاه می بودم ... حیف . واقعا حیف .

-صبح بخیر .

سرمو گرفتم بالا . پسره ، سمیر ، بود : صبح بخیر .

معذب بودم . نمی دونم چرا ؟ یعنی دلیلش که کاملا مشخص بود . بنده الان رسماً اویزون این اقا پسر و رفیقش بودم . اگه معذب نبودم باید تعجب می کردم .

از جام بلند شدم و رختخواب م رو جمع کردم .

سمیر-بیا بریم واسه صبحونه .

- شما بفرمایید الان میام .

سری تکون داد و بیرون رفت . توی اتاق سرویس بهداشتی بود . بعد از شستن دست و صورتم از اتاق اومدم بیرون . توی پذیرایی یه میز قرار داشت .

پرهام- بفرمایید اقا ارتام .

لبخند کم جونی زدم . با سوزش کمی تو لبم اخم رفت تو هم . اروم رو صندلی نشستم .

سمیر- بسم الله .

بی حال تکه ای نون لواش کندم و بدون پنیر یا چیز دیگه ای گذاشتم دهنم .
 همش از ذهنم می گذشت که پرهام با تپیا از خونه اش پرتم می کنه بیرون
 . در اون صورت رسما باید واسه خودم دنبال یه تیکه کارتون می گشتم تا
 عین این بدبختا روشن بخوابم . هر چند الان فرقی با بدبختا نداشتم .

لقمه رو با جون کندن قورت دادم .

حتی فکر کردن به این قضیه تنم رو به لرزه می انداخت چه برسه به اتفاق
 افتادنشون . به پرهام خیره شدم . به نظر ادم بی رحمی نمی یومد . حتما
 اینقدر درکش می رسید که یه پسر بدبخت و فلک زده رو که نه پول داشت
 نه حتی یه تیکه لباس از خونه اش پرت نکنه بیرون حالا سمیر رفیقش
 بود ولی من چی ؟. یه روزی منم مته پرهام بودم ولی حالا چی ؟

پرهام -نگرانچمدونتی؟

خودمو جمع و جور کردم : خوب بعله . فقط همون یه مقدار خرده ریز برام
 مونده بود که اونم ...

لبخندی به روم زد :نگران نباش . به پلیس خبر میدیم .

-چطوری اخه ؟بدون اینکه حتی پلاک موتور رو داشته باشیم .

دستشو گذاشت رو شونه ام و کمی فشار داد : همه چی درست میشه .
نگران نباش . خدا رو چه دیدی ؟ شاید پدر و مادرتون بی خیال قضیه شدن
هوم ؟

به سفره خیره شدم . غیر ممکنه . بابا هیچ وقت از تصمیمش بر نمی گرده .
هیچ وقت!

نگام با نگاه سمیر تلافی کرد . اونم ماتم گرفته بود .

پرهام با دیدن وضعیت جفتمون پوفی کشید : بابا فعلا صبحونه تون رو بخورین
بعدا یه فکری می کنیم .

نفسمو محکم فوت کردم . توکل به خودت اوس کریم .

بعد از خوردن صبحونه تو اتاقی که فعلا در اختیار منو سمیر قرار داده بودن
رفتم و یه گوشه چمپاته زدم . مگه یه ادم چقدر مهمون یه نفر میشه ؟ یه
روز ؟ دو روز ؟ پنج روز ؟ فوقش یه هفته ؟ اخرش که چی ؟

اگه پرهام از خونه اش بیرونم کنه چه خاکی به سرم بریزم ؟ تو این سرما
کدوم گوری برم ؟ حتی یه قرون پولم ندارم برم مسافر خونه ای جایی .

سرمو گذاشتم رو پام . بیچاره میشم خدا . بدبخت میشم .

با یادآوری چیزی مته جت از جام پریدم . شروع کردم کل اتاق رو دنبال لباس و شلوار خودم گشتن . باید پیداش می کردم . اره . کیف پولم تو شلوارم بود . خودشه . کارت اعتباریم .

با هر جون کندنمی بود بالاخره شلوارم رو پیدا کردم و شروع کردم جیب هاشو گشتن . دوتا وسایل که همیشه تو جیبم می داشتمشون .

اول کیف پولیم .

دوم کلید خونه .

کیف پولم رو باز کردم با دیدن کارت اعتباریم و ۱۰۰ تومان مونده از حقوق این ماهم لبخند کم جونی گوشه لبم نشست .

توی حسابم ۷۰۰ هزار تومان داشتم . یادمه میخواستم واسه ماشینم سیستم بخرم . حالا....

خداجون شکرت . خدا شکرت .

با سرعت لباسم رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون . چشمم خورد به سمیر که داشت اروم با پرهام حرف می زد .

- بخشید ؟

سرشونو برگردوندن و بهم خیره شدن : چیزه ... من باید برم بیرون . کمی کار دارم .

سمیر - باشه .

سری تکون دادم و اومدم برم که صدای سمیر تو گوشم پیچید : ارتام . .
ارتام

- بله ؟

سمیر - وایسا منم باهات میام . باید برم دنبال موتورم .

پرهام - چه کاریه سمیر ؟ با ماشین من میری و میای دیگه .

سمیر - قربانت . با موتورم راحت ترم

رو به من کرد : صبر کن الان آماده میشم .

چشم‌ام رو به حالت تایید باز و بسته کردم . وارد اتاق شد . نگاهی به پرهام انداختم . قیافه اش خیلی جدی بود . خیلی زیاد . طوری که وقتی نگاهش می کردم دست و پام به لرزه می افتاد .

سرمو انداخته بودم پایین با پام گلای فرش رو لگد می کردم . نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره سمیرم اومد بیرون .

سریع خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون

- اول می ریم دنبال موتور یا میریم بانک ؟

سمیر - بانک نزدیکتره بهمون تا خونه . اول برو بانک .

- باشه

سکوت کرد . سرمو گرفتم بالا و بهش خیره شدم . واقعا مدیونش بودم . اگه اون نبود ...

نگام با چشای قهوه ای پرننگش که به جلو خیره شده بود برخورد کرد . اولین چیزی که با دیدنش تو ذهنم نقش بست این بود که محکمه . خیلی محکم . انگار هیچ وقت نمی شکنه . هیچ وقت خم نمیشه .

دوم اینکه خیلی خیلی بداخلاقه . شاید بخاطر ابروهای همیشه گره خورده اش بود . تو این چند ساعت خنده اش رو ندیده بودم . چرا هیچ وقت نمی خندید ؟

قدرت ، ابهت ، جدی بودن ، نحکم و از همه مهمتر غرورش چیزایی بود که باعث میشد کمی ازش بترسم و زیاد سر به سرش نذارم .

براندازش کردم . یه پسر قد بلند و هیکلی . معلوم بود کلی کلاس بدن سازی میره . از هیکل و بازوهای درشتش کاملا مشخص بود .

خیره شدم تو چشاش چشای قهوه ای پررنگ . رنگ چشای اکثر ایرانی ها . صورت تقریبا کشیده و موهای تسبتا فشن . عاشق حالت موهایش بودم

خدایی خیلی خوشگل بود .

و لب و بینی معمولی . معمولا از حالت لب و بینی زیاد سر در نمیارم . یعنی اگه کسی بینی ش رو عمل کرده باشه عمرا متوجه بشم .

با صداس دست از کنکاش جهره اش برداشتم و به چشاش خیره شدم .

سمیر - رسیدیم

اوهومی گفتم و دور و برم نگاهی انداختم . کنار به عابر بانک ایستاده بودیم .
 . عابر بانک نسبتا شلوغ بود .

با سمیر ته صف وایسادیم .

با دیدن مهیار و حسام خون تو بدنم یخ بست . انگار اونا هم متوجه ام شدن
 چون لبخندی گوشه لبشون نشست .

تنفر ، حقارت ، بدبینی تنها حسایی بود که اون لحظه داشتم . دلم
 میخواست تا می خوردن بزمنشون . طوری که هیچ وقت نتون بلند شن .

با هم کنارم اومدن : سلام رفیق .

پوزخندمو به زور قورت دادم . خشک جواب دادم : سلام . خوبین ؟

مهیار - ممنون خوبیم . این اقا کیه ؟

و با سمیر دست داد .

- باید توضیح بدم ؟

جا خوردن : ما... ما فکر کردیم با هم رفیقیم

بی تفاوت گفتم : چه ربطی داره ؟

دست سمیر رو کشیدم : ببخشید باید بریم . فعلا

زیر لب فحشی نثارشون کردم

سمیر

چشمامو که باز کردم آرتام رو دیدم و یاد بدبختی های خودم افتادم

-صبح بخیر

جوابمو که داد گفتم:

-بیا بریم واسه صبحونه

آرتام - - شما بفرمایید الان میام .

سرمو به نشونی باشه تکون دادم و سریع رفتم سمت پذیرایی. پشت میز که بودیم آرتام هم اومد و نشست

پرهام- بفرمایید اقا آرتام

من تکه نونی برداشتم و گفتم : بسم الله

وسط صبحونه خوردن بودیم که یه دفعه پرهام گفت:

-نگران چمدونتی ؟

آرتام یه تکونی به خودش داد و گفت:

-خوب بعله . فقط همون یه مقدار خرده ریز برام مونده بود که اونم .

پرهام - نگران نباش . به پلیس خبر میدیم .

آرتام - چطوری اخه ؟ بدون اینکه حتی پلاک موتور رو داشته باشیم .

پرهام - همه چی درست میشه . نگران نباش . خدا رو چه دیدی ؟ شاید پدر و مادرتون بی خیال قضیه شدن هوم ؟

یکم به نون لواش های روی میز نگاه کرد بعد سرشو آورد بالا و به نگاه من
برخورد . تو چشاش غصه فریاد میزد ، درد ، بی خانمانی ، بدبختی ،
ناراحتی

صبحونه که تموم شد ، آرتام رفت تو اتاق و منم مشغول شدم با پرهام حرف
زدن

آرتام - بیخشید

سرمو برگردوندم سمت آرتام که دیدم لباس عوض کرده

آرتام - چیزه ... من باید برم بیرون . کمی کار دارم .

-باشه

وقتی از خونه رفت بیرون تازه یادم افتاد دیشب میخواستم چی کار کنم. به
سمت آرتام دویدم و داد زدم :

-آرتام ، آرتام

آرتام - بله ؟

-وایسا منم باهات میام . باید برم دنبال موتورم .

پرهام از توی خونه داد زد : - چه کاریه سمیر ؟ با ماشین من میری و میای دیگه .

-قربانت من با موتورم راحت ترم

رو به آرتام گفتم:

-صبر کن الان آماده میشم .

از خونه که اومدیم بیرون آرتام گفت:

-اول می ریم دنبال موتورت یا میریم بانک ؟

-بانک نزدیکتره بهمون تا خونه . اول بریم بانک

آرتام -باشه

توی راه متوجه سنگینی نگاه آرتام رو خودم شدم ولی به روی خودم
نیاوردم. وقتی به بانک رسیدیم رو به آرتام گفتم:

-رسیدیم

رفتیم ته صف ایستادیم. یکم که گذشت دو تا پسر جوون اومدم کنارمون
یکیشون به من دست داد و هردوشون با آرتام حرف میزدن. من خودمو به
نشیدم زدم تا راحت با دوستاش حرف بزنه. یه دفعه دست منو کشید و از
دوستاش دور شدیم.

آرتام یه تاکسی گرفت و سریع حرکت کردیم

-چیزی شده آرتام؟ مگه کار نداشتی بانک؟

آرتام -اولمیریمتو موتور تو بردار بعد با هم میریم بانک

دیگه حرفی نزدم آدرس رو به راننده دادم و ساکت نشستم. بعد از ده دقیقه
رسیدیم در خونه. پیاده شدیم و رفتیم جلوی خونه ایستادیم. گوشه مو در
آوردیم و به سمیه زنگ زدیم دوچهارتا بوق خورد تا برداشت

سمیه - الو

-سلام خواهی

سمیه - وای داداش، کجا بودی تا حالا، چرا زنگ نزدی؟

-الان دم خونه ایستادم ، میتونی کلید موتورمو بیاری؟

سمیه - آرها الان میارم

-مرسی

بعد از ده دقیقه در باز شد و سمیه اومد بیرون. منو بغل کرد که تازه متوجه
آرتام شد. سر و وضعش رو یکم مرتب کرد و یه سلام آروم داد. آرتام هم
جوابشو داد

-کلید رو آوردی ؟

سمیه - آره بگیر

کلید و داد بهم . منم رفتم توی حیاط . پارچه رو از روز موتورم کشیدم کنار و دستی روی باکش کشیدم . نشستم و روشنش کرد و از خونه اومدم بیرون . به آرتام اشاره کردم سوار بشه اونم سریع نشست ترک موتور . رو به سمیه گفتم :

-آبجی مواظب خودت باش ، بازم میام

لبخندی زد و دستی تکون داد .

زدم تو دنده و از خونه دور شدیم ..

از بانک اومدیم بیرون و رفتیم خونه پرهام . آرتام تقریبا همیشه گفت صورتش قرمز شده بود و اخماش بدجوری تو هم دیگه بود ، ولی نمیدونم برای چی آخه من باهاش تو بانک نرفتم و این حالش بعد از اینکه از بانک اومد بیرون اینجوری شده بود ، پرهام با آرتام راحت تر شده بود و دیگه معذب نبود ، انگار که دوستش . روی مبل یه نفره نشستم و رفتم تو فکر . تو کارت اعتباری حداقل یکی دو ملیون تومن پول بود ، همینم از شانس خوبم خرج نکرده بودم ، آخه آدم ولخرجی هستم . تصمیم گرفتم این سه چهار روزی که اینجا هستم برم دنبال یه کار ، اینطور نمیتونم بچرخم بی پول .

رو به پرهام گفتم :

-پرهام آشنا سراغ نداری؟

پرهام -چطور؟

-میخوام برم دنبال کار ، نمیتونم حالا که از خونه پرتم کرده بیرون بیکار باشم ، باید خرجم در بیاد ، نمیتونم زیاد بمونم که.

پرهام -پدرم سراغداره، بهش زنگ میزنم

-مرسی داداش

پرهام به پدرش زنگ زد و از کار دوستاش پرسید ، بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:

-هر کاری باشه انجام میدی؟

-آره

پرهام -پدرم میهرستورانی آشنا داره که دنبال کار گرمیگرده، حقوقشم خوبه .میری؟

یکمی فکر کردم بنظرم خوب میومد ، از بیکاری بهتره

-باشه قبوله

پرهام - دوستتچی؟

-نمیدونم ، کی بریم پیش همین دوست پدرت؟

پرهام - امروز خوبه؟

-آره

رفتم سمت اتاق ولی در رو باز نکردم ، دوتا تقه به در زدم که آرتام گفت:

-بیا تو دیگه چرا پشت در ایستادی؟

-من با دوستم دارم میرم دنبال کار ، زود برمیگردیم

بدون اینکه منتظر بمونم ، از پله ها رفتم پایین و با ماشین پرهام رفتیم
سمت رستورانی که قرار بود توش کار کنم

وقتی از تو رستوران اومدیم بیرون تو دلم خیلی خوشحال بودم ولی اثری از
خوشحالی تو صورتم دیده نمیشد.مدیر رستوران گفت که از پس فردا میتونم
کارمو شروع کنم.این بهترین موقعیته..

با ماشین پرهام به خونه برگشتیم..سرکوچه که رسیدیم دیدیم یه ماشین
پلیس دم خونه ایستاده ، به پرهام نگاه کردم .اونم سریع تر گاز داد و
رسیدیم به خونه. رفتیم تو خونه که دیدیم پدر و مادر پرهام نشست روی
مبل ، آرتام هم با دستبند که به دستش زده بودن یه گوشه ایستاده بود و
سرشو انداخته بود پایین

پرهام -اینجا چه خبره؟

پدرم پرهام رو به ما گفت:

-این مرتیکه میخواست از خونه دزدی کنه

پرهام -پدر شما چیکار کردی؟ پلیس رو برا چی آوردی؟

پدر پرهام - نباید می‌آوردم؟

پرهام - این دوستمه، او مدهب بود خونه . مهمونزهمنه

پدر پرهام از خجالت سرشو انداخت پایین و گفت:

-خب نمیتونستی زنگ بزنی بگی دوستم خونس؟

پرهام - منازکجا خبرداشتم شما امشب میاید

پدر پرهام بدون هیچ حرفی رفت طرف پلیس و سوء تفاهم را توضیح داد. پلیس ها رفتند.

پدر پرهام رفت طرف آرتام و گفت:

-بخشید پسرم ، من خبر نداشتم که..

آرتام حرفشو قطع کرد و گفت:

-من باید از شما معذرت خواهی کنم ، شما حق داشتید

بعدش بدون حرفی رفت بالا..منم همراهش رفتم ..مادر پدر پرهام اومدن دیگه اینجا موندن جایز نیست. به آرتام هم گفتم اونم قبول کرد .کمک کرد تا ساکامو جمع کنم..یه ساک منم اون برداشت و هردو از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم پایین.پرهام که این وضعیت رو دید اومد طرف ما و گفت:

-کجا میخواید برید؟

آرتام -پرهام جان، ببخشید، دیگه خوب نیست با اومدن پدر و مادر تما بمونیم اینجا. نمیخوایم مادر تمعذب باشه جلویما. خدا حافظ.

از خونه رفت بیرون

پرهام - فکر کنماز کار پدر منارا احتمه هنوز

-نگران نباش ، این آرتامی که من میشناسم ، کسی اگه بهش محبت کنه کینه ای ازش به دل نمیگیره.

پرهام -حالا میخواید کجا برید؟

-نمیدونم یجایی میریم دیگه

پرهام - پولداری؟

-پول که نه تو کارت عابرم دارم

پرهام یه مقدار پول از کیفش در آورد و گفت:

-فعلا این دستت باشه

-دمت گرم داداش ، ما رفتیم

هردمونو سوار موتور شدیم و راهی خیابون..

ارشان

اصلا چرا برم مسافر خونه؟؟؟ باید برم شرکت دوباره تا دلیل این کاراش رو نفهم نمیتونم اروم بشم

خب ارشان چرا معطلی پاشو برو دیگه؟ نه خب اگه برم رام نده تو شرکت چی؟ اصلا مگه میشه را نده تو پسرشی...هه خب اگه پسرم پس اینجا چیکار میکنم؟ الان من دارم با کی حرف میزنم؟ توهمی شدی مثل این که! این قضیه خیلی بهم فشار آورده، موقیعتم برام مهم نبود همون جا کنار جدول تو خیابون نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم که صدای زنگ موبایلم بلند

شد نگاهی به صفحه انداختم باز عرفان بود جان خودم فکر کنم این منو با دوست دخترش اشتباه گرفته همش زنگ میزنه...

من-الو چیه؟؟

عرفان-سلام

من-گیریم که علیک چیکار داری؟

عرفان-اوهو چته قرصات رو نخوردی باز نه؟

نفسم رو با حرف بیرون دادم

من-میگی یا نه؟

عرفان-میگم اق داداش فقط باید اول بگی کجایی؟

من-سر قبر تو

عرفان -ههه...چهزودمردم...دیدی؟همش ۲۳ سالمهها...

عرفان-خب باشه بابا مثل این دخترا قهر نکن کجایی جدی؟

من-خیابون

عرفان-خب کجای خیابون؟چیکار داری میکنی نامرد راستش رو بگو؟مخ
زنی؟تنها تنها؟؟؟

من-رو جدول نشستم

عرفان خنده ای کرد و گفت:

-ارشان بیکاری زیاد بهت فشار آورده نه؟خب تا موقعی که اونجا نشستی
بشین حلتش کن...

من-حوصله مسخره بازی هات رو ندارم بنال چیکار داری...

عرفان-هیچی بابا کار خاصی نداشتم کی با تو کار داره اخه؟نه مثل این که
قرصات رو نخوردی جدی جدی از من به تو نصیحت دیگه قرص روت اثر نداره
باید سرم بزنی بای...

بازم بدون خداحافظی قطع کردم اینم یکی از عادت هایی بود که خانواده محترم داده بودن...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با یه حرکت بلند شدم و رفتم اون سمت خیابون...

دریست گرفتم تا شرکت نگاهی به ساعت انداختم نه فکر نکنم الان بره خونه ...

من-کرایه ما چقدر میشه؟

مرد-هزار تومن

من-همین؟

مرد-راهی نیومدین اخیه من از همه همین قدر میگیرم...

یه هزار تومنی بهش دادم و پیاده شدم ماشینم رفت داخل اسانسور شدم و منتظر شدم که برس طبله ۱۲... صدای اهنگ اسانسور واقعا رو اعصابم بود اگه دست من بود همین الان میزدم داغونش میکردم. همین جوری با خودم درگیر بودم که یاد کرایه ماشین افتادم یه ابروم رفت بالا من اصلا هزار تومنی داشتم؟ کیف پولم رو در آوردم و نگاهی بهش کردم بعله نداشتم ... وایسا

بینم پس چجوری بهش پول دادم؟ نگاه دیگه ای به کیف پول انداختم ،
چشمام گشاد شد...هه به جای هزار تومنی بهش ۱۰ تومنی دادم اینم از
حواس ما بیخیال مهم نی نوش جاننش ...باز صدای این یارو رو اعصابم رفت
موندم ادم قحط بود که صدای اینو ضبط کردن؟

از اسانسور اومدم بیرون و داخل شرکت شدم و به منشی گفتم که اطلاع
بده من اومدم اما در کمال تعجب شنیدم که جناب پارسا گفته منو راه ندن ...

چشمام رو بستم هی نفس عمیقی کشیدم وقتی خواستم از در خارج
بشم منشی گفت:

-بخشید آقای پارسا پدرتون گفتن کارت اعتباریتون هم مسدود کردن و
نمیتونین ازش استفاده کنین....

پوزخند صدا داری زدم

پس بازیت گرفته جناب پارسا بچرخ تا بچرخیم

اروم اروم از اونجا زدم بیرون متوجه نشدم چجوری ۱۲ تا طبقه رو از پله ها رو
پایین اومدم

عصبی بودم مخصوصا گرما هم این رو تشدیدش کرده بود همون جا رو پله های خروجی ساختمون نشستم

پس این دفعه شوخی نیست یکم جدی تر از قبله ... این دفعه اگه مامانم اصرار کنه من دیگه زیردست تو نمی مونم... داخه کارت رو چرا مسدود کردی؟؟ وایسا ببینم کارت؟ اره خودشه سریع از جام بلند شدم باید قبل از اومدن بابا خودم رو به خونه برسونم...

هنوز کلید خونه دستم بود بدون توجه به سروصدای های نگهبان وارد خونه شدم

تند تند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم کوله ام رو رو تخت انداختم با یاد اوری حالت خودم خندم گرفت شبیه لاک پشت ها شده بودم امروز... بیخیال ارشان وقت نداری دنبال کارت بگرد

خب اول یکم فکر کن آخرین بار کجا گذاشتی؟ امممم فکر کنم باید داخل یکی از جیب های لباسات باشه ...

در کمدرم رو باز کردم و مشغول گشتن شدم توی تک تک جیبام گشتم اما نبود که نبود خب شاید توی شکاف میز تحریر گذاشتی... اینم حرفیه، هرچهار تا شکاف ها رو در آوردم و و هرچی توش بود رو خالی کردم کاغذ ها رو و برم ریخته بودن من حتی به تختم هم رحم نکردم و تک تک سوراخ های لا به لای تخت هم گشتم اما نبود که نبود...

رفتارام عصبی بود و به صورت غیر عادی تو اتاق قدم میزدم

یعنی چی اخه؟ چرا نیست؟ یعنی کجا میتونه باشه اصلا؟ خب ارشان یکم به مخت فشار بیار دیگه آخرین بار بین کجا گذاشتی؟ خب یادم نمیاد؟ چطور وقتی میخوای مخ بزنی تک تک سلول های بدنت رو فعال میکنی اون وقت الان که کار مهم داری نمیتونی؟

اینم حرفی بود دوباره به فکر فرو رفتم خب وایسا من آخرین بار کجا از استفاده کردم؟ اهان وقتی رفته بودم مسکو؟ خب یعنی این که الان باید برم مسکو دنبالش؟ وایسا ببینم اره خودشه تو چمدون باید باشه ...

سریع به سمت تخت خم شدم تا چمدونم رو دربیارم

سریع شروع کردم به باز کردن زیپ هاش ... اهان اینا پیدا کردم اخیش یه نفس راحت کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم خب نیم ساعت وقت داشتم باید وسایل هامو کامل جمع میکردم و می بردم البته باید سند و سوئیچ پرشیا رو بردارم

++++

نگاهی به رسید انداختم لبخندی زدم

موجودی حساب = ۳۳۰،۰۰۰،۰۰۰ ریال

خواستم لبخند محو بزخم اما نشد که نشد صدایی از درونم گفت اخه تو میدونی لبخند محو یعنی چی؟

یه ابروم رفت بالا... متاسفانه نه نمیدونستم، اصلا چرا من هی امروز ابرو میندازم بالا؟ اینا رو بیخیال الان باید فکر یه خونه برای خودت باشی تو خیابون که نمیتونی بخوابی ...

دوباره به سمت همون هتل رفتم خب خدا رو شکر اون یکی کارمنده نیست برای این که یه اتاق خالی بشه باید چند دقیقه تو لابی میموندم

داشتم دور و اطرافم رو انالیز میکردم که با صدای امیرعلی گفتن سریع برگشتم تا صاحب اون اسم رو ببینم اما متاسفانه نشد... خیلی وقت بود امیرعلی رو ندیده بودم بعد از خوردن ناهار حتما باید میرفتم دیدنش ...

ارتام

باد تازیانه وار به صورتم میخورد و من و به یاد بدبختی هام می انداخت . انگار هر ضربه ی باد ، می خواست مته ضربه های شلاق تنبیهم کنه . گویی با هر ضربه اش بهم یادآوری می کرد ، کی بودم ، از کجا اومدم ، چی شدم و به کجا رسیدم .

موتور حرکت می کرد و من و سمیر رو به سمت سرنوشت نامعلومی هدایت می کرد .

به کجا رسیده بودم ؟ اینکه اشتباهی به جای دزد بخوان دستگیرم کنن ؟ دستبند به دستم زده بودن ؟ من ؟ ارتام ماکان باید دستبند به دستم بزنن ؟

دستمو گرفتم بالا و بهش خیره شدم . زهرخند مته همیشه رو لبم جا خوش کرد . لبی که همیشه لبخند روش بود، حالا شده جایگاه زهرخند . شده جایگاه یه لبخند تلخ .

مگه میشد این همه ذلت و خواری اونم فقط توی دو روز ؟

فقط توی دو روز از عرش با مخ بخوری بیفتی رو فرش . شانس ما فرشم نیست، رسیدیم به هسته ی زمین . والا!

صدای سمیر باعث شد دست از افکار مزخرفم بردارم : ناراحتی ؟

- نباشم ؟

ساکت شد . یه دفعه گفت : خوب بهشون حق بده . یه مرد غریبه تو
خونشون باشه مسلما فکر می کنن دزده خوب...

- سمیر ، بی خیال

سمیر - باشه . می ری بانک ؟

- نه فعلا یه مقدار پول همراهم هست .

بعد مکث کوتاهی ادامه دادم : الان کجا می ریم ؟

سمیر - می ریم خونه ی شمس . شاید...

سریع گفتم : نه . حوصله ندارم این یکی به جرم قتل دستگیرم کنن

رنجیده گفت : ارتام .

نفسمو محکم فوت کردم : بریم مسافر خونه ای جایی .

باشه ای گفت و به راهش ادامه داد . لابد اونم می دونست اعصاب درست حسابی ندارم یه دفعه این موتور رو بلند می کنم می کوبونم تو فرق سرش

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو فکر . باید می رفتم باشگاه و شیفت کارامو بیشتر می کردم . مثلا دو یا سه سانس .

با این پولم هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم .

سعی کردم تا پیدا کردن جا و مکان بی خیال این فکرا بشم . و گرنه رسماً دیوونه می شدم

نمی دونم چقدر از لحظه های عمرم گذشت و چقدر به مرگ نزدیک تر شدم که بالاخره سمیر جلوی مسافر خونه ای ایستاد .

اروم پیاده شدم و واردش شدم. پشت سرم سمیر هم اومد داخل . با دیدن مسافر خونه دهنم نیمه باز موند .

کثیفی و بی ریختی از سر و روش می بارید . واقعا کسی این جا می اومد ؟

با صدای پسری به خودم اومدم و سرمو گرفتم بالا :سلام خوش اومدین .
کمکی از دستم بر میاد ؟

به صورت گندمی اش خیره شدم : سلام ممنونم . ببخشید یه اتاق می خواستم .

-بعله . شناسنامتون لطفا

دستم رفت سمت جیم که یه لحظه رنگ از رخسارم پرید . چمدونم ؟ .. اگه شناسنامه ای هم باشه یا تو چمدونه یا تو خونه . بدبخت شدم!!!

با صدای پسره سرم رو گرفتم بالا : اقا .

دستمو گرفتم جلوش : یه لحظه ، شرمنده

برگشتم سمت سمیر : ببین شناسنامه ام..

محکم کوبید رو پیشونیش : هی وای

اب دهنم رو قورت دادم . خداجون کمکم کن . نذار کارتون خواب بشم ...

همیشه فکر می کردم اوج بدبختی وقتی که با بابا دارم کل می ندازم . وقتی که سرم داد می زد و می گفت : دوستات ادم نیستن .

فکر می کردم اوج بدبختی وقتی که بابا کتکم می زد . با کمر بند . با دست .

اون لحظه ها در مقابل الانم بهترین اتفاقا محسوب میشد . حاضر بودم به پای پدر و مادرم بیفتم دست و پاشون رو ببوسم تا از گناهم بگذرن و ببخشنم .

کاش میشد ...

با ناامیدی اهی کشیدم که سمیر گفت : بین توی کیف پولت کارت ملی ای ، چیزی پیدا نمیشه ؟

سرمو با شدت گرفتم بالا . لبخندی روی لبم نشست .

سریع دستمو فرو کردم توی جیبم و کیف پولم رو بیرون اوردم . تا چشمم خورد به کارت ملیم لبخندی از ذوق زدم . بلافاصله برگشتم سمت پسره و گفتم : کارت ملی بدردتون می خوره؟

ناچارا سری تکون داد و کارت ملیم رو برداشت . نگاهی بهش انداخت .

- ببخشید شبی چقدر می گیرین ؟

-پونزده هزار تومان.

پول رو پرداخت کردم

برگشت و کلیدی رو دستم داد : خوش اومدین . اتاق پانزده.

سری تکون دادم به سرعت از اون جا دور شدم . با نگام دنبال شماره ی پانزده می گشتم که بالاخره دیدمش . کلید رو انداختم تو در و در رو باز کردم . با دیدن اتاق غم عالم ریخت تو دلم . اروم اروم جلو رفتم و با بغض به تخت ها و دیوارهای رنگ و رو رفته خیره شدم . خودمو پرت کردم رو تخت . من اینجا بخوابم ؟

هه خدای من . با دیدن شی سیاهی که به سرعت از اون ور اتاق رفت یه ور دیگه سریع پاهامو بلند کردم . صدای سمیر تو گوشم پیچید : او... اون موش...موش بود ؟

فکم منقبض شد . یه لحظه دلم نمی خواست تو این اشغال دونی بمونم . باید هر چه زود تر می رفتم باشگاه تا کارم مشخص بشه. از جام بلند شدم و به سمت سمیر رفتم : من می رم یه چیزی بگیرم برای ناهار گشنه نمونیم .

سری تکون داد . اونم ناراحت بود!

سریع از اون جا زدم بیرون . به محض اینکه وارد کوچه شدم نفس بلند و عمیقی کشیدم . هر چند توی کوچه هم بوی گند فاضلاب پیچیده بود ولی صدمبار از اون جهنم بهتر بود

سریع به طرف ساندویچی حرکت کردم . باید صرفه جویی می کردیم . خیلی زیاد .

پول اجاره و لباس و غذا و ... در کنار هم خیلی بالا بود . باید یه فکر درست حسابی می کردم و گرنه به هفته ی اول نکشیده جنازه مون رو تحویل خانواده امون میدادن .

نفسمو محکم فوت کردم و وارد ساندویچی شدم .

-اقا لطفا دو تا ساندویچ سوسیس.

اگه مامان اینجا بود عمرا می داشت ساندویچ سوسیس بخرم. می گفت ضرر داره. می گفت مگه مرغ و ماهی قحط افتاده که سوسیس بخوری؟

برگشتم عقب و به اجناس مغازه خیره شدم تا شاید غم دلم رو فراموش کنم...

سمیر

توی یکی از اتاق های مسافرخونه که کثیفی از سر و روش میبارید مستقر شده بودیم ، آرتام رفت غذا بگیره تا خودمونو سیر کنیم ، دوست داشتم بیشتر از این آرتام و زندگیش سر در بیارم ، معلومه خیلی بدبختی کشیده ، از غم تو چشماش همه چیز پیداست. آرتام بعد از ده دقیقه برگشت ..دوتا ساندویچ گرفته بود.وقتی یه گاز به ساندیچ زدم که حس کردم هرچی این یکی دوروزه خوردم داره از معدم در میاد.رفتم تو دستشویی و حسابی معدمو خجالت دادم.آرتام بلند شد و اومد طرفم و گفت:

-چت شد یه دفعه؟

-نه اینکه به این جور غذاها زیاد عادت ندارم ، بخاطر همین اینجوری شد

ساندویچم رو انداختم تو آشغالی و رفتم رو تخت آهنی دراز کشیدم که کلی صدا از خودش در آورد.به بدبختی هام فکر کردم این که تا کی باید ویلون و سیلون تو خیابونا بچرخیم.یادم باشه فردا باید برم رستوران ، حداقل بتونم یه خرده پول در بیارم تا بتونم یه جا اجاره کنم تا بعد ببینم چی میشه..با فکر رستوران چشمم فت تو هم..

یه روز رو با هر بدبختی بود سر کردیم ، یکی از لباسای شیک و تمیزمو از توی ساک در آوردم و پوشیدم.رو به روی آرتام ایستادم و گفتم:

-چطوره؟

آرتام -تیزدی، کجابهسلامتی؟

-سرکار دیگه

آرتام که روی تخت نشسته بود سریع بلند شد و گفت:

-سرکار؟ مگه سرکار میرفتی؟

-بهت گفتم پریروز ، یادت رفت؟ گفتم من با دوستم دارم میرم دنبال کار

آرتام -حالا کجا کارگرفتی؟ چهکاریهست؟

-گارسونی تو رستوران

آرتام یه پوزخندی زد و گفت:

-به به چه شغل شریفی

-از بیکاری که بهتره ، تو هم برو دنبال کار بگرد

آرتام - ممنون ، من خودم میدونم کارم کجاست.

-تیکه میندازی؟

آرتام -آرهمشکلیداری؟

حوصله دعوا نداشتم بنابراین بدون این که به بحث ادامه بدم از اتاق زدم بیرون و به سمت رستوران رفتم.. رستوران مجللی بود ، مشتری زیاد داشت .رفتم طرف مدیریت وبهش گفتم از کجا باید شروع کنم اونم منو برد توی آشپزخونه و به یکی از کارگرا معرفی کرد و خودش رفت

کارگر اومد جلو و خودش رو معرفی کرد:

-سلام من حمید هستم

قیافه با نمکی داشت ، ته ریش بلندی داشت و قدشم کوتاه بود

بهش دست دادم و خودمو معرفی کردم:

-منم سَمیر هستم ، چیکار باید بکنم؟

حمید منو برد توی اتاقی و لباس مخصوص گارسون رو بهم داد و گفت دنبال من بیا. دنبالش رفتم پیش یکی از کارگرا که داشت ظرفای غذا رو میذاشت روی یه تrolley سه طبقه تا بیره برای مشتریا . حمید بهش گفت:

-محمد کار بهش یاد بده

پسره که فهمیده بودم اسمش محمده با من سلام کرد و گفت:

-اسم منو که فهمیدی ، اسم تو چیه؟

-سمیر هستم

محمد -خب آقا سَمیر کمک کن این ظرف های غذا رو آماده مرتب کنیم تا ببری برای مشتری ها

با هم زودتر کارو انجام دادیم و رفتیم توی سالن رستوران ، شلوغ بود . با هم یکی یکی غذاهارو گذاشتیم رو میز مشتری ها و برگشتیم تو آشپزخونه و با بچه های دیگه آشنا شدم..

غذارو خودم گذاشتم روی ترولی و چون دستم اومده بود باید چیکار کنم خودم تنهایی رفتم و محمد هم از دور اشاره می کرد..داشتم ظرفارو جمع می کردم دیدم یه پسره نشست روی صندلی و به ظرفا خیره شد..اخماش تو هم بود و فقط نگاه می کرد.وقتی کارم تموم شد ترولی رو حرکت دادم و به سمت آشپزخونه رفتم..چند لحظه بعد صدای چند تا دختر از تو سالن میومد که بلند بلند می خندیدند.یه نگاه انداختم که قلبم اومد تو دهنم. اگه منو اینجا می دید بیچاره می شدم.یه لحظه از خودم خجالت کشیدم..از کارم. وقتی غذارو آوردن متوجه شدم چند تا از سفارشا مال میز دختراست..نمیخواستم برم ولی چون محمد رفته بود کمک یکی از بچه ها دلمو زدم به دریا و رفتم تو سالن .یکی یکی غذاهای مشتری هارو گذاشتم تا اینکه دوتا سفارش مونده بود.یکی سفارش دخترا اون یکی هم مال اون پسر اخموئه.

ترجیح دادم اول برم سر میز پسره.غذارو که گذاشتم جلوش گفت :

-این چیه دیگه؟

-غذاست دیگه

پسره - منکه جوجه سفارشندادم

کاغذ سفارش رو گرفتم جلوش و شماره میز رو نشونش دادم

- ببینید آقا ، این شماره میزی که شما نشستید اینم یه پرس جوجه که سفارش دادید

پسره - جمعش کن بابا، ایندیگه چه وضعشه؟

صداش داشت میرفت بالاتر

- لطفا صداتون رو بالا نبرید ، مشتری نشسته

پسره - بهم منچه، من جوجه سفارشندادم

چند تا از مشتری ها به ما نگاه می کردن. منم اعصابم داشت خورد میشد و دیگه نمیخواستم مودبانه حرف بزنم

- صداتو واسه من بالا نبر جوجه

پسره که اینو شنید بلند شد یقه من رو گرفت و داد زد:

-جوجه خودتی و هفت جد و آبادت

-یقه رو ول کن جاکیش

یقه مو از تو دستش در آوردم و کف دستم هلش دادم عقب .. با قدم های بلند اومد جلو و دستشو برد زیر میز و با یه حرکت میز رو برگردوند و حمله کرد به من. منو انداخته بود رو زمین و سرم داد می کشید

پسره -بینعمو، مناعصابندار میهکاری نکن زنت ندارم همین جا با کاشی ها یکیت کنم.

چشمامو بستم و آرام باز کردم همین جور که سرم رو زمین بود یه کله بهش زدم و با یه لگد تو پهلویش از خودم دور شدم. چند تا از بچه ها سعی کردن منو از اون دور نگه دارن. پسره که پیشونیش کبود شده بود همونطور که از رستوران بیرون می رفت داد میزد:

-دارم برات . نامردم اگه چالت نکنم زنده زنده

بچه ها خرده شیشه های میز رو جارو می کردن .. لباس فرم رو مرتب کردم و ترولی رو حرکت دادم سمت میز دخترا

سرمو گرفته بودم پایین تا متوجه من نشن. وقتی رسیدم به میز دخترا
داشتن غیبت یه بدبخت رو می کردن

-ایش ، اونو ولش کن عشق منو دیدی چه تیپی زده بود؟ قربونش برم که
همیشه تکه

سمیه گفت:

-آخه کجاش تکه اون بوزینه؟ تو حامد رو ندیدی.

خون ، خونمو میخورد. داشتم جوش می آوردم. این خواهر چشم و گوش
بسته من بود که این حرف هارو میزد؟ غذارو که گذاشتم رو میز ، سمیه از تو
کیفش تراول چک پنجاه تومنی در آورد که انعام بده . سرمو گرفتم بالا که جا
خورد و سریع بلند شد. زبونش گرفته بود و نمیدونست چی بگه

سمیه : ب..ب..بخدا م..من کا..کاری ن..ن..ن..نکردم

-از تو انتظار نداشتم سمیه ، برای خودم متاسفم

اشکاش داشت رو گونش سر می خورد..بدون این که دیگه چیزی بگم ترولی
رو حرکت دادم و رفتم سمت آشپزخونه..

آرشان

روی تخت هتل دراز کشیده بودم داشتم فکر میکردم به چی؟ خدا داند... خوب معلومه به خودم به زندگیم هه به زنده بودنم اما بیش تر ذهنم مشغوله امیرعلی هست، یعنی الان داره چیکار میکنه؟ چی میخوره؟ نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه؟ بیخیال آرشان یکم مثبت فکر کن، شاید اصلا مادرش سر عقل اومده فرستادش بره مدرسه درس بخونه... یکمم فکر خودت باش اصلا امروز میخوای چیکار کنی؟ برنامه ای داری؟ خوب معلومه نداشتم تنهام که هستم دیگه از این بهتر نمیشه.

تصمیم گرفتم برم به عرفان زنگ بزنم بیاد پیشم حداقل از این تنهایی در میومدم... وای حالا کی میخواست به این توضیح بده چیشد، بالاخره که یه روزی باید توضیح بدم نه؟ خوب امروز باشه بهتره .

موبایلم رو در اوردم شماره عرفان رو گرفتم... یک بوق... دو بوق... سه بوق... چهار... و ریجکت

موبایل رو جلوی صورتم گرفتم با تعجب بهش خیره شده بودم، این الان چیکار کرد؟ رو من ریجکت کرد؟؟؟ نه بابا شاید نتونسته حرف بزنه ریجکت کرده، اما از عرفان بعید بود اون میدونست من از رد زدن بدم میاد اما... بیخیال عرفان تنها کسی که میموند امیر بود

شماره اش رو گرفتم که با داد جواب داد:

امیر-الو چیه؟

من-علیک سلام

امیر-گیریم که علیک

من-سگ گازت گرفته؟

امیر-نه بابا لبم سوخت نمیدونم چیکارش کنم اعصابم رو خورد کرده

من-چی؟لبت؟خب برو کتر یا پماد سوختگی بزن

امیر-تو موبایلت بسوزه میبریش دکترو پماد سوختگی میزنی بهش؟

من-خب موبایل فرق داره...وایسا بینم

خواستم ادامه حرفم رو بگم که پرید وسط حرفم

امیر-وایسادم دیگه پس چی نشستمت؟

من-لب ثابت سوخته؟

امیر-پس چی فکر کردی؟

من-فکر کردم میگی لبِت سوخته

من-الو امیر پشت خطی دارم بای

امیر-بای

نگاهی به اسم طرف پشت خطم انداختم بعله اقا عرفان

تماس رو وصل کردم

من-به به اقا عری دادا چرا ریجکت زدی؟

عرفان-داداش دوس دخترم پیشمه زیاد نمیتونم حرف بزنم

من-به به الان در چه حالتی وایساده؟

عرفان-واینستادیم نشستیم

من-خب چه فرقی داره چرا همه کلیک میکنن رو این؟

عرفان-حالا...در جواب سوالت رو به روم نشسته داره به حرفامون گوش میده

من-خخخ پس ...

یه شعر یادم اومد و سریع گفتم:

--وقتی با با یاری پس چی کم داری؟؟؟؟

عرفان-خونه ی خالی

من-خاک بر سر محرفت کنم خوبه دختره پیشت نشسته

عرفان-ببند فک رو بابا...

بعد قطع کرد

هعی...یه رفیق سالمم نداریم که ما یه صدایی از درونم گفت:

-نه این که خودت خیلی سالمی؟

اینم حرفیست

خب الان تنها کسی که میمونه منو از تنهایی در بیاره امیرعلی هست

++++

از ماشین پیاده شدم واقعا تحمل ماشین با دنده خیلی سخت بود

یادش بخیر قبلا چه ماشینی داشتیم الان چه ماشینی داریم...دنبال خونه
مورد نظرم میگشتم

اهان اینا پیداش کردم رفت جلو و در زدم اما هر چی منتظر شدم کسی باز
نکرد... یعنی چی شدن؟

شاید امروز رفتن بیرون اما اگه رفتن حد اقل امیرعلی بود...چند قدم عقب تر
رفتم تا ببینم میتونم از دیوار برم اون ور اما خونشون جوری بودکه
نمیشد...اینم از شانس ما...

میخواستم برم که چیزی توجه ام رو جلب کرد یه زن و شوهر دقیقا وارد خونه امیر اینا شدن یعنی چی؟ نکنه... نکنه اینا از اینجا رفتن؟

وقتی مرد داخل شد و خواست درو ببنده به با دست نگهش داشتم

مرد-چیکار میکنی اقا؟

من-ببخشید یه سوال داشتم

اومد بیرون و با اخم گفت:

-میشنوم

من-شما این خونه رو خریدین جدیداً؟

مرد-بعله مشکلی داری شما؟

من-مشکل که نه اما ادرسی ازشون دارید؟

مرد یه نگاهی تمسخر آمیزی به سمتم انداخت

مرد-مثلا من باید ادرسشون رو داشته باشم؟

تا خواستم حرفی بزنم زود تر گفت:

-اقا وقت منو نگیر من نمیشناسمشون این خونه رو هم از یه اقای مسنی خریدم

رفت تو و در رو بست...

سریع به سمت اون مغازه ای که با امیرعلی رفتم خرید رفتم...ازش درباره امیرعلی اینا صحبت کردن که اونم گفت نمیدونم همین طور از چند تا از همسایه هاشون پرسیدم اونا هم نمیدونستن...

واقعا نمیدونستم الان باید چیکار کنم، به سمت ماشینم رفتم

نفسم رو با صدا به بیرون دادم و سرم رو بین دستام و رو فرمون گذاشتم

یعنی کجا میتونن باشن؟

چند دقیقه ای تو همون حالت بودم که صدای قار و قور شکمم منو از فکر آورد بیرون بعدا یه روز سر فرصت میرم دنبالشون...

به سمت رستورانی حرکت کردم

++++

با اخم به دخترایی که داشتن میخندیدن خیره بودم نگاه خیرم رو که حس کردن سرشون رو آوردن بالا پوزخندی زدم و نگاهم رو برگردوندم واقعا عصبی بودم و تو فکر امیرعلی...

که تو همون موقع گارسون غدام رو آورد اخمام بیش تر تو هم رفت من کی جوجه سفارش دادم؟

با اخم رو بهش پرسیدم:

-این چیه؟

گارسون-غذاست دیگه

من-من که جوجه سفارش ندادم

کاغذ سفارش رو گرفت جلوم و به شماره میز اشاره کرد

و گفت:

-ببینید آقا ، این شماره میزی که شما نشستید اینم یه پرس جوجه که سفارش دادید دیگه

من-جمعش کن بابا این دیگه چه وضعشه؟

صدام داشت بالاتر میرفت الان هیچی برام مهم نبود

گارسون-لطفا صداتون رو نبرید بالا مشتری اینجا نشسته

من-به من چه، من جوجه سفارش ندادم

چند تا از مشتری ها دست از غذا کشیده بودن و ب ما خیره بودن

گارسون-صدات رو بالا نبر جوجه

عصبی تر شدم و یقه اش رو چسبیدم

من-جوجه خودتی و هفت جدو ابادت

گارسون-یقه رو ول کن جارکش

دستم از یقه اش جدا کرد و با کف دست هلم داد عقب... با چند قدم خودم
رو بهش رسوندم و با یه حرکت میز رو بر گردوندم و بهش حمله کردم و
انداختمش زمین...

با داد گفتم:

-بین عمو، من اعصاب ندارم یه کاری نکن زنت نذارم همین جا با کاشی ها
یکیت کنم.

خواستم بلند شدم که به طور غیر منتظره ای یه ضربه سر بهم زد و با یه
لگد تو پهلوام خواست دوباره بهم حمله کنه که چند تا از کارکنان اونجا نگهش
داشتن با عصانیتیم از رستوران زدم بیرون و قبل از این که برم بیرون گفتم:

-دارم برات . نامردم اگه چالت نکنم زنده زنده

ارتام

به محض اینکه سمیر رفت بیرون خودمو پرت کردم رو تخت . بغض داشت خفه ام می کرد . شروع کردم غرغر کردن : احمق . چرا پاچه می گیری ؟ بد کرده پسره با بدبختی هات شریک شده ؟ دلت از دنیا پره چرا سر اون خالی می کنی ؟ خاک بر سرت! روانی! بی اعصاب! بابا حق داشت از خونه بیرونت کنه . هر کی بود بیرونت می کرد . چی فکر کردی احمق ؟ فکر کردی تو خودت خیلی باکلاسی که به کار مردم گیر میدی ؟

اشکام سرازیز شد . خسته ام . خسته ام خدااا . می خوام بخوابم . طوری بخوابم که دیگه هیچ وقت بیدار نشم . از این زندگی مسخره خسته شدم . نمی کشم . دیگه نمی کشم .

صدای اذان ظهر تو اتاق پیچید . چشمام رو بستم . انگار با شنیدن تک تک کلمه هاش آرامش عمیقی به خونم تزریق می شد . اشکم گونه ام رو خیس کرد . با یک تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون .

به سمت پسره رفتم و کلید رو دادم دستش . بعد از کمی دل دل کردن پرسیدم : اقا پسر .

برگشت طرفم : جان ؟

- اومم ... مسجد کجاست ؟

نگام کرد و شروع کرد ادرس دادن . لبخندی به صورتش زد و از مسافر خونه اومدم بیرون . انگار نیرویی من و به سمت خدا می کشوند . بعد از دو دقیقه بالاخره به مسجد رسیدم . واردش شدم . بوی خوبی بینی م رو پر کرد . نفس عمیقی کشیدم و با تمام وجود عطر مسجد رو فرستادم تو ریه هام . رفتم کنار شیر آب و شروع کردم وضو گرفتن .

اب رو پاشیدم رو صورتم و اشکم پشت بندش سرازیر شد . با دستم صورتم رو پوشوندم . هق هقم زیر دستام خفه شد . خدایا ببخش دیر اومدم . ببخش دیر به یادت افتادم . بنده ی پر از گناهت رو ببخش . ببخش!

بعد از اینکه وضومو گرفتم از جام بلند شدم و داخل مسجد رفتم . ته صف وایسادم و تکبیر بستم .

شروع کردم خوندن قران . اول سوره ی حمد بود نه ؟

به ایه ی ایاک نعبد و ایاک نستعین (تنها تو را عبادت می کنیم و تنها از تو یاری می جوئیم) که رسیدم اشکام دوباره سرازیر شد . خدایا پر گناهم . توبه شکستم . کفر ورزیدم . از غیر تو کمک خواستم . حرومت رو انجام دادم .

بغضم ترکید . رکوع کردم؛ در مقابل پروردگار عالم کمر خم کردم . در مقابل قدرتمندترین قدرت مندان تعظیم کردم . شاید گناهم رو ببخشه . شاید ندیده بگیرتش . شاید!

بلند شدم . دوباره تکبیر .

خدا بزرگ است .الله اکبر .

به خاک افتادم ... سرم رو گذاشتم روی خاک و به درگاه خدا زار زدم .
التماس کردم زندگیم رو بهتر کنه . کمکم کنه مئه ادمیزاد زندگی کنم .

زندگیم بهتر بشه . پدر مادرم ببخشنم و بذارن برم سر خونه زندگیم .

اشکم روی فرش مسجد می ریخت و من از شرمندگی می لرزیدم

بد کردم خدا . بد کردم .

ترو به خداوندیت قسم منو از درگاهت نرونی . تو رو به کتاب مقدست منو از
خودت طرد نکنی .

نشستم و دوباره رفتم سجده . چقدر آرامش بخش بود با پروردگارت راز و نیاز
کنی . کسی که می دونی اگه رازهاش رو بهش بگی نمی ترسی که ممکنه
به کسی چیزی بگه .

نمی ترسی وسط راه ولت کنه .

نمی ترسی که نکنه از پشت بهت خنجر بزنه . نکنه بخاطر پولت ولت کنه

و چه راست گفتن عارفان که خداوند از مادر مهربان تر است.

نمازم که تموم شد از مسجد اومدم بیرون . اروم بودم . لبخند از رو لبم کنار
نمی رفت . خدا جوابم رو داد . اروم شدم . اروم اروم!

انگار هیچ اتفاقی دیگه نمی تونست خم به ابرو هام بیاره . انگار هیچ چیز
نمی تونست کمرم رو خم کنه.

از پله های مسجد سرازیر شدم . همش می خندیدم . حس دلنشینی
داشتم . انگار زمین و زمان بر وفق مرادم شده بود . مته دیوونه ها دور خودم
می چرخیدم و بلند بلند می خندیدم .

بیا! خل شدیم رفت.

نگاهی به مچ دستم انداختم که یادم اومد ساعتی ندارم . اهی کشیدم .

یه دفعه به خودم تشر زدم : اه و زهرمار . برو از مردم بپرس یاعت چنده ؟
اینکه این همه غصه نداره .

لبخندی زدم و به سمت مرد تقریباً مسنی رفتم . نگاهی به مچ دستش انداختم . ساعت داشت . لبخندی زدم و کنارش رفتم : ببخشید پدر جان!

برگشت طرفم : بله ؟

- خوبین؟ ببخشید ساعت چنده؟

پیرمرد - ممنون پسرم .

نگاهی به ساعتش انداخت : دو و نیم.

با یه حساب سر انگشتی فهمیدم چهل و پنج دقیقه ای هست بیرون مسافر خونم. لبخندی به صورتش پاشیدم خودمو کنار کشیدم . باید می رفتم مسافر خونه . بعدشم می رفتم باشگاه تا چند تا سانس بردارم و کارم رو کمی زیاد تر کنم. با این فکر به سمت مسافر خونه حرکت کردم .

- کلید اتاق پونزده لطفا!

پسره - همراهتون کلید رو برداشتن

- سمیر؟! مگه نرفته بود سرکار؟

گیج و گنگ نگام کرد . با دست ضربه ای به میز کوبیدم و سریع به طرف اتاقمون حرکت کردم . بدون مکثی وارد اتاق شدم . سمیر چیزی دستش بود رو محکم رو سرش فشار می داد . با صدایی که توش نگرانی موج میزد گفتم : مگه الان نباید سرکار باشی ؟

برگشت طرفم . با دیدن صورتش ، صورتم جمع شد و یه دفعه بلند زدم زیر خنده!

غریب : کوفت . خنده چه وقتییه ؟

- قیافه رو!

یق دوباره زدم زیر خنده .

زیر لب با حرص گفتم : ببند فکو تا نبستمش!

خنده ام رو جمع کردم و رفتم کنارش. روی تخت پیشش نشستم : چی شده ؟

سمیر - هیچی بابا . با یه پسره تازه به دوران رسیده دعوام شد.

- کتک؟

سری تکون داد . با حرص کوبیدم به شونه اش . دادش رفت هوا : چه مرگته وحشی؟

- تو خجالت نمی کشی؟

طلبکار گفت : چرا؟

- چرا و زهرمار! خیلی حال و روزمون خوبه پاچه ی مردمم می گیری؟ بزnm لهت کنم؟

سمیر - برو بابا .

- می زنم تو سرت ها!

سمیر - عرضشونداری .

دستم بالا رفت تا بزنم تو سرش که وسط راه پشیمون شدم. بی خیال؛ ارزشش رو نداشتم. مخصوصا الان که بی اعصاب بود و احتمالا یه کاری دست جفتمون می داد.

خودمو پرت کردم رو تخت و به سقف خیره شدم . یه دفعه زدم زیر خنده :
حالا دعوا سر چی بود ؟

سمیر که انگار دو تا گوش مفت گیر آورده باشه دستاشو کوبید بهم و با حرص گفت : مرتیکه بی ..

- مودب باش .

پوفی کشید : هیچی بابا . سفارشش رو که دادم شروع کرد داد و هوار راه انداختن و رستوران رو کمپلت خراب کرد رو سرمون.

- مردم اعصاب ندارن ها! حالا چرا؟

یه دفعه چشمامو ریز کردم:

-نکنه یه غلطی کردی...

سمیر - زهبه چون مادرم! خودش بیاعصاب بود. میگفت چی... اهان!
میگفتم ناینگذار و سفارش ندادم و الهوبله!

- چشم بسته می گم با کله رفتی تو صورت طرف؟ نه؟

خندید : نه خب . اول سعی کردم مته ادم حرف بزوم ولی نامرد نداشت.

- صاحب کارت چی گفت ؟

اهی کشید و سرش رو انداخت پایین . با بهت گفتم : بیرون کرد ؟؟؟؟

سمیر

همونطور که دستم رو گذاشته بودم رو سرم رفتم سمت موتور و سوار شدم..وقتی رسیدم به مسافرخونه موتور رو قفل کردم و رفتم تو...در اتاق رو زدم کسی باز نکرد..درد سرم بیشتر شد..دوباره در زدم انگار کسی نیست پس آرتام کجا رفته..برگشتم سمت کلید دار مسافرخونه و کلید اتاق رو گرفتم.رفتم تو نشستم و دستمالی گذاشتم روی سرم..در اتاق یه دفعه باز شد.آرتام اومد تو و همین جل زل زده بود به من آرتام - مگه الان نباید سرکار باشی ؟

نگاش کردم که خندید

-کوفت ، خنده چه وقتی؟

آرتام -قیافهرو

دوباره خندش شدیدتر شد

دیگه داشت حرصمو در می آورد : - ببند فکو ارتام

آروم شد و اومد نشست کنار من :

آرتام - چی شده ؟

- هیچی بابا ، با یه پسره تازه به دوران رسیده دعوام شد

آرتام -کتک؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم که محکم زد به شونم

-چته دیوونه؟

آرتام - خجالتنمیکشی؟

-چرا؟

آرتام - چرا و زهرمار . خیلی حال و روزمون خوبه تو سراغ دعوا و کتک کاری هم میری ؟ بزnm لهت کنم ؟

-برو بابا

آرتام - میزنمتوسرتآ

-آرتام بی خیال شو جون من

رو تخت دراز کشید و گفت:

-حالا دعوا سر چی بود ؟

دستامو محکم کوبیدم به هم و گفتم: مرتیکه بی ..

آرتام - مودبباش

یه یوفی کشیدم و گفتم:

-هیچی بابا . سفارشش رو که دادم شروع کرد داد و هوار راه انداختن و رستوران رو کمپلت خراب کرد رو سرمون

آرتام -چهدیوونه ، چرا اینجوری؟

- دقیقا . چه می دونم ، می گفتم من این غذا رو سفارش ندادم و اله و بله...

آرتام -تو ام لابد با کله رفتی تو صورت طرف ؟ هوم ؟

یه خنده ای کردم که سرم تیر کشید :

-نه خوب ، اول سعی کردم مته ادم حرف بزوم ولی نامرد نداشت

آرتام - صاحب کارت چی گفت ؟

آه کشیدم و سرمو انداختم پایین ، نمیدونستم چی بگم . باید چی میگفتم؟
بگم همین روز اول انداختم بیرون؟

آرتام - بیرون تکرده؟

-متاسفانه آره

آرتام - ای بابا، حالات تو کوتاه میومد یا زتکم میشد؟

-من حرف زور تو کلم نمیره ، یعنی عادت ندارم که بره

آرتام چشماشو بست و منم بلند شدم لباسامو عوض کنم که از بیرون صدای داد او مد.. دادش همین طوری رو اعصابم بود. در رو باز کردم .همون پسره تو رستوران بود.رفتم طرفش که ساکت شد و پوزخند زد:

-به به گارسون فقیر

-ببند دهن تو

پسره - نبندم؟

-میبندمش

پسره - زکی

اومد طرفم و یقه من رو گرفت :

-بین تلافی کله ای که زدی در میارم سرت

خواستم یقه شو بگیرم که آرتام اومد طرفم و مارو از هم جدا کرد:

آرتام -بسکنیددیگه، عینموشو گربهافتادید به جونهم

روبه اون پسره ادامه داد :

- یه پرس غذا این همه گرگوری داشت و دعوا؟ خجالت بکشید از سنتون ،
بچه که نیستید

-خودش شروع کرده ول نمیکنه

آرتام -بسکنسمیر

پسره -نباید با من جرو بحث میکردی آقاسمیر

-آگه تو همون جوجه رو میخوردی و انقدر سر و صدا نمیکردی منم جوش
نمی آوردم

آرتام -دوتا تونا شتبا هکردید، آقا پسر حالا شما هم بیا بریم تواتا قبینیم مشکلتچیه؟

جلوتر از اونا رفتم تو اتاقو نشستم روی تخت.. آرتام و اون پسره هم روی اون
یکی تخت نشستن

آرتام -اسمتچی برادر؟

پسره- آرشان

آرتام -مگه خون نه زندگینداری که راه افتادید نبالاین دوستما؟

آرشان -اگه داشتتم که اینوضع نبود

آرتام -منظورتچیه؟

آرشان -پدرمازخونه طردم کرد

من و آرتام هر دو باهم زدیم زیر خنده..خندم بند نمیومد..آرشان که دیگه داشت عصبانی میشد گفت:

-چه خبرتونه؟

آرتام -عجیقه‌های

-قراره افسانه بشه انگار

آرتام -تو هم یکی مثل ما پیدا باش، ورود تو به جمع بیخانه‌ها تبری کم می‌گم

آرشان هنوز گیج میزد ، خنده های من و آرتام برایش سوال شده بود.وقتی خوابیدیم رو به آرشان گفتم:

-داداش عذر می‌خوام بابت کله ای که زدم ، دست خودم نبود

آرشان - منم همینطور ، اعصابم از جای دیگه خورد بود بهانه داد دستم...ببخشید

-شب بخیر

قرار شده بود آرشان امشب پیش ما بمونه تا ببینیم فردا چی پیش میاد...

صبح زود از خواب بلند شدم و آرتام رو هم بیدار کردم..قرار بر این شد امروز اتاق رو تحویل بدیم و بزیم به خیابون تا یه فکری بکنیم..

ارشان

نمیدونم چرا خوابم نمیره شاید بخاطر اینه که فکرم مشغوله اون لحظه که آرتام گفت ورودت رو به جمع بی خانمان ها تبریک میگم،هم خوشحال شدم هم ناراحت...خوشحال برای این که دو نفر دیگه مثل منن،ناراحت برای این که واقعا بی خانمان شدم حس خیلی بدیه واقعا.

فکرم کشید سمت مادرم خیلی وقت بود ندیده بودمش،موبایلم رو از جیبم در آوردم و روی عکس مادرم خیره شدم لبخند تلخی زدم یادمه همیشه میگفت بهم یه روز باید رو پای خودت وایسی

مامان بالاخره اون روز رسیده بهت ثابت میکنم که پسرت میتونه رو پای خودش وایسه یاد اون روز افتادم وقتی مامان این حرف رو زد بهش گفتم:

-مامان من الانم رو پای خودم وایسام دیگه رو دستم واینستادم که

تنها چیزی که میتونم الان بگم اینه که واژه دوست دارم برای مهربونیت چقدر
بی رنگه وقتی تو سرچشمه همه خوبی های...

با کلی تلاش بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای اون پسره که فکر کنم اسمش سمیر بود از خواب بیدار شدم
قرار بود امروز فکری برای محل سکونتمون بکنیم.

سمیر پسر خوبی بود ارتام هم همین طور اما ادما رو همیشه از روی یه بار
دیدن شناخت...

من-ساعت چنده؟

سمیر-۱۰:۳۰

کش و قوسی به بدنم دادم و رو بهش گفتم:

-اینجا وایستید میرم چیزی بگیرم برای صبحانه بعد اتاق رو تحویل بدین

ارتام-نمیخواد ارشان ما...

به حرفش گوش ندادم خواستم از در برم بیرون که سمیر گفت:

-شمارت رو میدی؟

مکثی کردم

من-اره یادداشت کن(...)

بعد زدم بیرون نمیدونستم چی بگیرم و رانندگی کردن با ماشین دنده ای هنوزم برام سخت بود حالا برفرض که خونه هم پیدا کردیم کار از کجا میخوای پیدا کنی؟ میمردی یکم از اون غرورت رو میذاشتی کنار و اون کار رو قبول میکردی؟ هه الان فکر کنم باید مثل سمیر تو رستوران کار کنم

فکرشم برام بد بود سمیر هم مشخص بود تا حالا با مشتری سر و کله نزده اما ارتام رو نمیدونم

الان واقعا نمیدونم اعتماد کنم بهشون یا نه...

++++

ارتام-دستت درد نکنه داداش خوشمزه بود

من-خواهش میکنم نوش جان...خب یه سوال داشتم

همزمان باهم گفتن:بفرما

من-تو حساباتون یا نقد چقدر پول دارید؟

ارتام و سمیر نگاهی به همدیگه انداختن...

ارتام-برای چی میخوای بدونی؟

من-مگه شما نمیخواین خونه بگیرین منم که مثل شما هستم سه نفری
باهم پولامون رو میزاریم یه خونه اجاره یا رهن میکنیم

سمیر-خب من که فقط ۵ میلیون پول دارم البته موتورم هست

سری تکون دادم و نگاهی به ارتام انداختم یعنی تو بگو

ارتام-۷۰۰ دارم

چشم‌ام درشت شد یا خدا این ۷۰۰ میلیون داشت اون وقت تو مسافرخونه خوابیده

من-۷۰۰ میلیون؟

ارتام سری به نشونه منفی تکون داد

چشم‌ام رو ریز کردم

من-۷۰۰ میلیون ریال؟؟؟؟بابا تو که ۷۰ میلیون داری پول چرا اومدی دیگه تو مسافر خونه خوابیدی؟

ارتام لبخندی زد اینبار سمیر گفت:

-داداش منظورش ۷۰۰ هزار تومنه

هه منو بگو چه خیالی کردم این ۷۰ میلیون داره

من-خب اگه باهم جمع کنیم من ۳۳ میلیون دارم سمیرم که ۵ میلیون داره ...

نگاهی یه ارتام انداختم و گفتم:

-تو هم که...

ارتام سرش رو پایین انداخت و ادامه حرفم رو زدم

-تو هم که تاج سرمایی غمت نباشه داداش خودم تا قرون اخرش رو ازت میگیرم

بعد لبخندی زدم

سمیر-خب نمیخوای خودت رو معرفی کنی؟

من-آرشان پارسا هستم ۲۴ ساله از طبقه پولدار جامعه که فعلا بی پول و بیکاره

زود تر ارتام به حرف اومد

ارتام-منم ارتام ماکان هستم ۲۴ ساله مث خودتم داداش

سمیر-خب خوشوقتم منم سمیر میروند هستم ۲۴ ساله...

من-خب الان بریم پایین اتاق رو تحویل بدیم بعدش بگردیم دنبال خونه

ارتام-تو این همه مدت کجا بودی؟

من-هتل هنوزم تسویه حساب نکردم منتظرم یه خونه پیدا کنم بعد برم برای تسویه

ارتام-اهان

من-خب من پایین تو ماشین منتظرتونم

+++

سمیر-حالا یه سوال برام پیش اومد

من بفرما

سمیر-میخوای خونه رهن کنی یا اجاره؟

من-نمیدونم ببینیم قیمتا چگونه

سری تکون داد، جلوی درب یه بنگاه نگه داشتم و ماشین رو پارک کردم...

هر سه وارد شدیم بنگاه دار با دیدن ما از جلش بلند شد و گفت:

-بفرماید در خدمتم

قبل از این که من حرفی بزنم سمیر گفت:

-دنبال یه خونه میگردیم

بنگاه دار-میخواین بخرین؟ یا رهن و اجاره؟

اینبار من گفتم:

-رهن اقا

بنگاه دار-خب اولاً قیمتتون تا چقدر میخواین رو بگید بعدم متراژ خونه راستی

اینو یادم رفت تو کجای شهر میخواین؟

من-وسط شهر

بنگاه دار-خب یه خونه هست ۹۰ متری ۱۵ میلیون هم رهن اگه اجاره
میخواید ۵ میلیون پیش میدید هرماه هم ۲۵۰ هزار تومن...

ارتام-خب ببخشید اقا این خونه ای که میگرد چند خوابه؟

بنگاه دار-دو خواب

هر سه سری تکون دادیم

سمیر-خب میشه یه نگاه به این خونه بندازیم؟

بنگاه دار- البته که میشه اول وایسید من هماهنگ کنم با صاحب خونه

بعد تلفن رو برداشت و فکر کنم با همون صاحب خونه حرف زد وقتی صحبت
هاش تموم شد

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و
منتشر شده است

رو به ما گفت:

-خب الان اینجا رو تعطیل میکنم بریم باهم ببینیم

ارتام

همه چیز خیلی سریع پیش رفت . باورم نمی شد اینقدر زود بتونیم سر و سامون بگیریم . بیشتر شبیه خواب بود . یه خواب شیرین روی اب . باورم نمیشد . بالاخره خدا جوابم رو داد . جواب گریه های سر نمازم رو داد . جواب خدا گفتنای نصف شبم رو داد .

با اینکه اول قرار بود بریم خونه رو ببینیم بعد درباره اش حرف بزنیم اما بازم خیلی ذوق کرده بودم . با اینکه می دونستم هر لحظه ممکنه این دو نفر به بهونه ی اینکه کمترین پول رو دادم و تو این خونه سهمی ندارم بیرونم کنن اما بازم می خندیدم . من به قدرت خدام ایمان داشتم . می دونستم طردم نمی کنه . می دونستم می بخشتم . می دونستم بنده اش رو ول نمی کنه

می دونستم ... همه ی اینا رو میدونستم .

سرمو تکیه دادم به پنجره ی ماشین . ماشین ارشان .

ارشان و مرده جلو نشسته بودن و سمیر هم کنار من . دستم رو کشیدم رو پنجره . اهسته نوشتم : تنها خدا .

لیخندی زدم . شکر خدا .. شکر!

بعد از اینکه خوب خونه رو زیر و رو کرد رو به بنگاه دار گفتم : خب ... ما میریم
یه دور میزنیم میایم .

بنگاه دار سری تکون داد . با حرص به ارشان نگاه کردم . چه قیافه ای هم
گرفته برا من . خوب همین خونه رو رهن کن بره پی کارش دیگه . اه . حالا
انگار وضعمون خیلی خوبه این دست دستم میکنه!

- چى زر زر مى كنى زير لبت؟

از جام پریدم. خودش بود. با یه اخم عمیق رو پیشیونیش!

- ج .. جان؟

با حرص اروم ، طوری که فقط خودم بشنوم گفتم : چى بلغور مى کردى؟

بدجورى بد اخلاق شده بود . چشاشو ریز کرده بود و طوری نگاه مى کرد انگار دزد گرفته . یه لحظه از طرز نگاهش تنم لرزید : هیچی!

پوزخندی زد : میخوای شما بیا خونه بخر. مثل اینکه پولتون از پارو بالا میره.

پوزخند تمسخر امیزی تحویل داد. شونه هام اویزون شد . شروع شد . طعنه هاش ... شروع شد

سرمو برگردوندم : ببخشید

با حرص پوفی کشید و برگشت طرف مرده . بهش نگاه کردم . چقدر بد اخلاق شده بود . چقدر با بی رحمی بی پولیم رو تو سرم کوبید .

حق داشت ؟ ناسزا بگه ؟ مسخره ام کنه ؟ سرکوفت بزنه ؟ حق داشت ؟

حق داشتم ؟ ناراحت بشم ؟ برنجم ؟ انتظار داشته باشم بیاد و از دلم در
بیاره ؟

حق داشت .. اره حق داشت .. اچه می دونی اون پول داره . ماشین داره .
زندگی خوب داره . تو الان باید نوکریش رو بکنی .

نه نه .. نوکریشون رو بکنی . اچه اونا منت گذاشتن که بیای تو خونه اشون .
خونه ای که قراره با میلیون ها پولشون بخرن .

اچه می دونی چیه ؟ اینجا دنیای پولکیه . هر کی پول داره زندگیش عالیه .
کاراش خوبه . هر غلطی دلش میخواد می کنه . بقیه هم میشن غلام حلقه
به گوشش .

خدا نکنه کسی رو که پول داره برنجونی . باید کلی به دست و پاش بیفتی و
پاهاش رو ببوسی که یه وقت خدایی نکرده نزنه جونت رو بگیره . مگه دوره
ی پول پرستی تموم نشده ؟

رنجیدم. مثل همیشه؛ رنجیدم. فقط رنجیدم و هیچ غلطی نتونستم بکنم.
سمیر بازومو گرفت. با حرص بازومو از دستش جدا کردم. چقدر دلم
میخواست بهش بتوپم و بگم : تو یکی چی میگی ؟ تو دیگه چی از جونم

میخوای ؟ تو ام میخوای منت پولی که دادی و رو سرم بذاری؟ توام میخوای
ندار بودنم رو تو سرم بکوبی ؟

- ارتام ؟

- چه مرگته؟

اخم کرد. ناراحت شد؟ به درک! مگه من ناراحت نشدم؟ بذار اینم ناراحت
بشه. این همه به من بدبخت با توپ و تشر جواب داد؛ بذار یه بارم من به اینا
توپ و تشر جوابشونو بدم. مگه چی از این دنیا کم میاد؟

سمیر - از حرفش ناراحت نشو .

پوزخندی زدم. صدای ارشان مانع شد جوابش رو بدم : بریم بچه ها!

زودتر از بقیه خودمو از خونه پرت کردم بیرون . دلم نمی خواست چشمم به
قیافه ی نحس هیچ کدومشون بیفته .

خیلی جلوی خودمو گرفته بودم تا نزنم زیر گریه . مدام لبمو گاز می گرفتم تا
اشکایی که تو چشم لونه کرده بود سرازیر نشه . حس و حال بدی بود .
خیلی بد ..! اون پسر به چه حقی اونجوری منو تحقیر کرد؟ به چه حقی؟

چون پول داده بود؟ چون بهم سر پناه داده بود؟ مگه من گفتم؟ مگه من خواستم؟

میخواست خوبی کنه؟ می خواست در حقم برادری کنه؟ چرا با منت و توهین خرابش کرد؟ چرا نداشت حس خوبش به دلم بمونه و به ساعت بکشه؟ چرا نداشت حس نکنم که اویزونشم؟

بالاخره اون دو تا هم اومدن . بنگاه دار باهامون نیومد و در مقابل اصرار ارشان گفت که این اطراف کار داره .

ارشان پشت فرمون نشست و سمیرم روی صندلی کمک راننده .

وقتی دید سوار نمیشم پنجره ی سمت کمک راننده رو پایین کشید و خم شد طرفم : چرا سوار نمیشی ؟

دستمو مشت کردم.چه رویی هم داشت!

به جهنم . میرم مسافرخونه . اونجا پیاده میشم تا از شرم راحت شن .

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم . ماشین به راه افتاد . به بیرون خیره شدم تا اشکام رو نبینم . بالاخره شکست . بغضم شکست . اشک اروم

اروم از رو گونه ام سر میخورد و گونه ام رو ناز می کرد . با دستم پاکش کردم

قطره ی بعدی با لجبازی بدون توجه بهم رو گونه ام لغزید . دستم رو چشمم فشار دادم . شونه ام از شدت هق هقم می لرزید . هق هقی خفه . دلم نمیخواست بخاطر صدای گریه ام دوباره تشر بشنوم .

سمیر چند بار از اینه نگام کرد . بالاخره طاقت نیاورد و گفت : چرا گریه می کنی؟ مگه ارشان چی گفت؟

صدام در نیومدم. به خس خس افتادم. بینی مو بالا کشید.

سمیر- گریه نکن دیگه. ارتام جان؟ اقا ارتام؟

صدای ارشان تو ماشین پیچید : بس کن .

رنجیده نگاش کردم . چرا این جوری شده بود ؟ دیشب مهربون تر بود . خیلی خیلی مهربون تر. زهرخندی رو لبم نشست.

-چیه؟ واسه گریه کردنم باید پول بدم؟

چشم‌امو رو هم فشار دادم و عصبی با کف دو دستم اشکامو پاک کردم. باز هم صورتم خیس شد.

نگاشو برگردوند . چشمم خورد به دستش . محکم به فرمون فشار می آورد . بعد از چند ثانیه حرکت یه دفعه یه گوشه پارک کرد . مشت محکمی به فرمون زد . با حرص گفت : لعنت بهت پسر .

فریاد زد : د اخیه واسه چی داری مته بچه ها گریه می کنی ؟ مگه من چی گفتم بهت ؟ هان ؟

رومو برگردوندم.

ارشان - منو نگاه کن.

محلش ندادم.

داد زد : میگم منو نگاه کن

با حرص گفتم : سر من داد نزن مرتیکه . فهمیدی ؟

برگشت طرفم . پوزخندی زد: حالا من شدم مرتیکه . اره ؟

انگشتم رو به نشونه ی تهدید جلو روش گرفتم : بین اقا پسر . هنوز این قدر بدبخت نشدم که بخوام بخاطر یه سر پناه به دست و پای ادمی مته تو بیفتم . یا هر روز طعنه های رنگ و وارنگت رو بشنوم . اینو تو گوشت فرو کن . اگه قرار بر این باشه که هنوز هیچی نشده بخوای سرم منت بذاری و بهم سرکوفت بزنی خاضرم رو کارتون بخوابم! فهمیدی؟

سمیر ملتمسانه گفت : ارتام بی خیال شو .

ارشان - باشه بفرما. راه بازه. چه غلطی می کنی مثلاً؟

اومدم برم که سمیر گفت : ارشان تمومش کن این مسخره بازی ها رو .

ارشان- خفه شو ببینم میخواد چیکار می کنه.

برگشت سمتم: برو پایین تا با اردنگی پرتت نکردم پایین.

اومدم یه چیزی بگم که سمیر داد زد : به ولله قسم یه کلمه دیگه ادامه بدین می زرم تو دهن جفتتون.

ساکت شدم و خودمو فرو کردم تو ماشین . اینا هم برای من ادم شدن.

سمیر با تشر به ارشان گفت: راه بیفت!

ارشان پوفی کرد و تغییر مسیر داد.

سمیر

تو ماشین ارشان بودیم و داشتیم بر می گشتیم سمت مسافرخونه. ارشان و آرتام هم ساکت بودن و حرفی نمی زدند. رسیدیم به مسافرخونه . وارد اتاقمون شدیم و هرکدوم طرفی نشستیم. گوشه‌ی مو از تو جیم در آوردم و به صفحش نگاه کردم ، من و سمیه کنار هم زیر درخت سیب نشسته بودیم. دلم واسه لبخند سمیه تنگ شده بود ، رفتم تو شماره تلفنم و رو اسم سمیه کلیک کردم ، گوشه‌ی رو گذاشتم دم گوشم و منتظر موندم. یه بوق..دو بوق..سه بوق.. پنج تا بوق خورد تا برداشت ...

سمیه -الوداداش !

نتونستم حرفی بزنم ، سمیه هم فهمید نمیخوام چیزی بگم شروع کرد به حرف زدن :

-داداش بخدا من دختر بدی نیستم ، لطفا اونی که تو فکرت راجع به من ساختی رو بریز دور ، من حاضرم بهت ثابت کنم که هیچ دوست پسری ندارم ، تو که منو میشناسی ، من اینکارم؟!

صداش بغض داشت ، کم کم داشت گریه ش می گرفت ، قفل دهنمو شکستم و با صدای آرومی که همیشه موقع نوازش باهاش حرف میزدم گفتم:

-خواهر من ، من هیچوقت در مورد تو فکر بد نکردم . میدونم تو بخاطر منم که شده میتونی قید بیرون رفتن با دوستاتو و تفریحاتو بزنی ، ولی من تورو باور دارم . بین آبجی من درسته ازت دورم ولی دلم پیشته . میدونی؟

اولین اشک از گوشه چشمم جاری شد ، گذاشتم واسه خودش سُر بخوره و راحت بره پایین.

-به زودی میام ببینمت ، منتظر باش.

سریع تلفن رو قطع کردم و انداختم کنارم. دوباره سرم درد گرفته بود و همون حالت عصبی بهم داشت . سرمو گرفتم بین دوتا دستام و بی اختیار فشار می دادم. روی تخت دراز کشیدم و بدون اینکه بفهمم اون دوتا چیکار میکنن تصمیم گرفتم یه ربع ساعتی بخوابم.

-سَمیر بیدار شو ، سَمیر

-آه . چی میگی؟ بذار بخوابم

-یعنی چی بخوابم ، بلند شو بریم دنبال خونه ، دیر شد

دست کشیدم رو چشمام و نشستم رو تخت.چشمام که باز شد آرشان رو دیدم که داره لباساشو عوض می کنه.

آرشان با خنده گفت:

-ماشالله چه خروپفی میکنی تو خواب.

چشمام گشاد شد ! من کی خروپف کردم؟

-مطمئنی؟ اشتباه نمی کنی؟

آرشان – نه بابا ، اشتباه چیه ؟ انقدر خروپف کردی که آرتام بدبخت سر درد گرفت رفت یه وری ، تو هم بلند شو لباساتو عوض کن بریم اون وری

-کدوم ور؟

آرشان - بنگاهدیگه

لباسامو عوض کردم. سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت بنگاه..

وارد بنگاه املاک شدیم. خونه ای که به ما پیشنهاد می کرد وسط شهر بود و اینجور که می گفت برای ما سه نفر مناسبه. بنگاهی یک رو با ما فرستاد تا خونه رو نشونمون بده . سوار ماشین شدیم و رفتیم تا خونه رو ببینیم. تو راه بودیم که آرشان گفت :

-زنگ بزن ببین این آرتام دیوونه کجاست؟

سرمو تکون دادم و گوشی مو در آوردم. زنگ زدم بهش ولی جواب نمی داد

رو به آرشان گفتم:

-جواب نمیده

آرشان دیگه هیچی نگفت و به راهش ادامه داد. به خونه رسیدیم. یه آپارتمانی بود که سه طبقه بود و واحد ما قرار بود طبقه سوم باشه. از پله ها

رفتیم بالا و وارد خونه شدیم. خونه دلبازی بود. ۱۰۰ متری بود و دوتا اتاق خواب داشت. تمام خونه رو از نظر گذروندیم و قرار شد همین رو رهن کنیم.

از خونه که اومدیم بیرون دوباره برگشتیم سمت بنگاه و خونه رو رهن کردیم. سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت مسافرخونه. توی راه همه فکرم پیش آرتام بود که الان کجاست؟ ارشان سری تکون داد و گفت:

-این آرتام با جواب ندادنش میخواد چيو ثابت کنه؟ که قهر کردن بلده؟ که تنهایی می تونه زندگی کنه؟ نمیدونم. ..

دیگه حرفشو ادامه نداد و تا مسافرخونه فکستنی سکوت کرد...

ارشان

یه جایی ماشین رو پارک کردم و داخل مسافرخونه شدم

نگاهی یه سمیر انداختم که دوباره سعی داشت باهاش تماس بر قرار کنه

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو آورد بالا متوجه نگاهم شد و سرش رو به علامت منفی تکون داد ...

من-خب بچه که نیست شاید نیاز به تنهایی داره! شب خودش بر میگردد

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و بعد رو تخت دراز کشید منم به تقلید ازش
همین کارو کردم ...

سکوت بینمون حاکم بود ، تحمل این سکوت رو نداشتم و رو بهش پرسیدم:

-تک فرزندی؟

سوال بیخودی بود چون جوابش رو میدونستم واسه عوض کردن جو فقط
همین سوال به ذهنم رسید

سمیر-نه یه خواهر کوچیک تر دارم

من-ازدواج کرده؟

اخماش تو هم رفت و اینبار با لحن جدی گفت:

-چرا می پرسی؟

حس اذیت کردن نداشتم وگرنه می گفتم واسه امیرخیر...

من-همین جوری

سمیر-خب منم همین جوری جوابت رو نمیدم

اوه مرسی غیرت...اینبار اون پرسید:

-تو چی؟

من-من یه خواهر بزرگ تر دارم

سری تکون داد و دوباره همون سکوت بینمون حکم فرما شد تنها چیزی که سکوت رو می شکست صدای تیک تیک ساعت توی دستم بود که داشت کم کم عصبیم میکرد ساعت رو از دستم در اوردم خواستم پرتش کنم رو میز که سمیر گفت:

-نه پرتش نکن بدش به من

ساعت رو به دستش دادم،یه نگاهی به ساعت کرد و یه نگاهی به من

سمیر-تو واقعا داشتی این ساعت رو پرت میکردی؟میدونی قیمتش چنده؟کم کم ۵ میلیون...حدودا یک ماه پیش خودم یه دونه گرفتم که الان تو ساکمه ...

من-پس اگه بفروشمش پول چند تا وسیله ی خونه در میاد

سمیر-اره منم میخوام مال خودم رو بفروشم نصفش رو پس انداز کنم بقیه رو
مٹ تو...

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم و ترجیح دادم ساکت بشم

++++

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱۲ شب بود یعنی تا الان کجا
مونده؟ یعنی بخاطر حرف من نیومده؟ عصبی پاهام رو تگون میدادم و هی
دست می بردم لای موهام سعی داشتم تمرکز کنم اما نمی دونم چرا نمی
تونستم !

به سمیر نگاه کردم اونم دست کمی از من نداشت...نکنه رفته...؟ نه بابا
بهش نمیخوره اونجور ادم باشه ، نمیدونم شایدم باشه ! آدما رو که همیشه
با یه بار دیدن شناخت...اما نمی تونستم همین جوری دست روی دست
بزارم تا سر و کله اش پیدا بشه . به سوئیچم چنگ زدم و از رو میز
برداشتمش . سمیر سرش رو به سمتم برگردوند

سمیر-کجا؟

من-نمیتونم همین جوری اینجا بشینم میرم تو خیابونا بگردم شاید پیداش
کردم

سمیر- خب پس منم میام

من-نه نمیخواد تو اینجا بمون شاید اومد...اگه اومد خبرم کن بعد زدم از در
بیرون...

ماشین رو روشن کردم و اروم اروم طول خیابونا رو داشم طی میکردم و عابرا
رو نگاه می کردم . ماشینا برام بوق میزدن که مثلا تند تر برم اما برام مهم
نبود ! سرعتم رو زیاد نکردم نزدیک یه پارکی همون دور و اطراف نگه داشتم و
شروع به گشتن تو پارک کردم که دیدم بعله ما اینجا داریم دنبالش میگردیم
اقا واسه خودش نشسته تو پارک ...صورتش رو از جلو ندیدم اگه عرفان
جاش بود الان یه پس گردنی از پشت بهش میزدم اما خودم رو کنترل کردم از
پشت بهش نزدیک شدم چند قدمی بود باهاش فاصله داشتم که از همون
جا با داد گفتم:

-هیچ معلوم هست کجایی؟

بدنش به وضوح تکونی خورد و سمت چپ و راستش رو نگاهی کرد

من-هوی با توام؟ بچه ای مگه قهر میکنی هان؟ تو خجالت نمیکشی؟ ۲۴ سال سن داره واسه من قهر میکنه ! اون که هیچی موبایلت رو چرا جواب نمیدادی؟

همه اینا رو داشتم با داد میگفتم آدم زیاد نبود تو پارک اما همون چند نفر هم بهمون زل زده بودن... بی خیالیش حرصم رو در آورد، رفتم اون ور نیمکت سرش پایین بود فکر کردم خجالت کشیده اما بازم بدون توجه بهش یقه اش رو گرفتم و محکم بلندش کردم از رو نیمکت که باعث شد پاهاشم از رو زمین چند سانت فاصله داشته باشه خواستم بازم داد بزنم که با دیدن چهره ای که رو بروم بود فکم باز موند و سریع یقه اش رو ول کردم که باعث شد محکم بخوره زمین این... این که یه معتاد بود که انگار تازه مصرف کرده طلب کار بهم خیره شد . دستام رو به حالت تسلیم بالا اوردم و گفتم:

-اشتباه گرفتم

واینستادم تا عکس العملش رو ببینم و تند از پارک زدم بیرون... اوففف این چه کاری بود کردم اخه؟

از بس توی خیابونا گشته بودم ، کلافه شدم . حس عذاب وجدان نمیداشت فکر کنم . تنها جاهایی که رفتم تو خونه مردم بود... صدای زنگ موبایلم بلند شد قطعاً سمیره که میخواد بگه ارتام اومده ؛ با خوشحالی موبایلم رو از جیبم در اوردم اما شماره ناشناس بود شاید با موبایل ارتام زنگ زده دلم رو به دریا زدم و جواب دادم...

صدای ناشناختی تو گوشم پیچید

-الو..

من-الو شما؟

انتظار داشتم بگه سمیرم اما...

-سلام آقای مهندس منم آقای نجار زاده برای...

نداشتم حرفش رو بگه

من-خوشوقتم منم آقای آره زاده هستم

با حرف خودم لبخندی اومد رو لبام

با یه لحن طلبکارانه ای گفت:

-اقا مگه من با شما شوخی دارم؟

بعد قطع کردم . مردم خود درگیری دارن یه صدایی از تو مغزم گفت نه این که تو نداری یقه طرف رو گرفتی ، سرش داد زدی ، انداختیش زمین بعدم یه معذرت خواهی خشک خالی هم نکردی ؛ حالا اون وقت کی درگیره؟

جلوی یه عابر نگه داشتم شیشه رو دادم پایین و گفتم:

-بخشید اقا شما یه پسری حدود ۲۳-۲۴ سال این دور و اطراف ندیدین؟

کمی فکر کرد بعد جواب داد:

-چرا اتفاقا چند نفر رو دیدم حدودا همین سن دیدم اما نه الان یکی دو ساعت پیش

پس قطعاً ارتام نبود چون می‌گه چند نفر بودن...

تشکری کردم و شیشه رو دادم بالا دیگه نمیدونستم کجا رو بگردم . سر دردم هم شروع شده بود به سمت کافی شاپی نزدیک خونمون رفتم . ماشین رو کمی دور تر پارک کردم و پیاده شدم...داخل کافی شاپ خلوت بود موزیک لایتی پخش می شد که به ادم آرامش میداد اما الان وقت این حرفا نبود...البته تنها کافی شاپی بود که تا ساعت ۲-۳ باز بود

قهوه ام رو گرفتم و از کافی شاپ زدم بیرون چند قدم نرفته بودم که با تنه شدید یه نفر تمام قهوه ریخت رو لباسم با عصبانیت چشمم رو محکم فشار دادم و باز کردم

پسر-ببخشید اقا حواسم نبود

نگاهی به پیرهن خودم کردم بعدش یه نگاهی به قهوه نصفه ام تو لیوان . لیوان رو تو دستام مچاله کردم و به یه گوشه ای انداختم . برگشتم سمت پسر و با اخم شدید گفتم:

-تو...تو الان چه غلطی کردی؟

پسر-چته دعوا داری؟

دهع بفرما فکرکنم بدهکارم شدیم

من-اره دارم ادم به این بزرگی رو ندیدی؟

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-بعید میدونم ادم باشی

این حرفش عصبانیتم رو دو برابر کرد

به طرفش حمله کردم باید عصبانیتم رو سر این خالی میکردم با دست راستم یقه اش رو گرفتم با اون یکی دستم دست راستش رو گرفتم از حرکم جا خورد بعد به سمت یکم خمش کردم و محکم از پشت زدم زیر پاش که باعث شد بیوفته(همه این حرکات تو چند ثانیه انجام میشه واسه همین کاری نکرد طرف) قبل این که یه حرکت دیگه برم زود تر به خودش اومد با پای راستش خواست به سرم ضربه بزنه که نذاشتم کاملش کنه ، زودتر قسمت ران پاهاش رو گرفتم و بلندش کردم با اون یکی دستم پستش رو گرفتم و با زانو هام محکم زدم به کمرش و انداختمش زمین مردمم وایساده بودن نگامون می کردن خواستم دوباره بهش حمله کنم که صدای اشنای پسری اومد....

-مهیار الان وقت دعوا کردنه؟

تمام این حرفا رو کش دار میگفت

اینقدر سریع برگشتم به طرف صاحب صدا که فکرکنم رگای گردنم گرفت

این که ارتامه اما...

با تعجب به آرتامی خیره شدم که به زور رو پاهاش وایستاده بود

من-آرتام؟ حالت خوبه؟

پسر که دید توچهم به آرتام جلب شده ، زد به چاک ! آرتامم خواست به دنبالش بره که تعادلش رو از دست داد وقتی خواست بیوفته گرفتمش

آرتام-تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

من-خب معلومه دنبال تو اومده بودم

قهقهه ای زد که با دهنی باز بهش خیره شده بودم

دهنش بوی تند الکل میداد صورتم رو به یه طرف دیگه چرخوندم و با تاسف سری تکون دادم دستش رو رو گردنم انداختم و دنبال خودم کشوندمش دوباره با همون لحن کش دار گفت:

-کجا داری می بری منو ؟ هوو با تو ام

یعنی این چقدر خورده که اینقدر مست شده؟

با اون یکی دستم جلوی دهنش رو گرفتم و دنبال خودم تا ماشیت
کشوندمش در عقب رو باز کردم و نشوندمش عقب سریع سوار شدم و
ماشینم قفل کردم . به داد و بیدادش هم توجه نکردم بوی دهنش داشت
اذیتم می کرد . البته لحن حرف زدنشم جای خود داشت

بالاخره خسته شد و خوابش برد منم جلوی یه سوپر مارکت نگه داشتم و
چند تا شیشه اب لیمو خریدم...

++++

سمیر-این چش شده؟

وزنش رو روم انداخته بود و با سختی رو تخت خوابوندمش

من-هیچی مست کرده

سمیر-مست؟؟؟ بهش نمی خورد همچین ادمی باشه که...حالا اینا چیه
خریدی؟

من-تنها چیزی اسیدی بود که به ذهنم رسید

سمیر-اسیدی؟ چرا؟

من-چون میگو حالت مستی رو از بین میبره ..بعدم اگه بعد خوردنش غذای چرب خورده باشه معدش و روده اش اذیت میشه ؛ ممکنه درد داشته باشه ، بهش مسکن نده تنها راه از بین بردن خماری زمانه که ۸ تا ۲۴ ساعت طول میکشه ! فردا هم نذار قهوه بخوره اگه بازم حالتش از بین نرفت...

سمیر-مگه تو کجا داری میری؟

من-میرم هتل بمونم امشب تا فردا

بعد زدم بیرون شدیداً به یه خواب نیاز داشتم

ارتام

چشمم رو اروم باز کردم . دلم پیچی خورد . ناله ای کردم و دستم رو گذاشتم رو شکمم . حس کردم تمام محتویات معده ام اومد تو دهنم. از جام پریدم که سطلی جلو صورتم قرار گرفت .

دهنم رو باز کردم . شروع کردم عق زدن .

چند لحظه گذشت . نفس عمیقی کشیدم . شکمم نه تنها اروم نشده بود بلکه بدتر پیچ می خورد . یکی کمکم کرد دراز بکشم . نگاهی کردم . سمیر بود .

با دیدنش اخمی کردم : به من دست زن ..

زیر لب گفت : بگیر بخواب حوصله ندارم .

اروم سرمو گذاشت رو بالشت . تنم داغ بود . خیلی داغ . حس می کردم تو شعله های آتیش دارم می سوزم .

نالیدم : تشنمه ... اب میخوام

نگام کرد . خیلی شاکی بود . نمی فهمیدم چرا ؟ حالم خوب نبود . فقط اب می خواستم . یه لیوان اب!

ملتمس گفتم : سمیر ...

پوفی کشید و به سمت رفت . چشمامو اروم بستم . سرم وحشتناک درد می کرد . نمی تونستم یه لحظه چشمام رو باز نگه دارم .

صدای ارومش تو گوشم پیچید . یه لیوان اب جلو روم گرفته بود . اما ..

دقت کردم . اب نبود . اب که سبز رنگ نیست

اخمی کردم . بی حال گفتم : این چیه ؟؟

با صدای ملایمی گفت : اب لیمو ..

چینی به بینیم دادم : من اب میخوام .. اب — . می فهمی ؟

از بی حالیم عصبی شده بودم . روی تخت نشست و لیوان گرفت جلو روم .
سرمو چرخوندم که چونه ام رو گرفت . کمی دردم اومد : نکن .

سمیر - بخورش . مستی از سرت می پره .

چی؟! مستی؟! کی من؟؟ چرا چرت و پرت میگه؟

سمیر - بخور تو . بخواب . بعدا با هم حرف می زنیم .

فکر خوبی بود . تو این لحظات هیچ رقمه حوصله ی کل کل و اینا رو نداشتم .
لیمو باز کردم که سمیر لیوان رو گذاشت رو لبم . طعم ترش لیمو وارد حلقم
شد . چند ثانیه بعد سرمو کشیدم عقب . سمیر اروم گفت : بخورش .
حداقل تا نصفش .

سرمو با شدت تکون دادم . تب داشتم . می سوختم .

تا صبح چندین بار از خواب بلند شدم و بالا اوردم . احساس می کردم کم مونده دل و رودمو هم بالا بیارم . صبح حالم کمی بهتر شد . البته سرم همچنان درد می کرد . طوری که حس می کردم کم مونده منفجر بشه . اروم از رو تختم اومدم پایین و از اتاق زدم بیرون . بدی مسافر خونه اش این بود که دستشویی و حموم تو اتاقا نداشت و برای اون باید از اتاقمون می رفتیم بیرون .

به سمت دستشویی رفتم . شیر اب رو باز کردم . سرم رو گرفتم بالا و به صورتم خیره شدم . چشمم قرمز بود . خیلی قرمز . طوری که از دیدنش یه لحظه ترسیدم

رنگ صورتم به طرز تابلویی پریده بود . چشمامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم که چه اتفاقی برام افتاده اما با صدای ناهنجاری افکارم بریده شد : اوی .. مرتیکه یابو اب رو باز کردی خودت رفتی اون دنیا ؟

چونه ام لرزید ... یابو ؟ با من بود ؟

منی که کسی جرات نداشت بهم بگه بالا چشمت ابروئه ؟ حالا این به من میگه یابو ؟

لرزیدم . از ناراحتی ، از غم ، از فلاکت ...

-نکبت مگه با تو نیستم ؟

سرمو انداختم پایین تا ناراحتیم رو نبینه .

-ببخشید .

شنید ؟ نمی دونم .. مهم نبود . دیگه هیچی مهم نبود . فقط باید می فهمیدم دیشب چه اتفاقی افتاده ؟ همین .. این مهم بود . تو اون لحظه فقط اون مهم بود

دو هفته گذشت . نه مته برق و باد . نه توی یه چشم بهم زدن . اتفاقا حرکت تک تک ثانیه اش رو حس می کردم . دیر گذشت . خیلی خیلی دیر!!

از حرفهای ارشان فهمیده بودم تو خیابون وقتی مست بودم پیدام کردن . اینقدر خجالت کشیدم . فضاقت از این بیشتر؟

خیلی دوست داشتم بدونم چه اتفاقی افتاده ولی هر چی به مغزم فشار می اوردم جز چند تیکه اتفاق چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسید . همینم بدتر کلافه ام می کرد . سعی کردم بی تفاوت باشم اما در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه ...

اون روز بلافاصله به خونه ی جدید نقل مکان کردیم . خونه ی خوشگلی بود . خیلی خوشگل . ظاهرا همه چی اروم بود و تازه رنگ آرامش رو می دیدیم که روزگار ساز جدیدی رو برام کوک کرد ...

همه ش با یه صدای یه زنگ در ساده شروع شد . صدای زنگ دری که بعدا برام شد صدای ناقوس مرگ ...

از جام بلند شدم و به سمت در حرکت کردم . در رو باز کردم . با دیدن یه مرد میانسال همراه با مامور ماتم برد .

-کمکی از دستم بر میاد ؟

مامور- ارتام ماکان ؟

-خودم هستم . امرتون ؟

مامور- شما بازداشتین!

رنگم به وضوح پرید اما خودمو جمع و جور کردم : ببخشین چرا ؟

مامور -توکلانتریمشخصمیشه

دستبندی بیرون آورد و به سمت دستام گرفت تند گفتم من نمی فهمم .
کاری نکردم که بخوام دستگیر شم .

مامور -عرضکردمکلانتریمهمچیمشخصمیشه .

و سریع دستبند های سرد دستام رو لمس کرد . از سردی دستبند تنم لرزید
: اقا خواهش می کنم . من اینجا ابرو دارم . دیگه دستبند برای چیه ؟

مامور -بفرمایید.

اخمام رفت تو هم . من که هیچ کاری نکردم .

صدای درونم پوزخندی زد : تو که اره ... هیچ وقت هیچ کاری نمی کنی .

تمام قدرتم رو جمع کردم ضعیفی شروع کردم ارشان و سمیر رو صدا زدن .
سی ثانیه نگذشته بود که سمیر با صورتی اشفته از خونه اومد بیرون . با
دیدن مامور بهت زده گفت : چی شده قربان ؟

مامور اخمی کرد : این اقا بازداشتن!

وا رفت : ولی چرا ؟

-تشریف بیارین کلانتری مشخص میشه.

دستمو کشید و راه افتاد . برگشتم سمت سمیر و ملتمس صداسش کردم .

ماتش برده بود .

به محض اینکه سوار ماشین شدیم ، مامور یکی از دستبند ها رو باز کرد و
به ماشین وصل کرد . دستم درد گرفته بود . بغض کردم .

لعنت به بغض . لعنت به این کلمه ی سه حرفی که اگه چند دقیقه تو گلو
بمونه وجودت رو به اتیش می کشه ...

ماشین راه افتاد . سینه ام سنگین شده بود . از فشار این همه بغض ، این
همه غصه ، این همه درد ...

به کجا می رفت ؟ کلانتری ؟ زندان ؟

به کجا ختم میشد زندگیم ؟ .. چرا به این حال و روز افتاده بودم ؟ ... چرا باید
الان دستبند به دستم بزنن ؟ حال و روز من این بود ؟ من این شکلی بودم ؟

اهای روزگار ... این بار کدامین سازت را برایم کوک کرده ای ؟

می خواهم رقصم را با سازت هماهنگ کنم!!

به مرد میانسال نگاهی انداختم . چشم غره ای بهم رفت . تنم لرزید .
سرمو بر می گردونم و به حال و روزم بغض می کنم .

پوزخند محوی رو لبم نشست . اره . بغض می کنم .

این روزها ... اشک هم ازت دوری می کنه .

سرمو تکیه دادم به پنجره . اه بلندی کشیدم نالیدم : خدا ...

صدایی تو سرم داد زد : وقتی توی شادی هات یادی ازش نمی کنی حق نداری موقع غصه هات ازش شکایت کنی ..

چشمم رو محکم رو هم فشار دادم . لرزیدم : خدا ...

وارد کلانتری شدیم . نگاهم رو توی اطرافم چرخوندم . حس بدی بهم دست داده بود . خیلی بد . خیلی سخت بود دیدن قاتلی که به دست و پای خانواده ی مقتول افتاده بود و زار میزد ..

سخت بود دیدن چشم های پشیمون و گریون ..

سخت بود دیدن نگاه های شاکی و پر خشم ..

سخت بود دیدن التماس ها ...

شنیدن داد ها و فریاد های هر از گاه ...

سرمو انداختم پایین . مامور به طرف اتاقی رفت و به در کوبید . چند ثانیه بعد صدای خشن و محکم مردی تو گوشم پیچید : بفرمایید .

با ترس به اطرافم نگاهی انداختم . تتم می لرزید ... از ترس رو به رو شدن با اتفاق های آینده ..

وارد اتاق شدیم . مامور کلاهش رو در آورد و محکم پا کوبید : قربان آوردیمش .

پلیس سرشو بالا گرفت . نگاهی بهم انداخت و تکیه شو داد به صندلیش : ممنون . مرخصی .

مامور احترامی گذاشت و اومد بره که پلیس دوباره گفت : عظیمی ؟

مامور دوباره احترام گذاشت : بله قربان ؟

-دستاش رو باز کن ..

سرباز به طرفم اومد و دستبند رو باز کرد . شروع کردم دستم رو ماساژ دادن . پلیس بهش اشاره کرد که بره بیرون . نگاهی به یونیفرمش انداختم :
علیرضا فرهنگ ..

فرهنگ - بشین .

اروم و با کمی ترس روی یکی از میلا نشستم .

گفتم : جناب سرگرد ..

فرهنگ - سروان هستم .

بغضم رو قورت دادم و دوباره گفتم : جناب سروان واسه چی منو آوردین اینجا ؟ چرا دستگیر شدم ؟ چرا سربازتون هیچی به من نمی گه ؟

نفس عمیقی کشید و لای پرونده ای رو باز کرد . یه تیکه کاغذ کوچیک رو گرفت جلو روم : این امضا رو می شناسی ؟

دقیق شدم . امضای خودم بود .

ابرو هام پرید بالا با صدایی که به وضوح مرتعش شده بود نالیدم : امضای
خودمه

کاغذ رو گذاشت لای پرونده و گفت : خب معلوم شد .

-بخشین . چی معلوم شد ؟

با جدیت بهم خیره شد : واضحه . شما ضامن یه نفر شدی . طرف پول بده نیست . ازت شکایت کردن

اصلا وا رفتم .

با بهت گفتم : چی ؟

سکوت کرد و تکیه اشو داد به صندلی . لبم رو تکون دادم . صدایی ازش خارج نمی شد . چرا نمی تونستم حرف بزنم ؟ نکنه لال شدم ؟

سرمو با شدت تکون دادم : غیر ممکنه .

فرهنگ -چیغیرممکنه؟

-من ضامن کسی نشدم .

فرهنگ - مگه خودت متايد نکردي امضا واسه خودته . اثر انگشتت مکيه هست .

تکيه ام رو از رو صندلي برداشتم : من ضامن کسی نشدم . بخدا نشدم .
من به اين قضيه مطمئنم .

فرهنگ - ولياين امضا اين جورين نشونمیده ...

سرمو انداختم پايين . اشکم بي محابا روی صورتم سر ميخورد . نفسم به
زور بالا ميومد .

صورتم رو با دستم پوشوندم و خفه به هق هق افتادم .

سَمير

هنوز تو شوک آرتام بودم. کارش به کجا کشیده که پليس آوردن دم خونه؟
روی مبل نشسته بودم و داشتم تو افکارم دست و پا ميزدم.. با صدای
آرشان توجهم بهش جلب شد .

آرشان - کی بود؟

-مامور

آرشان سریع نشست کنارم و گفت :

-مامور برای چی؟

-نمیدونم ، آرتام رو بردن

آرشان - معلوم نیست چه گندی بالا آورده که بردنش..

-بس کن

آرشان - کی بردنش؟

-نیم ساعت پیش

هر دومون لباسامون و پوشیدیم و از خیر یه صبحانه مجردی گذشتیم و از ساختمون زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و به طرف کلانتری حرکت کردیم.

چشممامو بستم و به صندلی تکیه دادم. نسیم خنکی می وزید اول صبح.
فکر رفت به سمت آرتام! بی اختیار دهنم باز شد :

-به نظرت اوضاع خیلی وخیمه؟

آرشان پوزخندی بی تفاوت زد :

-وخیم؟ تو چی فکر میکنی؟ من که فکر میکنم همون مشروب کار دستش
داده. این بشر آدم بشو نیست .من ...

پوفی کشید و ادامه داد :

-من از همون اول هم به این یالغوز اعتماد نداشتم ، فکرشو میکردم آخرش
کار دستمون میده.

-بسه دیگه آرشان

دهنشو بست دیگه حرف نزد . من شروع کردم به حرف زدن :

-طرز حرف زدنت هیچ درست نیست ، سعی کن احترام رو نگه داری

آرشان - احترام ؟ به اون..

-خفه شو دارم حرف میزنم . درسته اون رو بردن کلانتری ولی این دلیل
نمیشه ما گناه های خودمون رو فراموش کنیم و فقط گناه آرتام رو ببینیم.
مطمئنم من و تو هم کارهایی کردیم که ...

حرفمو خوردم ..نمیتونستم ببینم داره به آرتام توهین میکنه..حتما اونم واسه
خودش دلیل داره. دوست نداشتم آرتام رو تو بازداشتگاه ببینم.خاطره ی
خوبی از اون فضای تاریک ندارم.

ماشین ایستاد . هر دو مون پیاده شدیم و وارد کلانتری شدیم..

پشت در ایستادیم و سرباز رفت تو ؛ بعد از چند ثانیه اومد بیرون و به ما
اشاره کرد بریم تو

وارد اتاق که شدیم روی صندلی ها جلوی میزش نشستیم.

-سلام جناب سروان

سروان -سلام

-میخواستم قضیه این دوستمون رو بدونم ، یدفعه اومدن در خونه و بردنش ،
خلافی انجام داده ؟

آرشان -میشه ببینیمش؟

سروان -بله، الان میگم بیارنش

با صدای بلند تری گفت : عظیمی

یکی از سربازا اومد تو و احترام گذاشت : بله قربان

سروان -آرتامماکانرو بیاریدشاینجا

سرباز احترام گذاشت و از در بیرون رفت ... بعد از چند دقیقه در باز شد و
سرباز و پشت سرش آرتام وارد اتاق شدن.. من و آرشان بلند شدیم و بهش
نگاه کردیم.

سروان -بفرمایید بشینید لطفا.. دستشوباز کن عظیمی

سرباز دست آرتام رو باز کرد و بیرون رفت. روی حرفم با سروان بود :

-میشه جریان رو بگید؟

سروان - این آقا ضامن یک نفر شدن ، طرف نتونست پول رو پس بده ، از ایشون شکایت کردن و الان هم که اینجا در خدمت شمان در ضمن امشب رو مهمون ما هستن.

با غیظ به آرتام نگاه کردم داشت با انگشتاش بازی می کرد.رفتم جلوی آرتام ایستادم ؛ اونم بلند شد از روی صندلی.

گردنمو خم کردم طرف گردنش و زیر گوشش گفتم :

-درست میشه داداش ، نمیذارم اینجا بمونی

لبخندی زد و پلکای چشماشو باز و بسته کرد. از جناب سروان خداحافظی کردیم و از کلانتری خارج شدیم... باید تمام تلاشمو بکنم.

نمیذارم این موضوع همینطور خاک بخوره..مطمئنا ته قضیه رو در میارم..آرشان بی سر و صدا با قیافه ای ناراحت ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه حرکت کرد....

ارتام

همراه با سرباز وارد بازداشتگاه شدم . دستبندم رو باز کرد . به اطرافم خیره شدم . دلم گرفت . من باید اینجا می موندم؟؟ می خوابیدم ؟ بغل یه مشت ادم دزد و معتاد ؟

اروم یه گوشه نشستم و به دستام خیره شدم . بغض داشت خفه ام می کرد . بغض ... بغض ...

این روزا مُردن بهتر از هدر کردن اکسیژن خدا ست! (متین)

چشمم رو محکم رو هم فشار دادم و به دیوار تکیه دادم . صدایی گفت :
هیگر ... چیکار کردی آوردنت اینجا ؟

برگشتم و به پسر قلدری که لبش به طرز مسخره ای کج شده بود و بهم نگاه می کرد خیره شدم . چند جای صورتش زخم بود . معلوم بود قمه کشه . ناخواسته کمی خودمو جمع و جور کردم که صدای خنده اشون بلند شد .

یکی از مرد ها با خنده گفت : اقا رو ... جوجو ترسیدی ؟

نفسم به شماره افتاده بود . من بین این ادما چیکار می کردم ؟ توی بازداشتگاه ؟

-من بی گناهم ..

و باز هم صدای خنده ..

ای روزگار

من راههای نرفته بسیار دارم . . .

اما با تو یکی ، زیاد راه آمده ام

...

پسره - اینجا همه بی گناهن گل پسر . چیکار کردی ؟

-بخدا من بی گناهم

یه نفر دیگه شون گفت : ولش کن بابا . حوصله اش که سر رفت خودش

حرف می زنه

بی توجه به در بازداشتگاه خیره شدم . کی باز می شد ؟ کی می تونستم برم ؟

سرم رو گذاشتم رو پام و رفتم تو فکر . اه کی بود دامنم رو گرفته بود ؟ دل کی رو شکوندم دلمو شکوندن ؟ کی رو بی حرمت کردم که بی حرمتم کردن ؟ کی رو تحقیر کردم که تحقیرم کردن ؟

چقدر درد داشت . تنهایی .. بی کسی ... کنج خراب شده ای و به در خیره بشی .

من نه عاشق بودم نه دل داده .

فقط منتظر آزادی بودم همین .

برای یه لحظه تصویر گنگی تو ذهنم نقش بست . من و فریبرز و مهیار و ارش دور هم جمع بودیم و اونا می خندیدن . بی غل و غش . من عصبی بودم و با حرص نگاهشون می کردم

اما اونا می خندیدن . خنده های بلند و پشت سر هم .

چشمم رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم و بفهمم این تصویر واسه چه وقتیته ؟ چرا میومد تو ذهنم ؟

انگار خاطره ی خیلی نزدیکی بود . خیلی زیاد . چون لحظه به لحظه اش رو یادم مونده بود .

مهیار لیوانی رو پر می کنه و میده دستم . اخمام تو همه . با بداخلاقی میپرسم این چیه و مهیار با خنده به شونه ام می کوبه : چته رفیق ؟ مگه ما دوست نیستیم ؟ چت شده ؟ چرا تحویل نمی گیری ؟

پوزخندی می زنم : دوست ؟ دوستی که توی خونه تون راهش ندادین ؟ تا وقتی جیبام پر بود شده بودین رفیق شفیقم . اما به محض طرد شدنم اصلا یادتون میره ارتام کیه ؟

لیوان رو می کوبم روی میز . نوشیدنی توش از اطراف لیوان می ریزن بیرون .

سرم تیر کشید . مطمئن بودم خاطره ام واسه همین هفته اس ، شایدم همین ماه . قبل از اینکه اسباب کشی کنیم . اون شب .. مهیار ...

خدای من ..

لیوان رو میذاره رو لبم و مقداری از مواد رو بزور میریزه تو دهنم . طعم تلخش حالم رو کمی بد می کنه . اما ...

حس می کنم تشنه شدم . حس می کنم دوست دارم بازم از اون مایع
بخورم . یه مایع تلخ ...

انگار نمی دونستم همین مایع قراره چه بلایی سرم بیاره .

عین دیوونه ها لیوان رو پرت می کنم . فریبرز دوباره یه لیوان دیگه از اون مایع
می ریزه . حال خوب نیست . حس می کنم سرم داره گیج میره . فریبرز که
حال و روزم رو می بینه به بهونه ی اشتی کنون چندین لیوان رو پر می کنه و
دستمون میده و من مته دیوونه ها عطشم رو با اون مایع برطرف می کنم
لیوان دیگه ای بهم میدن . دلم میخواد دست رد به سینه اشون بزنم . دلم
میخواد بهشون بگم نمی خورم اما نمی دونم چرا توانش رو نداشتم

لیوان اول ...

لیوان دوم ...

لیوان سوم ..

نمی دونم چقدر می دن دستم و چقدر می خورم اما می دونم دیگه حال
دست خودم نیست . انگار روی کارایی که می کردم کنترل نداشتم

چشمام از تعجب گشاد شد . امکان نداشت . یعنی مهیار ازم امضا گرفته بود ؟ اونم تو حالت مستی ؟

غیر ممکنه .. غیر ممکنه .

مهیار همچین آدمی نیست . نیست . بخدا نیست

از جام پریدم و به در بازداشتگاه کوبیدم : سرباز ... سرباز

چند دقیقه بعد سربازی اومد جلو و با اخم گفت : چه خبرته ؟

-من باید جناب سروان فرهنگ رو ببینم . تروخدا . بخدا خیلی مهمه ...
تروخدا اقا

سرباز - همیشه

-تروخدا ... به جون مادرم خیلی مهمه . تروخدا

سرباز پوفی کشید و نگام کرد : صبر کن برم باهاشون حرف بزنم . اگه قبول کردن می برمت .

-ممنونم . خیلی لطف کردین

سری تکون داد و رفت . اروم سر خوردم و سرمو گذاشتم رو پاهام . منتظر
موندم تا برگرده . باید همه چی رو به سروان می گفتم . می گفتم تو
مستی ازم امضا گرفتن . شاید می شد کاری کرد

یعنی می شد ؟

با داد سرباز از جام پریدم : ارتام ماکان ؟

- چی شد ؟ چی گفت ؟ قبول کرد ؟

سری تکون داد و در بازداشتگاه رو باز کرد . ازش اومدم بیرون . سرباز گفت :
کجا میری ؟

-پیش جناب سروان دیگه

سرباز - دستتو بیار جلو

دستم رو گرفتم جلوش و باز هم دستبند ..

با بهت گفتم : یعنی هیچ فرقی نمی کنه ؟

خودکارش رو تکون داد : فرق می کنه . صد البته فرق می کنه . اما باید ثابت کنی

با خوشحالی گفتم : چه جوری ثابت کنم ؟

فرهنگ- تنها راهش اینه که دو تا شاهد عاقل و بالغ که تو اون لحظه کاملا هوشیار بودن شهادت بدن که شما تو اون لحظه مست بودین

وا رفتم . شاهد از کجام میاوردم ؟ اونم عاقل و بالغ ؟ مهیار و اونا که خودشون می خواستن کاملا مست بشم تا ازم امضا بگیرن . بعد هم همه اشون مست بودن

کلافه دستمو فرو کردم بین موهام : اگه با بدهکار تماس بگیرم که ...

با وارد شدن سه تا مرد و حرف سروان حرف تو دهنم ماسید : اینم شاکی هاتون

ناخواسته از جام بلند شدم . زیر لب سلام گفتم . هیچ کدوم جواب ندادن .

به فرهنگ سلام کردن .

فرهنگ - سلام . ایشون آقای ارتام ماکان هستن ضامن مهیار سعیدی .

زیر چشمی به هر سه شون نگاهی انداختم . به نظر می اومد اعصاب درست حسابی نداره . منم ترجیح می دادم سکوت کنم .

یکی شون که میخورد حدودا ۳۰ سالش باشه گفت : جناب سروان پول ما چی میشه ؟

فرهنگ شونه ش رو انداخت بالا و همونطور که من اشاره می کرد گفت : این شما اینم ضامن .

سرمو انداختم پایین و شروع کردم با انگشتام بازی کردن .

یکی از مردای دیگه که بعدا فهمیدم فامیلش مالکیه گفت : خوب اقا ارتام ؟

سرمو بلند کردم و منتظر بهش خیره شدم . می دونستم منظورش چیه . خوبم می دونستم اما ...

مرد سی ساله که فامیلش آقای رستمی بود گفت : پول ما رو بدین لطفا

- من ؟

ابروه‌اش رو انداخت بالا و با تعجب نگام کرد : نه پس . توقع که ندارین من بدم؟

خودمو جمع و جور کردم : خب ... مبلغ ش چقدره ؟

مالکی تکیه اش رو داد به صندلی گفت : ۱۶۰

زدم زیر خنده : هزار تومان ؟

با چشم غره ی رستمی نیشم رو بستم : میلیون ...

چشم‌ام از تعجب گرد شد : میلیون ؟؟؟؟ چه خبره ؟

پوزخندی زدن . لبمو اروم خیس کردم : خب .. من ندارم

رستمی - وقتی ضامن می شدی یادت نبود نداری ؟

- خب من ...

مالکی از جاش بلند شد و شروع کرد قدم زدن : بین اقا ارتام ... اگه شما پول بدهکار رو دادین که هیچ ... ندادین مجبور میشیم یه جور دیگه وارد عمل بشیم

- چه جوری ؟

مرد به طرفم برگشت و ابروهایش رو داد بالا : ازتون شکایت می کنیم اونوقت شما تشریف می برین زندان اب خنک میل می کنین

از جام بلند شدم و روبروش وایسادم . به چشمای خشمگینش زل زدم : ندارم . به خدا ندارم .

رستمی از جاش بلند شد : نه شما انگار دوست داری برین زندان بخوابین ؟ اره ؟

برگشتم طرفش . باز هم بغض .. اما این بار بغضم بخاطر خشم بود ... بخاطر پستی مهیار بغض کرده بودم

بخاطر حماقتم بغض کرده بودم ... بخاطر ساده بودنم بغض کرده بودم

داد زدم - وقتی ندارم از کجام بیارم ؟ ... ندارم. می فهمین؟؟؟ ن...دا...رم

نفر سوم - صداتو بیار پایین پسره ی پررو . وقتی ازت شکایت کردم می فهمی داری یا نداری ؟

منفجر شدم : دارم فارسی حرف می زنم ها . اگه داشتتم مطمئن باشین دو دستی می دادم . اینقدر احمق نیستم که بخاطر پول زندگیمو توی زندون بگذرونم . چرا حرف حالی تون نمی شه؟ برین از همون مرتیکه بگیرین که پولتونو بالا کشیده و عشق و حال کرده . پول ندارم برم یه غذا واسه خودم بگیرم اون وقت شما میگین ۱۶۰ میلیون پول بهتون بدم ؟ چرا گند کاری یه نفر دیگه رو من پاک کنم؟؟ کثافت های هیچی ندار!

یه دفعه دستم پیچیده شد . برگشتم عقب ... نگهبان بود . ته دلم خالی شد ... باز می رفتم اون بازداشتگاه سرد و نمور ؟ اون مکان ترسناک ؟ بغل همون دم خلافاکارا ؟

سردی دسبند باعث شد اشک تو چشم جمع بشه . به مالکی و رستمی و اون مرد خیره شدم ...اگه رضایت میدادن ...

احساس کردم سرباز دستبند رو گذشت رو دستم . نمی خواستم توی بازداشتگاه بخوابم ... نمی خواستم ...

خودمو از سرباز جدا کردم و افتادم به پای آقای مالکی . صورتم خیس شد . به خوابم نمی دیدم به پای کسی بیفتم. دستای لرزونم رو پاهاش نشست.

سرمو گرفتم بالا : اقا ترو خدا بهم رحم کنین . ترو خدا ... هر کاری بخواین براتون میکنم. هر چی شما دستور بدین! ترو خدا! جون عزیزتون. جون هر کسی که دوستش دارین.

نچی کرد و سرشو چرخوند. زار زدم:

-اقا شما رو به قران قسم. منو نندازین بازداشتگاه. ترو خدا! ترو خدا!

رستمی با اخم نگاهم کرد و رو کرد به سرباز :

-سرکار ببریدش.

-صبر کنین.

رستمی- دیوونه شدی؟ نمی دیدی چه جوری داد و بیداد می کرد؟ عمرا بذارم اب خوش از گلوش بره پایین.

لرزی رو تنم نشست. پای مالکی رو ول کردم و پای رستمی رو چسبیدم. قبل از اینکه سرباز به طرفم بیاد نالیدم :

-غلط کردم گفتم! غلط کردم داد زدم. بهتون التماس میکنم. بهم فرصت بدین... جورش میکنم! به مولا جورش می کنم .. هر جوری شده جورش می کنم .. پولاتونو میدم .. بخدا میدم ... نندازینم زندان .. تروخدا منو نبرین بازداشتگاه!

صدای هق هقم بلند شد.

سرمو گذاشتم رو پاش . نفسم بالا نمی اومد ...

درد داره . از اعتمادات سو استفاده کنن .. بهت خیانت کنن ... از پشت بهت خنجر بزنن ...

درد داره ... تنها باشی ... بی کس باشی ... خانواده اتم بهت پشت کنن ..

درد داره ... می شکنی .. خم میشی .. کوه هم نمی تونه در مقابل خیانت دووم بیاره ... نمی تونه ..

سخته ... التماس کنی... بخاطر حماقتت زانو بزنی ... ناله و مویه کنی ... ذلالت بکشی ... حقیر بشی .. التماس کنی بهت رحم کنن

می دونم تقصیر خودم بود ... می دونم خودم کردم ... اما...

انصاف نبود از اعتمادم این طوری سو استفاده کنه ... انصاف نبود بخاطر
عیش و نوشش غرور و احساسات منو بیره زیر سوال ... انصاف نبود این
طوری بهم خنجر بزنه

نبود ... به قران نبود

ارشان

با خستگی در خونه رو باز کردم و بدون توجه به سمیر رفتم تو کش و قوسی
به بدنم دادم و رو تختم دراز کشیدم

چند روز میشد که بیکار بودم باید دنبال کار بگردم همین جوری که همیشه
تازه دانشگاهم باید برم ولی حالا کار از کجا پیدا کنم؟

تنها چیزی که به ذهنم رسید عرفان بود موبایلم رو در آوردم و بهش زنگ زدم
بعد سه بوق جواب داد

عرفان-به به اقای بی معرفت چی شد یادی از ما کردی؟

من-سلام عرفان خوبی؟

عرفان- بد نیستم تو چطوری؟ کجا هستی الان؟

من- قضیه اش طولانیه باید بینم بهت بگم

عرفان- کجای قضیه بیرون انداختنت طولانیه؟

من- تو از کجا میدونی؟

عرفان- یه روز اومدم خونتون بینمت مامانت بهم گفت

من- اهان خب حالا امشب میتونی بیای بیرون؟

عرفان- امشب همون رستوران همیشگی

من- باش ساعت چند؟

عرفان- ساعت ۹ اونجام بای

من- بای

شلوار جینم با تی شرت سفیدم و کت مشکیم رو از تو ساکم در اوردم و پوشیدمشون ساعتی رو دستم کردم و رفتم جلوی اینه ای ک تو سالن بود و موهام رو حالت دادم و ادکلن کاپیتان بلکم رو زدم سمیر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-جایی میری؟

من-آره با دوستم قرار دارم شب شاید دیر اومدم

سری تکون داد

و من از خونه زدم بیرون ...جلوی در رستون پارک کردم پیاده شدم قبل این که وارد رستوران بشم نفس عمیقی کشیدم و واردش شدم عرفان رو دیدم و به طرفش رفتم قبل این که حرفی بزنم بلند شد و همدیگه رو بغل کردیم

عرفان-بابا کجایی دالاش تو دلمون برات تنگ شد؟

لبخندی زدم و نشستم

همون موقع گارسون به سمتمون اومد و سفارش رو گرفتم

عرفان-خب نگفتی ؟

من-چی رو؟

عرفان-چرا گفتی پیام؟

من-خب حس مقدمه چینی رو ندارم رک میگم میخوام تو کارخونه بابات برام
کار پیدا کنی

سری تکون داد

عرفان-هرچی شد؟

من-آره

لبخندی زد و گفت:

-تازه ابدار چی کارخونه بابام اینا استعفا داد میخوای بری جاش؟

نگاه جدی بهش انداختم

عرفان-خب بابا اونجوری نگاه نکن فردا باهاش حرف میزنم بهت میگم

خواستم تشکر کنم که گفت :

-البته به یه شرط

من-چی؟

عرفان-بعد غذا بهت میگم

نگاه مشکوکی بهش انداختم!خدا میدونه چی تو سرشه

وقتی غدامون تموم شد نگاهی بهش انداختم و گفتم:

من-خب شرطت؟

لبخندی زد و گفت:

-بیا تا بهت بگم

دنبالش از روی میز بلند شدم

من-پول غذا رو نمیدی؟

عرفان-دادم خب حالا شرطم اینه که باهام قدم بزنی

لبخندی زدم

من-خب من که هستم کجا قدم بزنی؟

عرفان-همین پارک نزدیک اینجا

من-هدفت چی هست از قدم زدن؟

عرفان-کلی سوال دارم ازت بپرسم

من-بفرما

عرفان-کجا زندگی میکنی الان؟

من-یه خونه رهن کردیم

عرفان-چجوری پول خونه رو دادی بابات که کلا همه چی رو گرفته بود

من-پول تو حساب خودم داشتم با سه نفر دیگه هم همخونه هستم که
یکیشون الان بازداشتگاهه

با تعجب به سمتم برگشت

عرفان-چرا؟

من-خودمم نمیدونم کامل فقط میدونم ضامن یکی شده

عرفان-خب چرا با اینجور ادما همخونه شدی؟ تو که فکر کنم پول کافی
داشتی خودت

من-یه سوالایی میپرسی ها...سوال بعدی

عرفان-هه آرشان اون دو نفر رو نگاه کن

نگاهی به اون سمتی که گفت کردم اما چیزی ندیدم

من-عرفان زیاد غذا خوردیا

عرفان-جدی گفتم اون طرف رو نگاه

این دفعه با دقت بیش تر نگاه کردم یه زوج بودن که پسره وایساده بود دختره نشسته بود داشتن باهم حرف میزدن که چی مثلا؟ خب تو هم بشین دیگه مثلا وایساده هنری بشه؟

از جلوی اونا وقتی داشتیم رد میشدیم نگاهی به پسر انداختم قیافش اشنا میزد چشمام رو ریز کردم و مشغول فکر کردن شدم

عرفان-به چی داری اینجوری فکر میکنی؟

من-من این پسره رو جایی دیدم

عرفان-بی خیال بابا

بدون توجه به حرفش نزدیک پسره شدم

من-ببخشید اقا پسر

پسر به طرفم برگشت ناخودآگاه جا خورد

پسر-ب...بفرمایید

من-اشتباه گرفتم فکر کنم

روم رو برگردوندم و همون جور مشغول فکر کردن شدم من مطمئنم جایی دیدمش اما کجا رو نمیدونم خواستم راهم رو ادامه بدم که یادم اومد این پسر همونیه که آرتام اون شب صداسش کرد ... اون شب ... قهوه ..

سریع برگشتم اما پسر اونجا نبود دور و اطراف اونجا نگاه کردم اما باز نبود

من-عرفان یه لحظه اینجا بمون

به سمت دختری که باهاش بود رفتم با اهم پرسیدم:

من-ببخشید خانم این اقا که باهاتون بود کجا رفت؟

دختر-چرا باید بگم؟

حالا کی میخواد اینو راضی کنه !

من- اول همیشه جواب سوالم رو بدین خانم عجله دارم

صدای جدیم رو که دید مجبور به جواب دادن شد

دختر-گفت میرم از تو ماشین چیزی بردارم . ماشینشم اون ور پارک کرده

نفسی کشیدم و به همون سمت دویدم ولی تا بهش برسم نشست تو
ماشین و رفت

سَمیر

آرشان خونه نبود و منم حوصله م سر رفته بود. از خونه زدم بیرون و داشتم
تو پیاده رو راه می رفتم و به آرتام فکر می کردم .پسر خوبی بود ، داشت
جاشو تو دلم باز می کرد. نباید بذارم کار به جای باریک بشه.

وارد پارک شدم. روی نیمکت نشستم و به پسر و دخترای جوونی که داشتن تو پارک قدم می زدن نگاه می کردم..حس کردم دو نفر کنارم نشستند. نگاه کردم دوتا پسر جوون که داشتن با هم حرف میزدند. نگاهمو که متوجه خودشون دیدن روشونو به سمت من کردن.

-سلام

-سلام

بهشون سلام کردم.یکیشون گفت :

-داداش خودتو معرفی نمی کنی؟

نمی دونستم خودمو معرفی کنم یا نه ، اخه من نمیشاسمشون که .برای اینکه بیشتر معطل نشن به ناچار گفتم :

-سمیر هستم.شما معرفی نمی کنید خودتونو؟

اونی که اونور نشسته بود دستشو دراز کرد طرفم و گفت:

-مهیار هستم

دستم از تو دستش در آوردم با کسی که بغلم بود دست دادم. اونم خودشو معرفی کرد:

-فریبرز هستم. خوشوقتم از آشنایت

-منم هم همینطور

از جام بلند شدم و از شون خدا حافظی کردم..می خواستم برگردم خونه تا با آرشان بریم سراغ مدرک بگردیم. تو طول مسیر حس کردم یکی داره تعقیب میکنه ولی برنگشتم. رسیدم به خونه. کلید رو از تو جیبم در آوردم و وارد شدم. هنوز ننشسته بودم که در باز شد و آرشان با چهره اخم الود وارد اتاق شد.

-چته؟ چرا اخمویی؟

آرشان - دیدمش، دیدمشمیر

-کیو دیدی؟

آرشان - همونپسر هرو

-کدوم؟ منظورت کیه؟

آرشان - بابا همون شب که رفت هبودمدنبا آرتام، یک یازدوستاش که باهاش بود.

سرمو خاروندم و گفتم:

-خب؟

آرشان - از دستم فرار کرد.

-نگران نباش ، می گردیم بازم

آرشان - چیزیداریم کوفتکنیم؟

-مگه بیرون نخوردی؟

آرشان - آره، ولی نمیدونم چرا هنوز گشمنمه ، انگار که چیزی نخوردم

هر دو از خونه زدیم بیرون.. به طرف یه ساندویچی که همون اطراف بود رفتیم.

موقع خوردن ساندویچ بغضم گرفته بود و هرکاری کردم نتونستم قورتش بدم.

-آرشان به نظرت می تونیم ثابت کنیم آرتام بی گناهه؟

آرشان -نمیدونم، به خدا نمیدونم .تنها سرنخمون همون پسرست.اگه گیرش
بیاریم ، میتونیم وادارش کنیم حرف بزنه

دیگه حرفی نزدیم .پول ساندویچ ها رو آرشان حساب کرد و برگشتیم خونه.

-آرتام ماکان به جرم قتل و زد و بند در چند مورد، محکوم به اعدام میشود.

آرتام زانوهاش خم شد و افتاد رو زمین.از روی صندلی بلند شدم و رو به
قاضی داد زدم :

-آرتام بی گناهه.مقصر اون بی شرفیه که اونجا نشسته.

و با دستم به پسری که ردیف آخر نشسته بود ، اشاره کردم.

قاضی به مامورای انتظامی اشاره کرد. اونا هم دستای من رو گرفتن و از دادگاه بردن بیرون.

نشستم رو صندلی و شنیدم یکی داره صدام میکنه. صدای نازکی بود ولی نمیدیدمش. کم کم صداش کلفت شد

-سمیر ، سمیر

یهو از خواب پریدم. کلی عرق کرده بودم و دست و پام می لرزید

رو به آرشان گفتم :

-آرتام اعدام میشه ، می خوان اعدامش کنن

آرشان -چیمیگی؟ اعدامچیه؟ خلا فشرعکهنکرده فقط ضامنشده

-نه آرتام یکيو کشته.

آرشان - بیا این آب رو بخور ، بعد استراحت کن . مته اینکه حالت خرابه

لیوان رو گرفت جلوی دهنم . فقط تونستم دو قلوپ بخورم. سرمو گذاشتم رو بالشت ولی دیگه تا صبح خوابم نبرد....

ارتام

سروان - یکی رو انتخاب کن

به البوم نگاهی انداختم . ادما با چهره های مختلف که پایین عکساشون اسماشون هم نوشته شده بود .

-نمی شناسم ..

یه دفعه چشمم خورد به گوشه ی البوم . اخمام اروم تو هم رفت . خودش بود . شکی نداشتم . سریع نگاهی به پایین عکس انداختم .

ریحانه ماندگار

بعد از گذشت چند سال هنوزم قیافه اش یادمه . درسته خیلی وقت بود ندیده بودمش اما با عکساش زندگی کردم . نمی دونم کارم درست بود یا نه ؟ می تونستم با دیدنش محکم باشم ؟ می تونستم وا ندم ؟

دستم رو روی عکسش گذاشتم . سرشو تکون داد و البوم رو برداشت .

رو به سرباز کرد و گفت : بیرینش اتاق بازجویی . سرگرد رضایی میان برای بازجویی

سرباز احترامی گذاشت . با صدای اروم که خودم بزور می شنیدمش گفتم : بازجویی دیگه برای چی ؟

فرهنگ - چیز خاصی نیست . نگران نباش

پوفی کشیدم و اروم از جام بلند شدم

روی میز اروم ضرب گرفته بودم و منتظر اومدنش .. آخرین بار کی دیدمش ؟ چند سال گذشته بود ؟ دلم برایش تنگ شده بود ؟ دلش برام تنگ شده بود ؟

پوزخندی زدم . دلتنگی ؟ اونم این زن ؟ عمرا !

در اروم باز شد . بهش نگاهی انداختم . مته همیشه ارایش داشت . یه ارایش ملایم اونم بخاطر فضای کلانتری بود وگرنه اون ...

-چطوری ؟

پوزخندی زدم : براتون مهمه ؟ .. نگین مهمه که خنده ام می گیره!

کیفش رو انداخت رو میز رو بهم خیره شد : مگه میشه تو پسر می ...

داد زدم : به من نگین پسر می . می فهمین ؟ نگین ... عقم می گیره.

-این چه طرز حرف زدنه؟

پوزخندی زدم:

-مادر بالای سر بچه نباشه، بچه بی تربیت میشه دیگه!

از جام بلند شدم . صدای خنده ی عصبیش کل اتاق رو می لرزوند : اگه عقت می گیره، چرا وکالتنامه رو قبول کردی ؟

نگاش کردم . دلم بر اش تنگ شده بود . چه شبها که بدون اون گذروندم .
 بدون شنیدن صدای لالایی ش به خواب رفتم . بدون لمس دستای پر مهر و
 محبتش از خواب بیدار شدم . گریه کردم . اشک ریختم . وقتی مریض می
 شدم اون کجا بود ؟ وقتی از دوریش گاهی کل وسایل خونه رو بهم می
 ریختم اون کجا بود ؟ چرا باید جای اون الان ، اون زن تو خونه مون باشه ؟ چرا
 ؟ چرا ؟

سرمو انداختم پایین : من نمی خوام وکیلیم باشی

بغض کرد : عزیزم ، من ...

-به من نگو عزیزم . من عزیز تو نیستم . من عزیز هیچکس نیستم . فهمیدی
 ؟ به من نگو عزیزم . اگه عزیزت بودم ولمون نمی کردی . اگه عزیزت بودم
 کنارم می موندی . اگه عزیزت بودم ...

دوباره بغض . لعنت به بغض . صد بار لعنت به بغض .

اینم هدیه ای بود از سمت زنی به اسم مادر . چه واژه ی غریبی ... مادر .

مگه مادر می تونه جگر گوشه اش رو ول کنه بره دنبال عشق و حالش ؟

مگه مادر می تونه دل بچه هاش رو بشکنه ؟

مگه مادر می تونه کثیف باشه ؟

انقدر کثیف که برای راحت شدن خودش سرپرستی بچه هاش رو در مقابل ۱۰۰ تا سکه رو بده به باباش .

من ثمره ی عشقشون بودم . من و پرهام اما الان ...

یه قدم برداشتم که گفت : من مادرتم ارتام . انقدر بی انصاف نباش

برگشتم طرفش : من فقط ۶ سالم بود . ۶ سالگی زود نیست برای بی مادر شدن ؟

بی رمق ادامه دادم: دیگه نمی خوام ببینمت .

صدای داد میاد . یه نفر داره جیغ میزنه . بلند ، پر قدرت .

از خواب می پریم ، تنم خیس عرقه . می لرزم ، از ترس . اروم از رو تختم
پایین میام و میرم کنار در . گوشمو می چسبونم به در . صدای مامان و
باباست . دارن داد می زنن .

-طلاقمو می گیرم راحت شم . خون که نکردم زنت شدم .

پدرم - صدا تو بیار پایین . چرا این جور شدی تو ؟ چی گفتن بهت ؟

لبم اروم میاد جلو . بغض کرده یه گوشه می شینم . بازم داد میزنه . خیلی
بلند تر از قبل : غلط کردی مرتیکه . من چه جوری شدم ؟ بده می خوام ازاد
باشم ؟ می خوام با دوستام برم بیرون . بده ؟ جرمه ؟ گناهه ؟ دوستام همه
چه ماشینایی سوار میشن ، چه خونه هایی . هر شب مهمونی . هر شب
دور همی . اونوقت من خاک بر سر چپیدم تو خونه بغل تو و این پسرای
کوفتیت !

از ترس می لرزم .

بابا اروم حرف میزنه : بده . صداتو بیار پایین . بچه ها بیدار میشن . دو تا پسر
داری مثل دسته ی گل ! از خداتم باشه

-من از خدام نیستم .. من از این پسرای نکبتت بدم میاد ! می فهمی ؟ بدم
میاد

تنم لرزید ... مامان از ما بدش میاد ... مامانی از من و پرهام بدش میاد

چند ثانیه می گذره . یه دفعه صدای شکستن میاد . ترسیده از اتاق می پرم بیرون . مامان با دیدنم داد می زنه : کی گفته بیای بیرون ؟ برو تو اتاق ببینم ...

از خواب پریدم . تنم خیس عرق بود . چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد . نگاهی به اطرافم انداختم . با دیدن فضای تاریک بازداشتگاه لرزیدم . خورشید تازه طلوع کرده بود . اروم از روی زمین بلند شدم . کمرم تیر کشید . ناله ای کردم و به سمت در دستشویی حرکت کردم . ضربه ای به در زدم . صدایی نیومد .

وارد دستشویی شدم . سردم شده بود . تنم یخ کرده بود . احساس می کردم هر لحظه ممکنه نقش بر زمین شم . صداها تو سرم نعره می زدن و این حال رو بدتر از قبل می کرد . پاهام رو روی زمین می کشیدم و به جلو حرکت می کردم . جلو ؟ به کجا ختم می شد این راه ؟ به کجا می رسیدم ؟

پوزخندی رو لبم نشست . چه زندگی مسخره ای داشتم! سر تا سرش بدبختی و فلاکت!

اهی کشیدم و واردش شدم . بی توجه به اطرافم به سمت نزدیک روشویی حرکت کردم . شیر اب رو باز کردم و اروم سرم رو گرفتم بالا . نگام با نگاه مرد رنگ پریده ای تلافی کرد .

این مرد کیه ؟ منم ؟ نه ... نه ... من که این شکلی نبودم . من که این شکلی نیستم

دستم رو اروم کشیدم رو صورتم . لبم اروم کش اومد . صورتم چرا اینقدر سفید شده ؟

اب دهنم رو قورت دادم و دوباره به خودم نگاهی انداختم . لبم خشک و پوست پوستی شده بود . موهام بهم ریخته و نگام بوی بدترین حس دنیا رو میداد . نا امیدی .

شیر اب رو باز کردم . صدای اب لرزی روی تن خسته ام گذاشت .

چشمم رو محکم فشار دادم . پاهام تحمل وزنم رو نداشتن . دستم رو به دیوار تکیه دادم . نگام با نگاه سرد توی اینه تلافی کرد . لبم لرزید . چی از جونم می خوای ؟

اینه رو برداشتم و محکم کوبوندمش زمین . هزاران تیکه شد .

صدای فریادی اومد : چی شد ؟ حالت خوبه ؟

با صدایی که بزور از گلوم خارج می شد نالیدم : خوبم ...

خوب بودم ؟ این خوبمه ؟ اگه این خوبه پس بد چیه ؟

بغضم رو اروم قورت دادم . حال بد چه جوریاست ؟ از این گند تره ؟

به تیکه های اینه خیره شدم . این چه زندگیه ؟ چرا باید الان اینجا باشم ؟
چرا من ؟؟؟

تیکه ای از اینه رو برداشتم . چشم خیس و سرخ بود . خسته ام . دیگه
نمی کشم . نمی کشم . بخدا نمی کشم .

لبه ی تیز اینه رو گذاشتم رو دستم .

چشمامو بستم . تصویری توی ذهنم نقش بست

همسایه مون بود . داشت با مادرم حرف می زد . صداشو به وضوح می
شنیدم .

-خودتو پاسوز این مرتیکه نکن . بین فردا پس فردا حسرتش رو می خوری
ها .

مامانم تو فکر می ره . چرا همه می گن باید طلاق بگیرن ؟ چرا یه نفر به ما
که بچه هاشیم اهمیت نمیده ؟ چرا کسی نمی فهمه اگه اینا طلاق بگیرن
زندگی ما جهنم می شه ؟

اینه رو فشار دادم . نفسم تو سینه ام حبس شد .

تصویر بعدی از مهیار و دوستام بود . دوستام ؟ پوزخندی زدم .

انگار دعواست . نمی دونم سر چی اما دعواس . مته همیشه با کوچیکترین
تلنگری اشکام سرازیر میشه . دیگه داد نمی زنن . دیگه فحش نمی دن .
فقط دارن خیره خیره به ضعیف بودنم نگاه می کنن

ضعیف ؟

صدای خنده تو سرم می پیچه . دارن بهم می خندن . دارن به اشکام می
خندن . به بغضم می خندن .

فشار اینه رو بیشتر کردم . اشکم سرازیر شد . از همه تون متنفرم .
متنفرم!!

صدایی تو سرم فریاد زد : اقا رو . با این سنش داره گریه می کنه .

حرکت دادم . درد توی دستم پیچید . نفسم سنگین شده بود . قطره های خون با سرعت روی دستم حرکت کردن . درد رو حس نمی کردم . درد قلبم بیشتر بود .

خیره شدم به خونهام .. خون هایی که با سرعت از روی دستم سر میخوردن به ارنجم ... یه دفعه لرزیدم

از قبر ... مرگ ... جهنم ..

غضب خدا ...

لرزیدم ...

هق هقم تنها تن خودم رو به لرزه می نداخت . پشیمون شدم ... پشیمون شدم ... از غضب خدا می ترسیدم ... از خشم خدا می ترسیدم

چشمام تار میدید و نمی توانستم اطرافم رو درست ببینم

من نمی خوام بمیرم ...نگاهی به اطراف انداختم . خدایا غلط کردم . گه
خوردم .

من نمی خوام بمیرم

چهره ی خندون یاسمین جلو روم ظاهر شد . نگام رنگ پشیمونی گرفت .
نمی خوام ...

چشمم اروم بسته شد . غرق به خون گوشه ای افتادم و دیگه هیچی
نفهمیدم ...

ارشان

صدای زنگ موبایلم داشت دیوونه ام می کرد . تو جام غلتی زدم و بالشت رو
گذاشتم رو سرم تا دیگه صدا نیاد اما مگه طرف ول کن بود ؟

زیر لب به هر چی ادم مزاحمه فحشی دادم و گوشه ی رو برداشتم : بله ؟

-سلام قربان . اقای پارسا ؟

خمیازه ای کشیدم : سلام . خودم هستم . امرتون ؟

مرد پشت تلفن گفت : فرهنگ هستم

-خب منم ارشانم .

با این حرفم لبخند زدم

-اقا ارشان سو تفاهم شده . سروان فرهنگ هستم .

سریع سر جام نشستم : سلام جناب سروان خوبین ؟ طوری شده ؟

سرفه ای کرد و گفت : ممنونم . خب میشه تشریف بیارین بیمارستان ...

-چی شده ؟

فرهنگ – راستش ارتام خودکشی کرده . بیهوشه . انتقالش دادیم

بیمارستان

-همین الان خودمو می رسونم .

بدون اینکه بذارم خداحافظی کنه گوشه رو قطع کردم و از جام بلند شدم .
هول شده بودم . نمی دونستم چیکار کنم ؟

ارتام خودکشی کرده ؟ پسره ی احمق . اه

به سمت سمیر شیرجه زدم و بلند گفتم : سمیر ... سمیر .. بلند شو
بدبخت شدیم . د بلند شو چقدر می خوابی ؟

از خواب پرید و با وحشت گفت :چی شده ؟. چه مرگته ؟

-ارتام خودکشی کرده .

وا رفت : چی ؟

-بلند شو باید بریم بیمارستان

از جاش بلند شد . سریع لباسامونو عوض کردیم و از خونه زدیم بیرون . توی
ماشین همش خدا خدا می کردم چیزیش نشده باشه .

کاش زنده می موند ...

اونوقت می تونستم اون دوست عوضیش رو مجبور کنم که بیاد اعتراف کنه .
ادم چقدر می تونه برای بدست آوردن منافع خودش پست باشه ؟

کاش زنده می موند ...

نمی دونم چقدر گذشت که رسیدیم بیمارستان . ماشین رو پارک کرده نکرده
از ماشین پیاده شدیم و وارد بیمارستان شدیم .

بوی الکل اولین چیزی بود که به مشامم خورد . به سمت پذیرش رفتم که
سربازی اومد سمتمون و گفت : آقای پارسا شماین ؟

نگاش کردیم : خودم هستم .

سرباز - جناب سروان کارتون داره .

سری تکون دادم و با هم به طرف سروان حرکت کردیم . بوی الکل داشت
اذیتم می کرد . همین الکل بود که ارتام رو بیچاره کرد اما همین الکل داره
زخم هایی رو مرهم می کنه

تفاوت ها ...

جلوی سروان ایستادیم و باهاش دست دادیم . سروان گفت : خانواده ی
ارتام ماکان اومدن اینجا .

جرقه ای تو سرم زده شد . باید به پدرش می گفتم .

-کجان ؟ من باید بینمشون

هنوز حرفم کامل نشده بود که مرد تقریبا سی یا سی و دو ساله که از
شباهتش معلوم بود برادر ارتامه اومد جلو و اروم سلام کرد .

سرفه ای مصنوعی کردم تا حواسش بهم جمع شه : عذر می خوام قربان .

برگشت طرفم و با اخم گفت : بله ؟

-ببخشید شما نسبتون با ارتام ماکان چیه ؟

صورتش قرمز شد : بله ؟

اوه ... قاطی کرد .

سمیر دخالت کرد : جسارت نباشه . فقط می خواستیم یه چیزی رو بهتون بگیم . البته به خانواده اش .

بی حوصله گفت : برادرش هستم . پرهام ماکان

دستمو گذاشتم رو شونه اش و کمی از اون دو تا فاصله گرفتیم : ببینین اقا پرهام ، حتما در جریان هستین که ارتام توی حالت مستی ضامن یه نفر شده ؟

سرجاش وایساد و برگشت سمتم : شما چه نسبتی باهاش دارین ؟

سرمو تکون دادم : همخونه ایم . منو سمیر و ارتام

پرهام - می فرمودین

-شما توی دوستان یا اشناهای ارتام شخصی به نام "مهیار" یا همچین چیزی رو می شناسین ؟

سرشو تکون داد : از دوستای ارتامه . متاسفانه

-من فکر می کنم که مهیار ارتام رو مست کرده و ازش امضای ضمانت گرفته . یعنی همون بدهکار .

پرهام - ببخشید اقا پسر . اما من رو چه حسابی باید حرفهای شما رو باور کنم ؟

نفس بلندی کشیدم . چقدر رو اعصاب بود : رو حساب اینکه ما نزدیک به یه ماهی هست باهمیم .

به فکر فرو رفت . سری تکون داد زیر لب ناسزایی به مهیار گفت و ادامه داد :
خیلی خب . بریم

با بهت بهش خیره شدم : ببخشین کجا ؟

پرهام - بریم اون ناکس رو ادم کنم . نمایا خودم برم ؟

-چشم . چشم الان میام . فقط خونسرد باشین خواهش می کنم

زیر لب برو بابایی گفت و به طرف در بیمارستان حرکت کرد . بازوی سمیر رو کشیدم و با هم از بیمارستان زدیم بیرون .

سمیر

سوار ماشین پرهام شدیم و به سمت مسیری نامعلوم حرکت کردیم . پرهام خیلی عصبی بود و مدام زیر لب غرولند می کرد . می دونستم اگه حرفی بزنم ممکنه بزنه لت و پارم کنه اما دل رو زدم به دریا و بهش گفتم : ببخشین کجا قراره بریم ؟

بدون اینکه نگاه کنه گفتم : میریم خونه شون

ارشان - فکر می کنین صلاحه ؟ جلوی خانواده اش ؟

پرهام - حواسم هست .

بالاخره رسیدیم . پرهام از ماشین پیاده شد و در خونه ای رو زد . چند دقیقه بعد خانمی جلوی در اومد . بعد از چند دقیقه حرف زدند پرهام کلافه دوباره برگشت و سوار ماشین شد . سریع پرسیدم : چی شد ؟

-رفته پاتوقشون . پسره شیطونه میگه بکشمش پول خونشو بدم ها .

ارشان - چه پاتوقی هست ؟

-میرن اونجا بازی بلیارد می کنن .

سری تکون دادم . پرهام با سرعت روند .

بدون اینکه در بزنه در رو باز کرد . چند تا پسر جوون که داشتن بلیارد بازی می کردن .

پرهام بی درنگ به سمت پسری که حدس می زدم اسمش باید مهیار باشه حرکت کرد و سیلی محکمی تو گوشش خوابوند .

سریع یکی از توپ های بلیارد و برداشتم و جلوی دوست مهیار که قصد نجاتش رو داشت وایستادم . از ترس چند قدم عقب رفت : تکون بخوری فکت رو میارم پایین .

پرهام موهای مهیار و گرفت و فریاد زد : حالا واسه من ادم شدی اره ؟ فکر کردی ارتام هیچ کس و کاری نداره هر غلطی دلت می خواد می تونی بکنی ؟

مهیار رسماً داشت سخته می کرد : چی شده اقا پرهام ؟

پرهام محکم زد تو سرش : تو نمی دونی ؟ تو نمی دونی نه ؟ که نمی دونی . آخرین بار کی ارتام رو دیدی ؟

با صدایی که از شدت ترس می لرزید گفت : خیلی وقته ندید... .

پرهام عصبی فریاد زد : ببند دهنتو تا نبستمش ! ببین منو ؛ یا مته بچه ی
ادم میری اعتراف می کنی که تو حالت مستی ازش امضا گرفتی یا همین
الان خونت رو حلال می کنم !

اشکش در اومد : کدوم ضمانت اقا ؟

ارشان بلند گفت :

- دقیقا دو شب قبل از اینکه ارتام رو دستگیر کنن با تو دیدمش . یادت که
نرفته ؟ تو خیابون ، قهوه ... ارتام مست کرده بود . یعنی مستش کرده بودی
. می تونم شهادت بدم اونوقت پدرت رو در میارن .

مهیار - دارین اشتباه می کنین . ارتام برام ...

پرهام دستشو گذاشت زیر گلوی مهیار و فریاد زد : اسم داداش منو نیار که
خون جلو چشمامو میگیره می زنم یه بلایی سرت میارم . فهمیدی ؟ حالا
هم حرف بزنی تا همینجا خفه ات نکردم .

دست پرهام می لرزید ولی از فشار دادن گلویش دست بر نمی داشت . کم کم داشتم می ترسیدم که مهیار به التماس افتاد : میگم ... بخدا میگم ... دارم خفه میشم ... تروخدا ...

گلویش رو ول کرد . مهیار روی زمین افتاد و شروع کرد سرفه کردن . غرید : حرف بزن .

عوضی از رو نرفت و گفت : نمی دونم از چی حرف می زنین ؟

همین جمله اش کافی بود پرهام مته نارنجک منفجر بشه . به سمتش حمله ور شد و با مشت و لگد افتاد به جونش . بی تفاوت بهشون خیره شدم

حقش بود ؟ نمی دونستم

پرهام داد زد : تو مته اینکه زبون خوش حالت همیشه نه ؟

مهیار داد زد : غلط کردم ... غلط کردم ... نزن ... تروخدا نزن

با اصرار زیاد ، توانست همسرش را راضی به رفتن کند . پریچهر به قدری نگران و ناراحت بود که هر دو دقیقه یه بار صدای هق هقش کل بیمارستان را به لرزه می انداخت . مسعود نیز حال و روزی بهتر از همسرش نداشت . مگر می شد پسرش قصد جان خود کند و حال او خوب باشد ؟ مگر می شد ؟

بعد از رفتن پریچهر وارد اتاقی که ارتام در آن بستری بود ، شد . نگاهش روی صورت پسرکش خیره ماند . بغض خفه ای گریبانگیر گلویش شد . چرا خودکشی کرده بود ؟

ارام آرام به سمت تخت حرکت کرد . کسی در اتاق نبود .

پدر صندلی ای پیدا کرد و کنار تخت ارتام گذاشت و بر رویش نشست . به چهره ی نازنین پسرش خیره شد . حس می کرد اولین بار است فرزندش را می بیند . چقدر زیبا بود . چه صورت دل نشینی داشت .

در صورتش کمبود چیزی فریاد می زد . دقیق شد . با ناراحتی اهی کشید . لبخند زیبای پسرکش روی لبان خوش فرمش نبود . بغضش را آرام قورت داد . چه بلایی بر سرش آورده بودن ؟

با یادآوری حرفهای پرهام خشمی درونش جوشید . اگر مهیار را میدید حتما او را قطعه قطعه می کرد .

نمی دانست چه کند ؟ گیج بود . گیج گیج . و این گیجی بدتر او را عصبی می کرد .

دلش طاقت نیاورد و از جایش برخاست و بالای سر دردانه اش ایستاد . نگاهش کرد و در دل قربان صدقه ی قد و بالایش رفت

بغضش را فرو خورد . دستانش بر روی موهایش نهاد و آرام بوسه ای به روی پیشانی بلندش زد . کاش اقبالش نیز مانند پیشانیش بلند بود .

دیگر نتوانست فضای خفقان اور اتاق را تحمل کند . از اتاق بیرون رفت و در را آرام بست .

به محض بیرون آمدن از اتاق نگاهش با نگاه زنی تلافی کرد . زنی که روزی دلبرش بود . تاج سرش بود . خانم خانه اش بود .

لبانش آرام کش آمد و با نفرت ریحانه را برانداز کرد . او اینجا چه می کرد ؟ مگر روزی که طلاق می گرفت نگفته بود که پسرانش را نمی خواهد ؟ پس آمدنش برای چه بود ؟

-اینجا چیکار می کنی ؟

ریحانه -اومدمپسرمروببینم !

منفجر شد : پسرت رو ؟ غلط کردی . گمشو بیرون تا بیمارستان رو رو سر و تو و اون شوهرت خراب نکردم

عصبی بود . دستانش از خشم می لرزید . نکند ارتام او را دیده بود ؟ حتی فکر کردن هم چهار ستون بدنش را به لرزه می انداخت . متنفر بود . از این زن به ظاهر وفادار متنفر بود .

حتی صدای تذکر های پرستار هم برایش ذره ای اهمیت نداشت . ارتام نباید ریحانه را میدید . نباید یاد قدیم می افتاد . نباید ...

ارتام

چشام رو اروم باز کردم . نور اتاق چشمهام رو زد . سریع بستمش . چند ثانیه بعد اروم دوباره بازش کردم با دیدن دیوار های سفید بیمارستان ناخواسته لبخندی زدم . از مرگ می ترسیدم ...

می ترسیدم . خوب بود که هنوزم زنده بودم ؟

نمی دونم...

سوزش دستم باعث شد اخمی کمرنگ روی پیشونیم بشینه . به دستم خیره شدم . باند سفید رنگی دورش پیچیده شده بود.

با شنیدن صدای داد و بیداد بیرون لبخند رو لبم ماسید . چشمام رو بستم و گوش دادم . پدرم بود و اون ...

اهی کشیدم . باز هم تصویر های گذشته تو ذهنم نقش بست . دستم لرزید . متنفر بودم از این کهنه خاطرات که یاداوریش فقط خنجر تو قلب خودم می زنه!

متنفر بودم ..

نمی دونستم بابا می ذاره برم خونه یا بازم باید در به دری می کشیدم ؟ چشمام رو بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم . شده برای چند

دقیقه ... دلم آرامش می خواست . آرامش مطلق . نه اینکه تا دو دقیقه اروم می گیرم یه بلایی به سرم نازل شه.

خسته بودم از این همه اتفاقات تقریبا عجیب غریب این مدت . خسته بودم ... خسته!

نگام رو به سقف دوختم . کجا سیر می کنی اقا ارتام ؟ کجا ؟ به چی میخوای دست پیدا کنی ؟ هدفت چیه ؟

اهی کشیدم ...

در باز شد و دکتر همراه با سربازی اومد داخل : بهوش اومد.

دکتر بالا سرم ایستاد : حالت خوبه ؟

-ممنونم .

سرباز - بلند شو لباست رو عوض کن

-بازداشتگاه ؟

سرشو تکون داد . زهرخندی رو لبم نشست . بکش ارتام . بکش که هر چی می کشی حفته .

از تخت اومدم پایین که در دوباره باز شد و ارشان و پرهام و سمیر اومدن داخل .

از دیدن پرهام خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین . بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه به سمت سرباز رفت و بعد از سلام و دست دادن گفت : حالا چیکار می کنین ؟

-بازداشتگاه .

اه از نهادم بلند شد . چشمم خورد به ارشان که متفکر به یه جایی خیره شده بود و زیر لب با خودش حرف می زد . صدای پرهام باعث شد چشم از ارشان بردارم و بهش خیره شم : به درک .

بغض کرده سرمو انداختم پایین : داداش من ...

پرهام - حرف نزن .

سرمو گرفتم بالا : پرهام جون مامان !

پرهام اومد کنارم . به صورتم خیره شد . اروم گفتم : هر کی خریزه می خوره پای لرزشم می شینه .

ترسیده به چشماش خیره شدم . ولم می کرد ؟ دستمو رها می کرد ؟ من که جز اون کسی رو نداشتم . مگه کس و کار دیگه ای برام مونده بود ؟

خم شدم و دستشو بوسیدم : داداش غلط کردم . غلط کردم . تروخدا ...

دستشو پس کشید . رنجیده بهش خیره شدم . پوفی کشید و رو تخت نشست . سرشو گرفت بین دستاش : پول ندارم . می دونی چقدر پوله ؟ ۱۶۰ میلیون ... می فهمی یعنی چی ؟

چشمام رو محکم بستم . تنم می لرزید . از نفرت . از حقارت . از خشم ...

صدای ارشان باعث شد سرمو بگیرم بالا و بهش خیره بشم : من می تونم نصف پول رو جور کنم .

با ذوق بهش خیره شدم که با جمله ی بعدیش لبخند از رو لبم ماسید : ولی یه شرط داره

پرهام - چه شرطی ؟

ارشان نفس عمیقی کشید و بهم خیره شد : ارتام در عوضش برام کار کنه

نفسم تو سینه ام حبس شد . این چی می گفت ؟ چه کاری ؟ یعنی ...

با بهت گفتم : ارشان ...

بهم خیره شد . بی توجه به بغضم . به احساس حقارت و ذلتی که تو وجودم بود و هر لحظه بیشتر خودشو نشون میداد .

-ما نون و نمک هم دیگه رو خوردیم اشغال .

ارشان - مگه من چی گفتم ؟

سکوت پرهام بدتر عصیم می کرد . چشمامو بستم.

بوی گند بازداشتگاه تو بینیم پیچید . فضای تاریک و سردش لرزه به اندامم انداخت . غذاهای بد طعمش . نه نه ... طاقتش رو نداشتم . دیگه نمی تونستم تحمل کنم .

سرمو گرفتم پایین : چشم .

پرهام کلافه گفت : ارتام

با نگاه خیسم بهش خیره شدم .

-اینکار رو نمی کنی

ارشان - سو تفاهم شده .

پرهام به سمتش حمله ور شد . داد زدم : ولش کن ... به اون چیکار داری ؟

سرباز پرهام و از ارشان جدا کرد .

ارشان کلافه نفسشو فوت کرد : منظورم اینه بره خونمون و اونجوری برام از خانواده ام خبر بیاره . همین

پرهام - خودتی .

ارشان - چی ؟

پرهام - همون که فکر کردی ارتامه . مرتیکه خجالت نمی کشی ؟

کلافه گفت : ارتام یه چیزی به برادرت بگو دیگه .

پرهام - خفه ...

داد زدم : بسه . با هر دوتونم .

با غیض به ارشان خیره شدم : قبوله

ارشان

لبخندی زدم اما پشتش یه غمی بزرگ نشسته بود

من-تا چند روز دیگه از اینجا آزادت میکنم

ارتام نگاهی ه بهم انداخت که از خودم بدم اومد اون لحظه اما اگه میدونست
به چه قیمتی میخوام اون رو از اونجا بیرون بیارم این نگاه رو نمی انداخت...

از فضای خفه اونجا بیرون اومدم نفس عمیقی کشیدم

به سمت شرکت راه افتادم... جلوی در شرکت نگه داشتم پاهام به لرزش افتاده بود . از ماشین پیاده شدم

و داخل ساختمون شدم دکمه اسانسور رو زدم و منتظر شدم علاوه بر پاهام دستام هم شروع به لرزیدن کرد

چته پسر چرا اینطوری شدی یه دفعه اخه؟ درب اسانسور رو باز کردم اب هنم رو قورت دادم و دکمه ۱۲ رو زدم

رفته رفته ضربان قلبم داره بالا میره طبقه ۹-۱۰-۱۱-۱۲ صدای کسی که گفت طبقه دوازدهم توی گوشم پیچید توی دلم به خودم گفتم طبقه شکستن غرور ...

سعی کردم لرزش پاهام رو نشون ندم و مثل همیشه محکم راه برم

نگاهی به درب ورودی انداختم و دستم رو بالا اوردم و روی زنگ فشردم

در باز شد داخل شدم گرمای اونجا هم نتونست سرمای تنم رو از بین ببره حال یخ زدن تو اتیش رو داشتم یا حس سوختن توی سرما ...

به طرف منشی رفتم و روی میز خم شدم سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم و با اخم گفتم:

من-اقای پارسا هستن؟

سرش رو از روی لب تاپ گرفت و نگاهی بهم انداخت و با صدای نازکش گفت:

-بله هستن

من-میخوام ایشون رو ملاقات کنم

-وقتی قبلی داشتید؟

من-نه

-پس باید منتظر بمونید تا ایشون کارشون تموم بشه

نگاه جدی بهم انداختم و گفتم:

-بهشون اطلاع میدین من اومدم یا خودم برم تو؟

چشم غره ای رفت و تلفن رو برداشت

-اقای پارسا یه اقایی هستن که میخوان شما رو ببین میشه بیان داخل؟

بعد گوشی رو گذاشت با همون صدای نازک و تو دماغیش گفت:

-بفرمایید داخل

بدون این که در بزنم داخل شدم زیر لب سلامی دادم...دوباره همون لرزش شروع شد

نگاهی بهش انداختم سرش رو انداخته بود پایین و داشت ورقه ای که جلوی دستش رو بود رو میخوند،سرفه ای کردم و با صدای لرزون اما بلند سلام دادم سرش رو بالا آورد و شروع به بر انداز کردنم کرد پوزخندی زد و گفت:

-زود تر از اونیه که فکر میکردم اومدی سراغم

میزش رو دور زد و اومد نشست روی مبل و بهم اشاره کرد بشینم

بابا-خب بگو

نمیدونستم از کجا شروع کنم تصمیم گرفتم رک حرفم رو بزنم

من-۱۰۰ میلیون پول میخوام

-واسه چی؟ میخوای خونه بخری یا ...

قبل از این که حرف بزنه گفتم :

من-یه جا ضامن شدم

پوزخندی دیگه ای زد و گفت:

-چرا باید این پول رو بهت بدم؟

من-پسش میدم

واسه این که متوجه لرزش صدام نشه کوتاه حرف میزدم

-چجوری میخوای پسش بدی؟

من-کار میکنم برات

یه ابروش رو بالاانداخت

-فکر میکنی با کار کردن این همه پول در میاد؟

من-دو جا کار میکنم ماهی یه میلیون میدم

متفکر نگاهم کرد و گفت:

-اینطوری نمیتونم بهت اعتماد کنم باید قرار داد بنویسیم

من-باشه

+++

از ساختمون زدم بیرون نگاهی به اسمون قرمز انداختم از کوچیکی برام سوال بود چرا اسمون قرمز میشه؟ بعضی وقتا تا ساعت ها می نشستم فکر میکردم، چه دورانی بود...چک رو از جیبم در اوردم و به سمت بازداشتگاه راه افتادم.....

سمیر

همه چیز خیلی یهویی داشت پیش می رفت . ارتام می خواست برای خانواده ی ارشان کار کنه . ارشان در عوض نصف پول ضمانتش رو میداد .
نصف که نه ... ۱۰۰ میلیون

مونده بودم چرا خانواده ی ارتام کمکش نمی کنن ؟ یعنی انقدر براشون بی اهمیت بود که پسرشون بیفته زندان یا نه ؟

سرم تیر می کشید . اعصاب نداشتم . این دیگه چه زندگی بود ؟ چرا اینجوری شد ؟ مگه قرار نبود فقط چند وقتی بیرون از خونه بمونیم بعدشم برگردیم سر خونه زندگیمون ؟ پس قضیه ی کار کردن ارتام دیگه چه صیغه ایه ؟

سرم رو فرو کردم تو بالشت تا از دردش کم بشه . هر لحظه دردش بیشتر می شد و طاقت من کمتر .

اگه الان خونه بودم مادرم می اومد تو اتاقم و مسکن و یه لیوان اب میداد دستم . اول غر می زد که چرا خودت رو اذیت می کنی ؟ و مراقب خودت نیستی ؟

بعدشم شروع می کرد با همون اخم همیشگیش ، ماساژ درمانی که بلد بود سرم رو ماساژ میداد تا از دردش کم بشه .

چشمام رو محکم رو هم فشار دادم . سرم تیر می کشید . مثل همون موقعی که عصبی می شدم و تشنجم شروع می شد اما این بار دردش بیشتر شده بود . خیلی وقت بود که دردش بیشتر شده بود

دو سه روز بود نه غذای درست حسابی خورده بودم نه خواب درست حسابی داشتم . از این دیگه بهتر نمی شد .

یاد خونه و مادرم داشت دیوونه ام می کرد . چند وقت می شد ندیده بودمش ؟ چهره ی شیرین و ناز خواهرم جلو روم نقش بست . نفسم حبس شد .

سمیه ام ...

سرم رو گرفتم تو دستام . نفسهام مقطع شده بود . ارشان بیرون بود و ارتام هم بازداشتگاه ...

سرم داشت می ترکید .. هیچ کس نبود به دادم برسه .

سرم رو گرفتم بالا . چشمم خورد به قرص هام که روی میز بود . از جام بلند شدم . و به سمت میز حرکت کردم .

احساس کردم زمین داره زیر پام حرکت می کنه . تعادلم بهم خورد و افتادم رو زمین . چشمم دو تا دو تا میدید .

سرم رو تکون دادم . باز هم درد ...

شقیقه هام رو فشار دادم . از درد اشک تو چشمم جمع شد . بزور از جام بلند شدم . دوباره سرم گیج رفت . دستمو تکیه دادم به دیوار . پی در پی سرمو کوبیدم به دیوار شاید دردش کم بشه . مته همیشه . همون درد . همون فشار ...

اروم حرکت کردم تا بتونم قرصامو بردارم .

پام به عسلی گیر کرد و سرم محکم به دیوار برخورد کرد و دیگه هیچی نفهمیدم .

این ضرب المثل نابرده رنج گنج

نمیدونم چی چی رو کی گفته

باید دستشو بوسید

خیلی جاها شدیم خسته و کوچیک

تو یه فضای بسته و موزیک هه

آره تو فضای بسته و موزیک

عجب ، مگه داریم

خیلی درد خیلی مشکلات

خیلی دعوا خیلی بی پولی داشتیم

به خیلیا گفتیم میموندی کاشکی

خیلی زمین خوردیم و نشد هیچ جوری پا شیم

کلی فاصله با پیروزی داشتیم و یاد گرفتیم دنیا جای پیزوریاش نی

یه سری چیزارم خب همیشه که گفت آخه اُفت داره

اینجا میدونی جاش نی

چقده خوردیم پس گردنی

دیگه حال پارتنی و مست کردن نی

یاد گرفتیم مرام بعضی رفیقا حتی بدتر از اجنوی

یاد گرفتیم حسادت رفیق از رقابت رقیب خطرناکتره

اونی که میکنه خطر پاک تره ، میبره اونی که میمونه عقب آخرش

نه حوصله ی نصیحت دارم ، نه سر در میاره کسی از کارم

نه میدونه چیزی کسی دربارم و خودمو بستم به مسیرم

کارم من با یه موجِ بیمار تکیه به کنج دیوار

خسته از همه خسته از خالی بودن جای صدام توی برج میلاد

داستان عجیبیه . قبلا وقتی این اهنگ رو می شنیدم فکر می کردم چقدر
حرف بیخود می زنه . مگه می شد دور از غرغر های بابا باشی و بهت بد
بگذره ؟

مگه میشد خواننده باشی و کل مردم برات غش و ضعف کنن بدم بهت بگذره
؟

اصلا همچین چیزی ممکنه ؟

ولی حالا می بینم که حق داره . بغض توی صداش حق داره . ناراحتی ش
حقیقته . حقیقت !

همه چیز یهویی شد . خیلی یهویی . مته وقتی که بابا منو از خونه اش پرت
کرد بیرون . دقیقا مته همون موقع .

نمی دونم چی شد ؟ چه جور گذشت اما تا به خودم اومدم دیدم اومدم
خونه ی ارشان اینا تا ببینم به دردشون میخورم یا نه ؟

هه . تقصیر خودم بود ؟ نمی دونم . دیگه هیچی نمی دونم . خسته ام .
خسته ی خسته . دلم میخواد سرمو بذارم زمین و بمیرم .

با صدای قدم هایی که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد سریع از روی مبل
بلند شدم و زیر لب سلام کردم .

اقای پارسا روبروم وایساد . سرمو انداختم پایین .

با تحکم گفت : منو نگاه کن

سرمو گرفتم بالا و به چشمای پر غرورش خیره شدم . احساس حقارت می
کردم . کاش توی همون بازداشتگاه می موندم . کاش زندونیم می کردن .

بهتر از این بود که بخوام واسه ی مردم نوکری کنم . پوزخندی رو لبم
نشست . صدایی تو سرم فریاد زد : خفه شو!

اقای پارسا بعد از اینکه اجزای صورتم رو از نظر گذروند اهی کشید . دستشو
فرو کرد تو موهایش و شروع کرد قدم زدن . با ترس به حرکاتش نگاه می
کردم . ترسیده بودم ؟ هیجان داشتم ؟ اضطراب بود ؟ هر چی بود داشت
منو سخته می داد .

دوباره روبروم وایساد : خیلی خب . از فردا کارتو شروع می کنی .

لبخندی رو لبم نشست : خیلی ممنونم .

-فردا تولد نومه . خیلی کار داریم . می تونی بیای ؟

-بله اقا . فقط ...

برگشت سمتم . اروم گفتم : من توی باشگاهی کار می کنم . اگه بشه که ساعت پنج الی هشت رو اونجا باشم ممنونتون میشم .

-سه ساعت؟؟

سرمو انداختم پایین . خیلی وقت بود که اونجا سر نزده بودم . بعد از اینکه اومدیم خونه جدید . حتی ممکن بود شهاب ، مربی اصلی و صاحب باشگاه ، راهم نده . سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم . امروز می رفتم باشگاه . چرا نذاره ؟ غیر از من کس دیگه ای کمک مربی نیست ! با صدای بشکن های آقای پارسا به خودم اومدم و بهش خیره شدم . لبخند محو و غمگینی رو لبش نشست : حواست کجاست ؟

-ببخشین .

اقای پارسا - چی رو پسرم؟

پسرم ...

پوزخند محوی رو لبم نشست . بابا طلاق ... مامان ... دعوا ... جیغ ...

به محسن ، منشی، نگاهی انداختم . چقدر دلم برایش تنگ شده بود .
داشت برای یکی از پسرها که انگار تازه وارد بود روش کار رو توضیح میداد .

-ارتام؟؟؟

برگشتم عقب . اشکان بود . یکی از پسرهای سابقه ی باشگاه .

چقدر دلم برایش تنگ شده بود . اروم بغلش کردم . بهتش برد . اخه من هیچ
وقت به شاگرد جماعت رو نمیدادم ولی حالا ...

بعد از کلی احوال پرسوی با محسن و اشکان پرسیدم : شهاب کجاست ؟

اشکان - تو دفترش

دستشو گذاشتم رو شونه اش و به سمت دفتر حرکت کردم که صدای
محسن متوقفم کرد : ارتام ...

برگشتم سمتش . به اشکان اشاره ای کرد . اونم رفت و ما رو با هم تنها
گذاشت

-چی شده ؟

-بیا کنارم بشین .

چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدم . مدام چشاشو ازم می دزدید و به در
و دیوار خیره می شد : بیا دیگه

نمی دونم چرا اما دلم به شور افتاد . نکنه ...

-حرف تو بزن!

اروم اومد کنارم . سرشو انداخت پایین : شهاب گفته حق نداری دیگه این ورا
افتابیت شه .

سرم گیج رفت : چرا ؟

-نمی دونم .

یقه اش رو گرفتم و کوبوندمش به دیوار . همه تو سالن اصلی بودن و کسی
ما رو نمی دید .

-چرا محسن ؟

محسن - چیکار میکنی دیوونه ؟

دوباره کوبوندمش به دیوار .

صدای دادی باعث شد دستم شل بشه . خودش بود . شهاب ...

-چه خبره اینجا ؟ اقا این مسخره بازی ها چیه ؟

پشتم بهش بود . منو نمیدید .

برگشتم طرفش . با دیدنم اخم عمیقی رو پیشونیش نشست . از همون چیزی که می ترسیدم به سرم اومده بود .

سعی کردم خودمو بزمنم به کوچه علی چپ ! شاید این طوری دلش به رحم می اومد و بی خیال اخراج کردنم می شد ولی تا دهنم رو باز کردم به محسن توپید : مگه نگفتم این حق نداره بیاد اینجا ؟

رنگ از روم پرید : چرا ؟

محسن - اقا شهاب خب ...

صدام لرزید : چرا ؟

شهاب - یعنی تو نمیدونی ؟

فکر کردم جریان بیرون شدنم رو از خونه می دونه . با تته پته گفتم : خب ... من ...

نمی تونستم جلو محسن حرف بزمنم . روم نمیشد .

با ناراحتی گفتم : خب .. حقوق این مدت ...

شهاب با غیظ گفت : خیلی خب . بیا تو دفترم تا حقوقت رو بهت بدم .

پشت سرش وارد دفترش شدم . اروم در رو از پشت بستم . کسی نباید شکستنم رو میدید . هیچکس نباید خرد شدنم رو میدید .

پاهام می لرزید . به خدا التماس می کردم بیرونم نکنه .

چشمام دو تا دو تا میدید . صحنه ی توی اتاق سروان تو ذهنم به تصویر کشیده شد . یعنی بازم باید التماس می کردم ؟

با صدایش به خودم اومدم . پولی رو گرفته بود جلو صورتم : اینم حقوقت . خوش اومدی .

پشتم لرزید . نالیدم : ولی ...

داد زد : برو بیرون تا نگفتم بیرونت کنن .

نداشت ... نداشت غرورم حفظ شه . نداشت شخصیتم خرد نشه . نداشت نشکنم نداشت ...

اگه بیرونم می کرد ؟

صورتتم خیس بود خیس عرق ؟ خیس اشک ؟ ... نمی دونم ...

خودمو انداختم رو پاش ... بازم شکستم ... بازم التماس کردم بازم
شخصیتم رفت زیر سوال بازم بخاطر ندونم کاری های خودم زار زدم .
بازم ...

و این تکرار ها ذره ذره وجودم رو به یغما می برد . برای هزارمین بار پرسیدم
: تقصیر خودم بود ???

غصه نخور ای دل بی کسم -

گریه نکن گلم ، همه کسم .

رسم دنیا ، بی وفاییه

دلکم ! دلکم ! دلکم !

دل من بغضت رو بشکن -

غریبگی نکن با من

ببار مثل ابر بهار ، دل من

اونی که تو رو شکسته

خدا جوابش رو میده

ببار مثل ابر بهار ، دلکم

دلکم - علی عبدالمالکی

کلید انداختم و وارد خونه شدم . کسی توی حال نبود . به سمت اپن
اشپزخونه حرکت کردم . ارشان پشتش به من بود و داشت اشپزی می کرد

بهش خیره شدم . نمی دونستم حسم بهش چیه ؟ نفرت ؟ وابستگی ؟
تکیه گاه ؟

لبم اروم کش اومد . یه دفعه برگشت . به قدری حرکتش یهویی بود که نتونستم پوزخندمو جمع کنم . به روم نیاورد و گفت : سلام .

زیر لب جوابش رو دادم و روی اپن نشستم : چه خبر ؟

ارشان چیزی توی قابلمه ریخت و نشست به اپن تکیه داد : سمیر حالش بد شده .

سرمو با شدت گرفتم بالا : چی ؟

زهرخندی زد : وقتی اومدم خونه دیدم کنار دیوار افتاده و از سرش داره خون میاد .

از جام پریدم : الان کجاست ؟

ارشان - هیسس . خوابیده . حالش خوبه . نگران نباش

نفس راحتی کشیدم و دوباره روی اپن نشستم . توی این مدت درست باهاشون حرف نزده بودم .

ارشان - ارتام ؟

-هان ؟

-امروز تولد سمیره .

بازم شوک . خودمم خنده ام گرفته بود : جدی ؟؟؟؟

لبخندی زد و گفت : اره

با ناراحتی ادامه داد : حالا چه کار کنیم ؟

پیازی رو که روی اپن بود رو برداشتم و گفتم : چی رو ؟

-تولدش رو دیگه .

-هیچی . نکنه انتظار داری بریم براش تالار رزرو کنیم ؟

-نه خره . حداقل ...

با دیدن سمیر سریع گفتم : هیسس . هیچی نگو

سمیر با سر باندپیچی شده اومد کنارمون . با دیدن سرش دلم فشرده شد . هر چی باشه بالاخره هم خونه ام بود . دوست نداشتم بلایی سرشون بیاد

از روی اپن اومدم پایین و روبروش وایسادم : چی شدی تو ؟

لبخندی زد و به شوخی گفت : کتک کاری کردم بابا جان

برگشتم سمت ارشان . یاد روزی که اولین بار دیدمش . مسافر خونه ...

یادش بخیر .

-تو غلط کردی عسل بابا .

ارشان روی اپن نشست و پاهاش رو جمع کرد .

-نه خدایی چی شده ؟

سمیر - سرم گیج رفت . وقتی افتادم زمین سرم خورد به دیوار . چیزی نیست داداش . خوب میشه

با شنیدن " داداش " لبخند از رو لبم ماسید .

داداشش بودم ؟

سمیر نگاهی به ارشان انداخت و زیر لب پرسید : چی شد ؟

ارشان شونه اش رو انداخت بالا و با تعجب بهم خیره شد .

سمیر - ارتام ناراحت شدی بهت گفتم داداش ؟ اگه دوست نداری ...

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش : نه عزیز . ناراحت نشدم .

لبخندی زدم و زیر لب تکرار کردم : ناراحت نشدم .

سمیر

آهسته چشمامو باز کردم و به سقف خیره شدم. خواستم بلند شم که
کمرم تیر کشید آخ.. آرام نشستم روی تخت و دستمو گذاشتم روی سر باند
پیچی شدم.

سعی کردم یادم بیارم که چه اتفاقی افتاده ولی فعلا موتور مغزم خاموشه و در حال استراحت. از روی تخت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم و هم زمان کف دستمو مالیدم روی چشای خواب آلودم. صدای کسی از تو هال میومد در اتاق رو که باز کردم صداها قطع شد. فکر کردم اشتباه دیدم. آرتام اومده خونه؟ لبخند اومد رو لبم و رفتم سمتش.

آرتام از روی آپن اومد پایین و جلوم ایستاد : چی شدی تو؟

لبخند معنی داری زدمو گفتم : کتک کاری کردم بابا جان...

برگشت سمت آرشان و نگاش کرد

آرتام - تو غلط کردی عسل بابا

آرشان نشست روی آپن و پاهاش جمع کرد. آرتام جدی شد و گفت:

- نه خدایی چی شده ؟

- سرم گیج رفت. وقتی افتادم زمین سرم خورد به دیوار . چیزی نیست داداش . خوب میشه

لبخند از رو لب آرتام رفت و رفت توی فکر..

رو به آرشان گفتم چی شد؟

آرشان ساکت موند و با تعجب به آرتام نگاه می کرد..حس کردم ناراحت شد از چیزی. نکنه از اینکه بهش گفتم داداش ناراحت شده؟کی از جمله داداش بدش میاد آخه؟عجیب بود.آرتام سابق نبود.

دهن باز کردم و گفتم:

-آرتام ناراحت شدی بهت گفتم داداش ؟ اگه دوست نداری...

منو کشید سمت خودش و گفت: نه عزیز . ناراحت نشدم

زیر لب گفت:ناراحت نشدم..

یه چیزی خوردم و رفتم توی اتاقم..دلم واسه خانواده تنگ شده بود و میخواستم حتی شده از دور ببینمشون..لباسمو پوشیدم و از عطر مخصوصم زدم. از اتاق زدم بیرون و رو به بچه ها گفتم : من میرم بیرون.شاید دیر برگردم.خداحافظ

از خونه بیرون رفتم. سر خیابون یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه پدرم حرکت کردم.

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. به در خونه نگاه کردم و لحظه ای قلبم فشرده شد. از این دوری. از این فاصله ای که بین من و خانوادم افتاده. باعث بیرون شدنم از خونه خودم بودم. لعنت به من.

یکی در گوش چپم گفت : اونا تورو از خونه انداختن بیرون. حتی یه سراغی هم ازت نگرفتن. برای جی میخوای خودتو کوچیک کنی پسر؟ برگرد ، برگرد.

یکی دیگه تو گوش سمت راستم خوند : مرد جوان ، پیش برو و زنگ را بزن و احوالی بپرس. مطمئن باش آنها دلشان برایت تنگ شده. به جملات آن ملعون هم گوش فرا نده که تورا از راه راست ، منحرف می کند

حرفهای گوش سمت راست بیشتر روم تاثیر گذاشت ، بنابراین رفتم جلو و زنگ آیفون رو زدم...

-کیه؟

صدای مامان بود. کنار آیفون ایستاده بودم که منو نبینه.

دوباره تکرار کرد. بعید بود مامان این موقع روز خونه باشه.. الان باید یا باشگاه باشه یا خونه دوستاش.

آروم گفتم: سلام

مامان - سلام بفرمائید..

عجب مادری که صدای پسرشم نمیشناسه.

-شناختی؟

مامان - مزاحمنشید آقا. تق گوشی آیفون رو گذاشت.

از زنگ زدن دوباره پشیمون شدم و تو پیاده رو ، اروم راه می رفتم.. انقدر راه رفتم که شب شد.. نمی دونستم کجام.. بیخیال از خیابون داشتم رد میشدم..

ماشین ها با سرعت رد می شدن و بعضیا با بوق کشدار و فحش های بی سر و ته از کنارم رد میشدن.. یه تاکسی در بست گرفتم و به سمت خانه رفتم.. جلوی در خونه هیچ کفشی نبود. یعنی بچه ها رفتن بیرون؟ ای بابا.. کلید انداختم تو در و وارد شدم.. همه جا تاریک بود. دنبال کلید برق میگشتم . وقتی پیداش کرد روشنش کردم . صدای هورا و جیغ اومد.

چند قدم عقب رفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم...چه خبر بود اینجا؟تولد برای من گرفته بودن؟بی اختیار خندیدم و میون خنده ، گریم گرفت..سمیه اینجا چیکار میکرد.؟ حتی پرهام دوست عزیزم هم اینجا بود.رفتم جلو با همشون روبوسی کردم.سمیه رو گرفتم تو بغلم و دونه های اشکام میریخت رو موهای لختش..

همگی نشستیم رو مبل و بچه ها تشویق می کردن که شمعارو فوت کنم...۲۴ سال از عمرم گذشت و خانوادم حتی یکبار هم برام تولد نگرفتن.اونوقت دوستایی که چند وقته باهاشونم اینجوری به یادمن و هوامو دارن.ایول داشتن..هنوز خیلی مونده بود تا مرد بشم و با افتخار برگردم پیش پدرم و بگم : «مرد شدم پدر.»

شمعارو با یه فوت طولانی خاموش کردم و زل زدم به لبخند بچه ها. یه دفعه سرم تیر کشید . با دستای لرزونم سرمو گرفتم و فشار دادم . بچه ها ساکت شدن و با نگرانی بهم خیره شدن

سمیه نگران پرسید : داداش چت شد ؟

سر دردم لحظه به لحظه بیشتر می شد . حتی نمی تونستم برگردم سمتش و بگم حالم خوبه

نفسم بالا نمی اومد . لرزی رو تنم نشست . چشمام سیاهی رفت و از روی مبل افتادم پایین . تنم وحشتناک می لرزید و دست و پام قفل شده بود . صدای همه ی بقیه بلند شد . چشمام بسته شد ...

چشمامو که باز کردم روی مبلی دراز کشیده بودم . خواستم درست بشینم که ارشان مانع شد :

-نه حالت خوب نیست

دستمو گرفتم بالا و لبخند بی رمقی زدم و بی حال نالیدم :

-خوبم

اجازه ی مخالفت ندادم و به کمک بچه ها روی مبل نشستم ..دیگه کسی حوصله شادی کردن نداشت.سمیه سکوت و شکست و گفت:

-داداش من باید برم.دیر شد

آرشان - این وقت شباً منیتندار هدا داش، اگها جازه بدی خودم میرسونمش..

روی پیشونی سمیه رو بوس کردم و گفتم : مواظب باش. تا نرفته تو خونه راه نیفت.

آرشان سر تکون داد و به همراه سمیه رفت. پرهام هم کم کم بلند شد و رفت..

آرتام همینطور منو نگاه می کرد. لبخند زدم و گفتم:

-چیه خوشتیپ ندیدی؟

بلند شدم و رفتم سمت اتاق.. روی تخت دراز کشیدم و چون امروز زیاد راه رفته بودم زود خوابم برد. یه خواب شیرین و دوست داشتنی..

آرشان

صبح با سر و صدای کمی که از توی اتاق می اومد از خواب بیدار شدم . اروم تو جام نیم خیز شدم و به داخل اتاق خیره شدم . ارتام بود که داشت لباسش رو عوض می کرد . از جام بلند شدم و به وارد اتاق شدم .

فکر کنم صدای قدمهام رو شنید چون به سمتم برگشت . لبخند زدم . با پوزخندی جوابم رو داد . عصبی شدم . چرا اینقدر ازم متنفر بود ؟ چرا داشت ؟ واقعا چرا داشت ؟

پوفی کشیدم . اگه اون خرد شد منم خرد شدم . اگه اون شکست منم شکستم .

مگه واسه منافع خودم ازش خواستم همچین کاری بکنه ؟ خودمم شکستم . شکستم ...

-کجا میری ؟

جوری نگام کرد که حس کردم اگه جرم نبود و خدا غضبش نمی گرفت حتما همینجا خفه ام می کرد .

با لحن سردی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت : کجا دیگه میرم ؟ میرم خونه ی خانواده ی جنابعالی .

پوزخندی زد و ادامه داد : واسه نوکری .

با حرص دکمه های لباسش رو بست و با تنه ای که بهم زد از اتاق خارج شد .

سریع مچ دستشو گرفتم و فشار دادم . اخش در اومد .

ارتام - چه مرگه وحشی ؟

صدای عصبی سمیر تو خونه پیچید : ساکت . چه خبرتونه ؟

پوفی کشیدم . دست ارتام رو کشیدم و هلش دادم تو اتاق . در رو قفل کردم و کلید رو انداختم تو جیبم . برگشتم سمتش .

می لرزید و با خشم بهم خیره شده بود .

بلند گفتم : فکر کردی کی هستی ؟ ها ؟ اگه میخوای پول بدی که ازاد شم واسه چی انقدر زجرم می دی ؟ کاش زندونیم می کردن . اون جور حد اقل کسی هر روز عذابم نمیداد . الان که بدتر داری شکنجه ام می...

صدای بدی تو کل اتاق پیچید . ارتام با بهت دستش رفت سمت گونه اش . دستم درد گرفته بود . یقه اش رو گرفتم و محکم کوبوندمش به دیوار .

عصیم کرده بود . اون احمق منو عصبانی کرده بود . من به خاطر این نمک
 شناس به پدرم التماس کردم . حق نداشت سرم داد بزنه . اون حق
 نداشت . با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفتم : بین مرتیکه . یادت
 نره که من باعث شدم نری زندون . پس حرف اضافه نزن . این عوض تشکرته
 ؟

با بغض و نفرت گفتم : دیگه چیکار میخواستی برات بکنم ؟ دارم نوکریت رو
 می کنم . بس نیست ؟ باید پاهات رو ببوسم ؟ چرا انقدر کارت رو تو سرم
 می زنی ؟

دستم شل شد . اخمی کردم . تا دهنم رو باز کردم ، گفتم : اره . شما
 اقایی . شما تاج سر منی . اره . من بخاطر اینکارت باید روزی صد بار دستت
 رو ببوسم .

چشمم رو با حرص بستم . انگار زیاده روی کرده بودم .

نالید : چرا اینقدر خردم می کنی ؟ چرا نمیذاری یه ذره غرورم واسم بمونه ؟

کلافه دستمو فرو کردم تو موهام . از اتاق زدم بیرون .

دستای یخ زده مو فرو کردم تو جیبم و به سنگفرش پیاده رو خیره شدم .
حرفهای ارتام مته پتک تو سرم کوبیده می شد . چقدر شکسته شده بود .

صدای پسرکی تو گوشم پیچید : اقا .. اقا کفشتون رو واکس بزنم ؟ ... اقا ؟
... بخدا تمیز واکس می زنم ... اقا

بهش خیره شدم . چشمای خیس ارتام جلو چشمم ظاهر شد .

اخم کردم .

پسرک - اقا تروخدا ... اقا ...

برگشتم سمتش . صداش تو سرم فریاد زد : چرا اینقدر خردم می کنی ؟
چرا نمیداری یه ذره غرورم واسم بمونه ؟

صدای مزاحم پسرک افکارم رو بهم زد : اقا تروخدا .

چقدر سیریش بود . اه . حوصله اش رو نداشتم .

توپیدم بهش : چی میگی ؟

کمی عقب رفت . اروم گفت : اقا کفشتون رو واکس بزنم ؟ تروخدا ... تا الان کار نکردم . اقا کسری منو می کشه . تروخدا .

عصبی بودم . اونم بدتر داشت رو مخم اسکیت می کرد . غریدم : به من چه ؟ برو گمشو حوصله ت رو ندارم

هنوز یه قدم بر نداشتم که به تی شرتم اویزون شد : تروخدا ... اقا تروخدا .

چشمم رو محکم رو هم فشار دادم . داد زدم : اینقدر به من نجسب . برو دیگه

لرزید و اروم عقب رفت . چشمماش گریون شد . یعنی اینقدر ترسناک شده بودم ؟ چرا همه ازم فرار می کردن ؟ چرا همه ازم می ترسیدن ؟

حس بدی تو دلم نشست . پسرک بدجوری داشت می لرزید .

اومدم برم جلو و از دلش در بیارم که صدای داد مردی مانع شد : چیکار کردی سعید ؟

سعید با وحشت به مرد خیره شد : هیچی اقا ... بخدا هیچی

دهنم قفل شده بود . صاحب کارش بود .

سیلی که مرد به سعید زد هوش رو از سرم پروند . چند نفر اومدن جلو .
سعید باز می لرزید . دستشو جلو صورتش گرفت : زن اقا . زن ... بخدا
اذیتشون نکردم . .. به روح پدر مادرم قسم اذیتشون نکردم .

چشمم رو ، رو هم فشار دادم . صدای پسرکی اومد : اقا کسری ، کاری
نکرده طفلک . نزنش گناه داره .

چشمهای خشمگینی رو روی خودم حس کردم . سرمو گرفتم بالا . پدرم بود

چشمم گرد شد . خودش بود

سرشو با تاسف تکون داد : یتیم جلوته . از خدا بترس .

زانوم لرزید ... بارها شنیده بودم اه یتیم عرش خدا رو به لرزه در میاره .

دوباره به پدرم خیره شدم . بغض کرده بود : مرد باش ... رسم مردونگی
نیست اشک مظلوم رو در بیاری .

به سعید خیره شدم . داشت کتک می خورد . دلم ریش شد . به جایی که
بابام وایساده بود نگاهی انداختم . کسی نبود .

انگار داشتم تازه صداها رو می شنیدم . سعید زیر دست و پای اون مرد داشت گریه می کرد . مقصرشم من بودم . من ابله ..

طاقت نیوردم و رفتم جلو . مرد رو هل دادم عقب و کنار سر سعید زانو زدم . نتونستم به مرد چیزی بگم . چی می گفتم ؟ سعید به خاطر من کتک خورد . به خاطر من ...

اروم نشست و سرش رو انداخت پایین . با دستاش اشکایی که بی صدا رو صورت کوچیکش سر می خورد و پاک می کرد .

ته دلم خالی شد . صدای ارومش رو شنیدم . چیزی که به یکباره کل وجودمو متلاشی کرد . داغونم کرد ... نابودم کرد ...

-خدایا چرا جهنمت رو به پا نمی کنی ؟ چرا قیامتت رو بر پا نمی کنی ؟ مگه نمی گی همراهی ؟ مگه نمی گی همیشه کنارمی ؟ مگه نمی گی از رگ گردن بهم نزدیک تری ؟ پس کوش ؟ چرا میذاری هر کس و ناکسی دست روم بلند کنه ؟ چرا ؟ چرا ؟

حالا من بودم که می لرزیدم . نه از خشم . نه از عصبانیت . نه از وحشت . از کار خودم . از پشیمونی .. از عذاب وجدان ...

بغلتش می کردم ؟ نمی کردم ؟ ...

سرم رو گرفتم بالا . سعید اروم از جاش بلند شد . دلمو زدم به دریا و در
اغوشش گرفتم .

وحشت زده گفت : اقا من ...

موهاشو بوسیدم .. گونه اش رو بوسیدم ... پیشونیش رو ...

-حلالم کن عموجون . حلالم کن . بد کردم ... ببخش ..

بازم بوسیدم ..

سرمو گرفتم بالا . چشمم خورد به پدرم . داشت لبخند می زد . اروم .
مهربون و گرم .

داشت لبخند می زد .

لبخند زدم ..

اروم . مهربون . گرم ...

ارتام

نگاهی به حیاط انداختم . اه از نهادم بلند شد . کی حوصله داشت این همه برگ درخت رو جمع کنه ؟

پوفی کشیدم . بی حال جارو رو برداشتم و به سمت باغچه حرکت کردم .

صدای ارشان هنوز تو گوشم بود : "ببین مرتیکه . یادت نره که من باعث شدم نری زندون . پس حرف اضافه نزن . این عوض تشکرته ؟"

بغضمو قورت دادم . جارو زمین رو نوازش کرد . نگام به زمین بود و فکرم دنیای دیگه . بغضی که تو گلوم بود بی رحمانه گلوم رو می سوزوند . قورتش دادم

گلوم سوخت . اهی کشیدم و بازم زمین رو نوازش کردم .

-خسته نباشین

صدای ظریف ولی محکم و آشناس باعث شد سرمو بگیرم بالا . با دیدنش
رنگم پرید . خدایا ... نه ..

با تعجب و لبخند محجوبی گفت : سلام اقای ماکان . حالتون خوبه ؟ شما ؟
اینجا ؟

لبخند خجولی زدم و سرمو انداختم پایین : چیزه .. من ... خب راستش ..

تو همین لحظه جارویی که تو دستم بود ، از زیر دستم در رفت و باعث شد
محکم بخورم زمین . برعکس تصورم به جای اینکه بخنده با نگرانی اومد
سمتم : چی شد ؟ حالتون خوبه ؟

سرم رو گرفتم بالا و به چشمای قهوه ای پرنگش خیره شدم . چشمایی
که مهربونی توش موج می زد .

-دستتون زخمی شده .

جلوم زانو زد و به ارنجم خیره شد . کیفش رو از کوله اش برداشت و زپیش رو باز کرد . به خودم اومدم و سرم رو انداختم پایین و از جام بلند شدم :
احتیاجی به این کارا نیست . چیزی نشده . بفرمایید لطفا .

-ولی ...

-عرض کردم چیزی نیست . بفرمایید لطفا .

چشم‌های من هنوز ناراحت بود. کولش برداشت و در حالی که زیر چشمنو نگاه می کرد راه افتاد و از خونه رفت بیرون.

از این بدتر هم مگه میشد؟ بلند شدم ، جارو رو هم برداشتم و شروع به پاک کردن حیاط کردم.. آرنجم سوزشش بیشتر شده بود و هر لحظه اخمای من جمع تر میشد..

مرد است دیگر... گاهی تند میشود گاهی عاشقانه میگوید.. مرد است دیگر.. غرورش آسمان و دلش دریاست... تو چه میدانی از بغض گلوگیر کرده یکمرد.. تو چه میدانی که چشمانت دنیا یا شده.. تو چه میدانی از هقهق شبانها و که فقط خودت خبردار دوشش؟... مرد را فقط مرد میفهمد و مرد

تیریک تیریک .. کمرمو صاف کردم.. صدای شکستن قلنج های کمرم یکی پس از دیگری فریاد خستگی به گوشم رسوندن..

نگاه دقیقی انداختم به حیاط. برق می زد. ناخودآگاه لبخندی به لبم هجوم آورد ولی با اخم هام لبخند رو از لبم جدا کردم.

رفتم توی سالن. کسی نبود. یکم که ایستادم پدر آرشان از پله ها اومد پایین. لبخندی مصنوعی تحویل داد و گفت: خسته نباشی پسرم ، بشین یکم خستگی در کن.

به حرفش اعتنایی نکردم و گفتم : ترجیح میدم کارارو سریع تر تموم کنم.

پدر آرشان - مگه میخوای جایی بری؟

-بله ، حال دوستم زیاد مساعد نیست.

پدر آرشان - ولی من میخوام موقع مهمونی هم اینجا باشی

-آقای پارسا لطفا اوضاع من رو درک کنید ، من تو موقعیت مناسبی نیستم که تو مهمونی شما حضور داشته باشم

آقای پارسا مرد مهربونی بود ، دلش برام سوخت یا کاری نبود بهم بده .
 نمیدونم.خدا عالمه. اجازه مرخصی رو بهم داد ولی تا وسط حیات که رسیدم
 ورق برگشت و اخلاق آقای پارسا ۱۸۰ درجه تغییر کرد....به شانسم لعنت
 فرستادم و به طرف آقای پارسا برگشتم.

صدای آهنگ داشت پرده ی گوشم رو پاره میکرد. اینجا تولد بود یا پارتی؟ توی
 جمع مهمونا آرشان رو که دیدم ، علامت تعجب بالای سرم پشتک زد. این
 ایجا چیکار میکنه ، مگه باباش..پس سمیر کجاست؟ فکر کنم آرشان هم منو
 دید چون سریع اومد طرفم. اخم نشست رو پیشونیم و میخواستم
 برگردم. هنوز از رفتار امروزش نگذشتم. دستش رو گذاشت رو شونم.

آرشان - وایسا آرتام ، خواهش میکنم

وایسادم ولی برنگشتم نگاهش کنم : حرفتو بگو ، کلی کار دارم

آرشان - بابت رفتارم امروز میخواستم ازت..ازت..عذرخواهی کنم..ولی تو هم
 باید منو درک کنی..من به خاطر تو..تویی که تازه داری مته برادر جاتو تو
 قلبم محکم میکنی..رفتم و جلوی پدرم غرور لعنتیمو شکستم..خیلی
 سخته..فکر کردی من دوست دارم تو اینجا..

گوشیش زنگ خورد..

آرشان - بله..بفرمائید..بیمارستان؟

تپش قلبم زیاد شد..برگشتم سمت آرشان و با ناراحتی نگاهش کردم..یعنی چه اتفاقی افتاده؟

آرشان گوشه‌ی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش ..مضطرب گفت : آرتام بیچاره شدیم..سمیر تو خیابون حالش بد شده..الانم بیمارستانه..من برم ببینم چه اتفاقی افتاده.تو هم اگه تونستی از پدرم اجازه بگیر و بیا..

با سرعت از خونه رفت بیرون.دست و دلم به کار نمی رفت..خواستم برم از آقای پارسا اجازه ی مرخصی بگیرم که واسه ی بار دوم توی این وضعیت من و دید...

-سلام جناب ماکان ..احوال شما ؟

نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم..میترسیدم از چشمات حالمو بخونه..

-ممنون ، حال شما خوبه؟

-خوبم می گذره.. شما که هنوز این جایین ؟ مگه نمیخواستین بعد از ظهر برید؟

-بله قرار بود ولی آقای پارسا از من خواهش کردن کمکشون کنم ..منم روشونو زمین ننداختم ..

-بله همین طوره .. پس..

نتونستم طاقت بیارم و گفتم : ببخشید خانم اسعدی ، من کار مهمی برام پیش اومده . باید برم ! میشه لطف کنید به آقای پارسا بگین؟

-ببخشین چه مشکلی؟

-دوستم حالش خوب نیست..باید هرچه زودتر برم پیشش..من برم یا شما زحمتشو به گردن می گیرین که بهشون بگین؟

-خوشحال میشم بتونم براتون کاری بکنم..حتما..شما بفرمائید..

موقع رفتن سرمو آوردم بالا و قشنگ تو صورتش نگاه کردم..لبخندی زدم و راه افتادم.گرما دویده بود زیر پوستم و تپش قلبم یکم سریع تر شده بود..ولی اهمیتی ندادم و به سرعت از خونه بیرون زدم..تاکسی گرفتم و به سمت بیمارستان حرکت کردم....

سمیر

با سردرد شدید اخمام رفت تو هم. صداهای مختلفی می شنیدم. از بین اون همه صدا یکی که خیلی آشنا بود گفت : سمیر ، چشمتو وا کن

آروم چشمم رو باز کردم و به سقف خیره شدم. آرشان با صدای ناراحتی گفت : من و نگاه کن

سرمو برگردوندم به طرفشون. صورتشون داد میزد خیلی خسته ن.

آرتام اومد اینور تخت و رو به من گفت : چی شدی تو دوباره؟

تا خواستم حرفی بزنم در باز شد و یه پرستار اومد تو. سُرْم رو عوض کرد. آرتام رو به پرستار گفت : میتونیم دکتر رو ببینیم؟

پرستار -بله، تواتاقشون هستن.

آرتام و آرشان رفتن از اتاق بیرون.

آرتام برگه ترخیص رو گرفت و از بیمارستان خارج شدیم.

تو ماشین همش حواسم به آرتام بود که هی با دستش ، اشکاشو پاک می کرد. دستشو تکون دادم و گفتم : چیزی شده داداش ؟ چرا گریه می کنی؟

آرتام -هیچیداداش، چیزینشده.

تا دم خونه برای اینکه من چیزی نفهمم همش لبخند میزد

آرشان در خونه رو باز کرد و کمک کرد برم رو تختم دراز بکشم. من اگه با آرشان و آرتام آشنا نمی شدم کی تو تنهایی کمکم می کرد؟؟

آرشان

-میگی چیکار کنیم؟

آرتام -نمیدونم به خدا، گیج شدم

-نفهم که نیست ، بالاخره میفهمه یه چیزیش هست

آرتام -تو بهش چیزینگی به وقت

آرشان -خاطر جمع باش، نمیگم

از جلوی آرتام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

اولین بارمه برای کسی که چند وقته دوستمه ، نگران شدم. چی قرار بود بشه؟

کاش میشد سرنوشت را از سر نوشت

برای خودم و آرتام چایی ریختم و رفتم تو هال.قطره های اشکم با چایی مخلوط شد و طعم شوری گرفت.استکان رو گذاشتم رو میز و بدون اینکه حرفی بزنم از خونه زدم بیرون.

دلم واسه خودم تنگ شده بود ، واسه آرشان قدیمی ، مغرور و لجباز

گوشیمو در آوردم و رفتم رو شمارش..دکمه تماس رو زدم و منتظر شدم تا برداره.

سمیه-الو سلام

صداش واسم آرامش بخش شده بود.

-خوبین ؟

سمیه -مرسی، شما خوبین؟ داداشمخوبه؟

-آره خوبم..داداشت هم ...

از سکوتم ترسید و گفت :

سمیه - چیز شده؟

-یکم ناخوشه

سمیه - میشه بینمش؟

-یه روز میگم بیان بینیش

سکوت کرد. ادامه دادم :

-میتونم بینمت؟

سمیه - چیز شده؟

-خب..من..

ارتام

ما ادما ، موجودات عجیبی هستیم . تا وقتی یه چیز یا شخص عزیزی کنارمونه نمی بینمش . ندیده می گیریمش . انگار اون مال خودمونه . هر

کاری و هر بلایی که دوست داریم می‌تونیم سرش بیاریم و اونم حق نداره
جیک بزنه .

ما ادما موجودات عجیبی هستیم .

دقیقا لحظه ای قدر داشته هامون رو می‌فهمیم که از دستش بدیم یا
بفهمیم داریم از دستش میدیم .

ما ادما موجودات عجیبی هستیم .

وقتی کنارمونه اذیتش می‌کنیم . داد می‌زنیم . انگار ...

بغض گلوم داشت حنجره ام رو می‌خراشید . چه سخت لحظه ای بود لحظه
ی دیدن پر پر شدن عزیزت . دیدن از دست دادن عزیزات .

سخت بود . سخت تر از سخت .

چشمامو محکم رو هم فشار دادم . صدای دکتر تو سرم پیچید . اشکم در
اومد

دکتر - دوستون تو مورمغزیداره .. بدخیمه ... خیلی بدخیم ...
واقعات عجیبی کنمتا این لحظه چطور هیچکارینکردین؟

با مشت کوبیدم به دیوار . چرا خدا ؟ چرا اخه ؟ چرا اون ؟

خدایا برادرم حیفه . حیفه پر پر بشه . حیفه نابود بشه

ارشان -دکتر یعنی ...

دکتر -براشدعاکنین ... خدا بزرگه

صدای محکمش تو سرم پیچید : نگران نباش داداش . نمیدارم اینجا بمونی

...

پاهام لرزید . اون نباید بمیره . سمیرم نباید بمیره . داداشم نباید بمیره

-ارتام ...

خشکم زد . خودش بود .

سریع سرفه ای کردم و شروع کردم تند تند اشکم رو پاک کردن . نباید می

فهمید . شاید بشه یه راه حلی پیدا کرد . اون نباید می ترسید . نباید

وحشت می کرد .

-جانم ؟

-چتون شده شماها ؟

به سمتش رفتم . اخ که وقتی صورت مهربونش رو میدیدم دلم اتیش می گرفت .

لبخند مضحکی رو لبم گذاشتم . شاید با لبخندم غم پشت چشمامو نمی دید : چمون شده مگه ؟

اخم کرد -چهخبرشده؟

-هیچ خبری ...

سمیر -دکترچیزیگفته؟

داد زدم : جمع کن بابا . کمتر فیلم ببین . اینقدرم چرت و پرت نگو .

از اتاق زدم بیرون و وارد اشپزخونه شدم . دست و دلم می لرزید . شاید خوب بشه .

اصلا ممکنه تشخیص دکتر غلط بوده باشه . اره . خودشه . دکتره اشتباه فهمیده . مگه میشه داداش من اینقدر زود بمیره ؟ مگه میشه ؟؟

سر و صداس رو نمی شنیدم . انگار توی اتاق مونده بود .

تکیه ام رو دادم به دیوار و به سقف خیره شدم . یعنی چی میشد ؟

بازم همون نگاه مهربون و گرم . چقدر نگاهش شبیه نگاه های مادر پریچهر بود . هر وقت نگاهم می کرد یاد مادرم می افتادم . اخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود .

میدونستم قضیه ی کار کردنم رو می دونه . واسه همین اصلا روم نمی شد نگاهش کنم .

صدای قدم هایی باعث شد زیر چشمی بهشون خیره بشم .

خودش بود . مادر ارشان هم داشت بدرقه اش می کرد . عجیب بود اما بدجوری دلم می خواست مانع رفتنش بشم . یه چیزی بهش بگم که بمونه . نمی دونستم چه مرگم شده . ما حضورش بهم آرامش میداد .

توی یه تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم و صداش کردم .

-بخشید خانم اسلامی ...

برگشت طرفم . با همون لبخند همیشه رو لبش : اسعدی هستم .
بفرمایین .

لبخندی به صورت خانم پارسا زدم : چیزه .. میشه من چند دقیقه وقتتون رو
بگیرم؟؟

با تعجب به خانم پارسا نگاهی انداخت .

-مشکلی پیش اومده ؟

خانم پارسا به سمت خونه برگشت . بهش خیره شدم .

چه چشمایی داشت . این چه قدرتی تو چشماش بود که نمیداشت ازش
چشم بردارم ؟ این چه قدرتی تو چشماش که دلم رو به لرزه می انداخت ؟

اخم کرد : امری داشتین ؟

به خودم اومدم و خجالت زده سرمو انداختم پایین : ببخشین ...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلط بشم : خواهر شما پزشک هستن درست میگم ؟

-بله

-من به کمکشون احتیاج دارم . دوستم مریضه . تومور مغزی داره ...
میخواستم ببینم میشه کاری برایش کرد ؟

متفکر گفتم : والله من بهش می گم . حالا ببینم چی میگه ؟

سرمو گرفتم و بهش خیره شدم .

داری باهام چیکار می کنی ؟ این نگات منو دیوونه می کنه .

نگاش به طرز عجیبی بهم آرامش منتقل می کرد . اصلا حضورش باعث می شد اروم باشم و به مشکلاتم فکر نکنم .

چرا این دختر این قدر اروم بود ؟ چرا همیشه می خندید ؟ مگه این دنیا با این غم و دردش خندیدنم داره ؟

انگار دنیا به وفق مرادش بود و هیچ غمی نداشت . همیشه می خندید .
همیشه لبخند می زد .

یادم می یاد هر اتفاقی که می افتاد چه خوب باشه چه بد می گفت خیریه
. حتما حکمتی تو کار بوده

گاهی به صبر آرامشش حسودیم می شد . هر چند منم اون موقع اروم بودم
. اما آرامش اون کجا و آرامش من کجا ؟

-الوو؟؟

لبخندی زدم : خیلی ممنونم . جبران می کنم .

-این چه حرفیه ؟ وظیفه اس . اگه امری با بنده ندارین از حضورتون مرخص
میشم .

-خیلی ممنون . عرضی نیست . به سلامت

-در پناه حق .

خدای من . حتی خداحافظی کردنشم خاص بود . در پناه حق ...

چه دعای شیرینی ... در پناه حق .

لبخندی زدم و به رفتنش خیره شدم .

بانوی بهار ، جادوی سکوت

تندیسه ی عشق ، این راه تو بود

هم قدم ابر بهار ، بکوب و بی رمق نرو

هم نفس ترانه ها ، جاری به سوی شب نرو

بانوی خوش سیمای من ، تو از بهشتی یادگار

غزل غزل صد تا غزل ، تقدیم به تو ای روزگار

شبای بی ستاره مون ، مهمونی پروانه هاست

افسانه ی پاییزه ، شعر تموم قصه هاست

خوشا بحالت اسمون ، پرنده ی ترانه خون

خوشا به حال این همه ، ستاره های بی نشون

خوشا به حالت اسمون - علی زارعی

سمیر

در خونه رو محکم بستم و از پله ها رفتم پایین..باید هرچه زودتر سر در می
آوردم.سوار تاکسی شدم و به سمت بیمارستان رفتم.توی راهرو های شلوغ
، پر از شیون و ناله ، صدای بچه ای که تو بغل مادرش گریه می کرد ، صدای
زنی که دکتر مورد نظر را به اتاقی میخواند.

از کنار دیوار حرکت می کردم تا به کسی برخورد نکنم.به سمت اطلاعات
رفتم و پرسیدم :

-ببخشید خانم ، دکتر حمیدی اتاقشون کدومه؟

-طبقه دوم ، اتاق پونصد و سه

-ممنون

سرعتمو کمی بیشتر کردم. منتظر آسانسور نمودم و از پله ها رفتم بالا..تقه ای به در زدم که دکتر گفت:

-بفرمائید؟

وارد اتاق دکتر شدم و در رو پشت سرم بستم..روی صندلی کنار میزش نشستم و گفتم:

-سلام جناب دکتر ، سوال داشتم ازتون

-بفرمائید

-من دیروز تو این بیمارستان بودم ، حالم خوب نبود.

-شما همونی نیستید که دوتا از دوستاتون اومدن دنبالتون؟

-بله خودمم دکتر

خودکارش رو انداخت رو میز و عینکش رو گذاشت رو موهایش . با لبخند نگام کرد

دکتر -جانم؟ برایچیاومدی؟ مشکلیبراتیپیشاومده؟

-خب مشکل که نه . اما حس میکنم دوستانم یه چیزی رو دارن از من پنهون میکنن ، میخوام بدونم چیه

دکتر -مگهچیزخاصیه؟

-از دیروز رفتارشون عوض شده ، حس میکنم بخاطر من اینطوری شدن..تورو خدا اگه مشکلی دارم بگید بهم..طاقت شنیدنشو دارم

دکتر -شمامشکلیندارین، فقطکمیدنتضعیفشده، بایدبیشتراستراحتکنین

-یعنی شما میگید که چیزیم نیست؟

دکتر -میخوایچیزیتونباشهپسر جان؟

-خیالم راحت شد.. ممنون دکتر ، ببخشید مزاحم شدم..

-خواهش میکنم .. وقت بخیر

از اتاق اومدم بیرون و به دیوار تکیه دادم. دستامو بردم بالا و گفتم:

-دمت گرم خدا، بذاریه کم جوونی کنم بعد هر کاری میخوای بکن

با کف دستم اشکی که روانه شده بود رو پاک کردم. از بیمارستان زدم بیرون.

آرشان

روی نیمکت پارک که شاخه های درخت روش سایه انداخته بودن ، نشستم.

نمیدونم چرا تو همون دیدار اول ، قلبم بی قرار شد.شب تولد سمیر ، سمیه رو هم دعوت کردیم.هر بار که نگاهش می کردم، با نگاهش منو غافل گیر میکرد

موقع برگشت ، از سمیر خواستم تا من سمیه رو برسونم.اونم راحت قبول کرد ، به من اعتماد کرده بود.

شیطان ، غرور رو بهم هدیه داده بود که من ، هدیه شو برگردوندم بهش و عشق که خدا بهم داده رو با نیت پاکی به سمیه هدیه کردم

چشم انتظار یار بودم که از دور دیدمش.لبخندی ر ولیم نشست و جا خوش کرد.مانتوی زرشکی با شلوار هم رنگش..با شرمی که همراهش بود نشست کنارم ، پایین رو نگاه کرد و گفت:

-سلام اقای پارسا

با لبخندی که روی لبم مونده بود گفتم : سلام

چشماش برق خاصی داشت..هم شب تولد..هم الان...داشتم دیوونه می شدم.نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم.حالمو دگرگون می کرد.

چه چیز این دختر خاص بود که منو به سمتش جذب کرد؟

سکوت بینمون حاکم بود سکوت رو کشسنم و گفتم:

-سردتون نیست؟

چیزی نگفت اما قرمز شدن نوک بینیش نشون میداد ک سردشه میخواستم
کتم رو در بیارم بزارمش روش اما برای این همه صمیمت زود بود

سمیه-داداشم چیزیش شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

-جواب سواتون رو وقتی میدم که همراهم بیاین

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-کجا؟

چشمکی بهش زدم

من-خودتون میفهمید

+++

جلوی در خونه نگه داشتم اوردمش تا سمیر رو ببینه و از این حال در بیاد

دو دل بودم نمیدونستم بهش بگم یا نه چون می دیدم چقدر داداشش رو دوست داره قطعا ضربه میخوره اما من اینو نمیخواستم ...

ارتام

عصبی گوشه‌ی رو جا به جا کردم : اقای رستمی . من که دارم پولتونو میدم . چرا ...

پرید وسط حرفم : یه ماهه همه مونو معطل خودت کردی . مگه مردم مسخره ی شمان ؟

نفس عمیقی کشیدم : دارم جورش می کنم به خدا . از عالم و ادم قرض گرفتم . ۲۴ ساعت روز فقط ۴ ساعتشو خونه ام . دیگه چیکار کنم ؟

داد زد : من این حرفا حالیم نیست . دلم به حالت سوخت . گفتم گناه داری .
 واسه همین شفاعتت رو پیش همکارام کردم . فکر نمی کردم دبه در بیاری ؟

نالیدم : دبه کدومه اقا ؟ بخدا دارم جورش می کنم . به کی قسم بخورم باور کنین ؟

توی همین لحظه در باز شد . سرمو گرفتم بالا . ارشان و سمیه بودن .
 عصبی بودم . گوشه رو پرت کردم تو بغل ارشان

-یه چیزی بهش بگو . دیوونه ام کرده

ارشان با تعجب گفت : کیه مگه ؟

-رستمی . طلبکار .

سرمو گرفتم بین دستام . ارشان با اجازه ای گفت و وارد اشپزخونه شد .
 تازه یادم اومد که سمیه هم اینجاست . سرمو گرفتم بالا و با لبخند نه
 چندان سرحالی گفتم : سلام حال شما ؟ خوبین ؟ خانواده خوبن ؟ ببخشین
 تروخدا

-خواهش می کنم . راحت باشین

من منی کرد . نگاهش کردم : مشکلی پیش اومده ؟

نفس عمیقی کشید : برای سمیر اتفاقی افتاده ؟

سوالش به قدری ناگهانی بود که تا چند ثانیه تو هنگ بودم . به خودم اومدم
: چه اتفاقی سمیه خانوم ؟

کلافه بود : نمی دونم . دلم شور میزنه . اقا ارشان هیچی نمی گه .

-مگه قراره چیزی بشه خواهر من ؟

عصبی گفت : این طور به نظر میرسه

تا اومدم جوابشو بدم ارشان از اشپزخونه بیرون اومد .

سمیه عصبی شده بود : معلوم هست اینجا چه خبره ؟ سمیر کجاست ؟

نگاهش کردم و سرمو انداختم پایین . صدای ارشان تو گوشم پیچید : چه
خبر باشه سمیه خانم ؟

داد زد : خبری نیست ؟ پس چرا آوردین اینجا ؟ سمیر کجاست ؟ شما چرا به من چیزی نمی گین ؟

-هیسسسس . تروخدا اروم باشین .

به گریه افتاد و با التماس گفت : چه بلایی سر داداشم اومده ؟

چشمامو محکم رو هم فشار دادم : مته اینکه شما تا یه بلایی مرضی به سمیر ...

چشماش گشاد شد . با عصبانیتی غیر قابل وصف به سمتم اومد . اخمم تو هم رفت و از روی تخت بلند شدم : اقا ارتام . روز تولدش رو که یادتون نرفته ؟ اون از حال رفت ...

یادم نرفته بود . خوبم یادم بود . دستمو فرو کردم تو موهام و مستاصل به ارشان خیره شدم . اونم اشفته بود . نمی دونستم چیکار کنم ؟

یعنی باید بهش همه چی رو می گفتم ؟

ولی اخیه چطوری ؟ سمیه عاشق سمیر بود . اگه می فهمید دق می کرد .

-ترو خدا بگین چی شده ؟ من طاقتشو دارم . ترو خدا !

-میشه بشینین .

ارشان وحشت زده بهم خیره شد . سرمو انداختم پایین . سمیه رو تخت نشست و بی تاب بهم خیره شد .

روی صندلی نشستم و دستمو فرو کردم تو موهام . نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم . چنان با دستاش داشت به کیفش فشار میداد که به خودم گفتم هر چی تو کیف بود پرید .

سمیه - میگین یا نه ؟

بغضمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین . چقدر دل سنگ شده بودم . چقدر نامرد بودم که میخواستم خبر مریضی برادری رو به خواهرش بدم .

لبم رو بزور باز کردم . گفتم . از همه چی گفتم . گفتم تومور داره . گفتم تومورشم بدخیمه . گفتم دکتر ازش قطع امید کردن . گفتم خیلی بمونه سه چهار ماهه . گفتم . خیلی گفتم . همه چی رو .

وقتی به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه . سمیه داشت هق هق گریه می کرد . از خودم بدم اومده بود .

تو همین لحظه در با شدت باز شد . از جام پریدم و به در خیره شدم .

با دیدن سمیر نفسم تو سینه حبس شد

عین شیر زخمی اومد طرفمون . خدای من . یعنی شنیده بود ؟

سمیر -عوضی . عوضی . مگه نگفته بودی چیزیم نیست ؟

-داداش من...

داد زد : دروغگوهای اشغال . عوضی ها . ازتون بدم میاد . دروغ گفتین .
دروغ گفتین

گلدون رو برداشت و پرت کرد طرفمون .

می لرزید . از خشم . شایدم از ترس .

نمی دونم ...

ارشان

همون چیزی که نمیخواستم شد کاش اصلا سمیه رو نمی اوردم
نمیدونستم کدومشون رو بگیرم سمیه ای که داشت هق هق میکرد یا
سمیری که مثل شیر غرش میکرد یا شاید ارتامی که ...

به سمت سمیر خیز برداشتم یقه اش رو تو دستم گرفتم و به سمت بیرون
خونه هلش دادم همون طور داشت بدو و بیراه میگفت با تمام توانی که
داشتم اوردمش بیرون اما از خشم زورش بیشتر شده بود محکم هلم داد
خوردم به دیوار نمیخواستم مقاومت کنم شاید اینطوری از خشمش کم تر
میشد تا به خودم پیام مشتی توی دهنم زد که پرت شدم یه طرف و
خودشم رفت داخل خونه چشمام رو بستم و باز کردم خونی که توی دهنم
بود تف کردم بیرون حالا من عصبی شده بودم صدای دادش بیرون میومد

سمیر-به شما هم میشه گفت دوست؟ خجالت نمیکشید هان؟ دروغ گفتین
که چی بشه؟

سکوتمون جری ترش کرد

سمیر-چرا ساکتید؟ ارتام با توام تو دیگه چرا دروغ گفتی؟ د لعنتی ها یه چیزی
بگید...

مثل خودش صدام رو بلند کردم:

-میگفتیم که چی بشه؟ خودت رو ببازی؟ بیای زانوی غم به بغل بگیری؟ زار
 بزنی؟ از خدا شکایت کنی که چرا اینطوری شدی؟ یا خودت رو زود تر خلاص
 کنی؟ اومدی صدات رو بلند کردی که چی؟ ااره ما بهت دروغ گفتیم چون
 نمیخواستیم روحیه ات خراب بشه ... ااره تا چند ماه دیگه بیش تر زنده
 نیستی فقط چند ماه ... ااره ما نا رفیق ما بی شرف ما بی مرام ... اما به
 خودش قسم واسه خودت دروغ گفتیم . حالا که حرفامون رو شنیدی
 هرکاری خواستی بکن بیا بزنی مارو بکشن داد بزنی

با تو ام د یالا بیا دیگه....

به سمتم اومد خواست بزنی ، دستش رو بالا آورد اما یه دفعه پیشمون شد
 دستش رو مشت کرد و آورد پایین همون جا نشست و دستاش رو تو
 موهاش فرو برد... صدای هق هق هم حاله رو بد تر میکرد

زندگی نفس کش می خواد

هر مشکلی طرفت میاد

تو رو می کشونه به سمت خودش

پاره نمی شی فقط کش میای

سر شدی جسم بیخودی

که دیگه الکی حرص نمی خوری

مثل شلاقی که تا ده تا بخوری

دیگه بقیش رو حس نمی کنی

هر کی پرسید سلام چطوری

جواب یک کلام دکوری

شکر یعنی داغونی

ممکنه از زندگی هر آن ببری

سمیر

حالم داغون بود ، هیچی نمیفهمیدم...این لعنتیای به ظاهر دوست بهم دروغ گفتن.آرشان با صورت بر افروخته ایستاده بود پشت سر من..سمیه هم آروم اشک می ریخت و هق هق می کرد.آرتام هم مچ دستشو گذاشته بود روی پیشونیش و تکیه داده بود به مبل...

آروم ولی با صدایی که پر از لرز بود گفتم :

-کی فهمیدین؟

آرتام با همون حالت و چشمای بسته پاسخ داد :

-تو بیمارستان ، وقتی حال تو بد بود.

-پس چرا دکتر به من چیزی نگفت؟

آرشان -چیگه؟تونباید میفهمیدیسمیر، اینجوریزندگیروبهکامخودت زهر میکردی

-ولی شما که دوستای من بودین ، بهم دروغ گفتید..من از دروغ نفرت دارم

آرتام - سمیر چرا با خودت اینکارو میکنی؟ بر فرض میگفتیم
میخواستی چیکار کنی تا این مدت کم؟

یه لحظه حس روانیا بهم دست داد... داد می زدم.. خدا رو صدا می
کردم.. محکم تو سر خودم میزدم..

پیراهنمو جر دادم.. آرتام و آرشان هم محکم منو گرفته بودن و می خواستن
منو ببرن تو اتاقم .. محکم هولشون دادم و گفتم :

-به خدا قسم ، دست به من بزنی ، می کشمتون...

با همون پیراهن پاره از خونه زدم بیرون.. آرتام هم اومد دنبالم.. مته دیوونه ها
تو خیابون بدون کفش می دویدم.. می خواستم برسم ته دنیا.. پیش
خدا.. ازش گله کنم.. چرا من؟ من تازه داشتم مرد بودن رو یاد می گرفتم.. در
حین دویدن بلند اسم خدا رو صدا می زدم.. مردم هم انگار تا حالا آدم ندیده
بودن.. همه ایستاده بودن و نگاه می کردن.. فکر می کردن فیلمبرداریه.. رو
بهشون توپیدم :

-چتونه؟ آدم دیوونه ندیدین؟

از بین ماشینا رد می شدم..یه بیماری منو تا سر حد جنون کشونده بود..باورم نمیشد این منم که دیگه وقتی واسه مردونگی کردن ندارم..باید کوله بارمو می بستم و از این دنیای نفرت انگیز...

افتادم روی زمین...سوزش دستم تا قلبم رو آتیش زد..آرتام رسید بهم..از روی زمین بلندم کرد و کشون کشون منو برد توی پیاده رو..

آرتام - میفهمیداری چه غلطی میکنی حقم؟

-آرتام برو بذار با درد خود تنها باشم

آرتام -

حالا که فعلا زندهای... چرا انقدر ناامیدیتو؟ها؟ این بود ایمان تبه خدا؟ یعنی قدر سست عنصر ی؟ زود بخود تو میبازی؟ منم چینیبرادریداشتم؟

آرتام نشست روی زمین و منم تکیه دادم به سینه ش..روی پیشونیم رو بوسید..دوتا دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت :

برادر من محکمه...نمیشکنه..دلش اندازه گنجیشکه..زود میبخشه..عاشق خداست..به قدرت خدا ایمان داره..من این داداش رو دوست دارم..میفهمی سمیر؟

اشکام تند تند می ریختن...مردم همه دورمون جمع شده بودن..

آرتام -

حالا بلندشو بریم خونه..نگران تندا داش...به خدا توکل کن..همه چیدستاونه..یاالله..

خودش بلند شد..دست منم گرفت..محکم مثل مردای بزرگ..روبروش ایستادم و چشم تو چشمش شدم..از ضعف خودم خجالت کشیدم..بغلش کردم..محکم ...بازم مثل مردای بزرگ...

-داداش ، خیلی مردی..

آرتام اشکش رو پاک کرد...مردم تحت تاثیر جو پیش اومده اشک میریختن...آرتام دستشو برد زیر بازوم..منم لنگ لنگان دنبالش می رفتم...دوست داشتم محکم باشم..از حالا به بعد...خدا حکمتتو شکر..

وارد خونه شدیم...سمیه نبود...آرشان توی اتاقش بود..صداهایی از آشپزخونه میومد..

سمیه از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

-وای داداش ، اومدید؟

با سرعت اومد طرفم و بغلم کرد...دست های زخمیمو بردم رو سرش و موهاشو لمس کردم...آبجی من...بدون تو چیکار کنم؟دیگه کسی رو نداری که پشتت باشه...تنها میشی...بغضمو قورت دادم و از خودم جداش کردم..رفتم سمت اتاقم و با کمک آرتام رو تختم دراز کشیدم..آرشان وارد اتاق شد..کنار آرتام ایستاد دست راستشو آورد بالا، مشتش کرد و گفت :

" طاقت بیار و مرد باش "

اومد جلو..همون دست مشت شدشو گرفتم و گذاشتم رو قلبم شاید تسکینی بشه واسه این دردی که دارم..

کم کم چشمام خسته شد...لحظه های آخر لبخند رو تو صورت هر دوشون دیدم..

ارتام

صدای اهنگ غمگینی تو کل خونه پیچیده بود به سقف سیاه آسمون خیره شده بودم . چه آرامشی داشت آسمون . انگار هیچ کدوم از کارهای گندی که مردم زیرش انجام میدادن و نمی دید . شایدم میدید و به روی خودش نمی آورد .

سمیر همچنان تو اتاقش بود . نمی تونستم بگم درکش می کنم . درک
اینکه چیزی از عمرت نمونه کار اسونی نیست . منم مرد کارای سخت
نیستم

ارشانم یه گوشه به ظاهر خوابیده بود . از حرکات عصبی پاهاش می
تونستم حدس بزنم هنوز بیداره . دوباره به سمت پنجره چرخیدم .

بر خلاف اکثر ادما که سیاهی شب براشون نماد تاریکی و بدیه برای من
نماد آرامش بود . نماد پاکی بود . خیلی بزرگی میخواد اینکه این همه ستاره
رو تو خودت جا بدی . خیلی مردونگی میخواد که از خودت بگذری و بذاری
چندین و چندین ستاره بدرخشن

خیلی دل میخواد با اینکه غم داری اما ماه رو تو بغلت جا بدی و بذاری با
حضورت آرامش بگیره

لبخندی زدم . شب ...

اسم کوتاهی داشت . خیلی کوتاه . به کوتاهی دو حرف . دو واژه .

لبخندی زدم ... واژه نه واج .

لبخندم پررنگ تر شد . یادش بخیر . مدرسه ...

چه راحت می شد خندید . حتی وقتی مشکلات دارن کمتر رو خم می کنن . حتی وقتی اونقدر سختی دور و برت هست که نمی دونی باید چیکار کنی ؟

لبخندم تبدیل به ریز خند شد . اروم می خندیدم . خیلی اروم . انگار کسی برام جوک تعریف کرده باشه .

به اسمون خیره شدم . سیاهی شب دلمو اروم کرد . سرمو گرفتم بالا . بالای بالا . جایی به دور از این دنیای خاکی .

لبخندی زدم . نور چراغهای خیابون برام رنگ تازه ای گرفت . انگار تازه می دیدمشون .

توی یه تصمیم ناگهانی کلید خونه رو برداشتم . دلم می خواست برم بیرون . برم یه جای دور . انقدر دور که دست هیچ احدالناسی بهم نرسه . یه جای خیلی دور . جایی که آرامش وجود داشته باشه . فقط آرامش باشه

صدای ارشان متوقفم کرد : کجا میری ؟

-میرم بیرون .

عصبی گفت : کور که نیستم . پرسیدم کجا؟؟

نگاش کردم . بازم عصبی شده بود . تو این مدت فهمیده بودم سمیر و ارشان یه اخلاقشون خیلی شبیه همه . اونم اینه که زود از کوره در میرن .

لبخندی زدم . خسته شده بودم بس که بغض کردم . بس که با کوچک ترین چیزی اخم می کردم و به عالم و ادم می توپیدم .

خسته شده بودم بس که گریه کردم و غصه خوردم .

مگه ادمیزاد چند روز زنده اس ؟ چند روز می تونه زندگی کنه ؟

هر لحظه لحظه ی زندگی نعمته . غنیمته . از کجا معلوم لحظه ی بعدی وجود داشته باشه ؟ از کجا معلوم فردایی وجود داشته باشه ؟

کی میتونه تضمین کنه که فعلا فعلاها زنده ایم ؟

چرا این دو روز زندگی رو خوبی نکنم ؟ خوب نباشم ؟ نخندم ؟ مهربون نباشم ؟ ارتام خندون نباشم ؟

صدای ارشان بلند شد : ارتام ؟

-میخواهم کمی تنها باشم . همین

لبخندی زدم . یه لبخند واقعی .

هر چی بیشتر می شنیدم بیشتر مخم سوت می کشید . به سمت سالن سرک کشیدم . اشکان و یوسف و سه تا از بچه های دیگه تو سالن بودن .

هنوز شهاب نیومده بود . گوشمو تیز کردم . با احتیاط بهشون خیره شدم صدای فواد تو سالن پیچید : راست میگی ؟

یوسف پوزخندی زد : مگه بیکارم دروغ بگم

اشکان - به ارتام نمی خوره همچین آدمی باشه

شونه هاش رو انداخت بالا : فعلا که هست

میلا - اصلا میدونین این مدت که نمی اومد باشگاه کجا بوده ؟

همه با کنجکاو بهش خیره شدن . پوزخندی زد : بازداشتگاه ...

اشکان از جاش بلند شد : دیگه دارین زیادی چرند می گین.

یوسف بی تفاوت بهش خیره شد : واقعا نمی دونم چرا اینقدر کور کورانه ازش طرفداری می کنی . بدبخت ... این مرتیکه سابقه دار نیست که هست .. بی کس و کار نیست که هست ...

اشکان فریاد کشید : چرا چرت می گی ؟ بی کس و کار یعنی چی؟!

با شنیدن جمله ی میلاد تنم لرزید : پدرش از خونه پرتش کرده بیرون . میدونی چرا هنوز اینجااست ؟ چون کلی به اقای صولتی التماس کرده . خودم دیدم ..

طاقت نیاوردم و وارد سالن شدم . فواد با دیدن من رنگش پرید .

دستمو گذاشتم رو شونه ی یوسف .

برگشت . با دیدنم به تته پته افتاد . پوزخندی زدم : می فرمودین .

میلاد با ترس بهم خیره شده بود .

مدام دهنشو باز می کرد اما صدایی ازش بیرون نمی اومد . انگار وحشت کرده بود .

پوزخندی زدم و به یوسف نزدیک تر شدم . از ترس عقب پرید . بالاخره صداش در اومد : آقای ماکان ...

پوزخندم پررنگ تر شد . خونسردی عجیبی گفتم : تا دو دقیقه پیش بودم مرتیکه حالا شدم آقای ماکان ???

-من ... من ...

داد زدم : تو چی ؟ ها ؟ بگو دیگه ... چرا لالمونی گرفتی ؟

فریاد کشیدم :

-حرفتو بزن یوسف ... بگو دیگه

برگشتم سمت میلاد . تند گفت:

-غلط کردم اقا !

یوسف چشم غره ای بهش رفت .

داد زدم : اینکه من کی هستم و چی هستم به هیچ احدالناسی ربطی نداره . یه دفعه ی دیگه از این چرنديات بشنوم مطمئن باشین برخورد شدید می کنم .

مفهومه ؟

یوسف پوزخندی زد . چقدر پررو بود . خجالتم نمی کشید

با اخم بهش خیره شدم .

هیچی نمی گفت . انگار می دونست اگه چیزی بگه چهار استخون دستمو تو دهنش خورد می کنم . فقط پوزخند می زد و با تحقیر براندازم می کرد . زیر نگاهش داشتم له می شدم . لعنتی ...

صدای شهاب تو سالن پیچید : اینجا چه خبره ؟

بهبش خیره شدم . عصبی بودم و دستام از خشم می لرزید . مطمئن بودم شهابم حالمو می گیره و جلو و جوجه فشن ها ضایعم می کنه .

عصبی بودم . خیلی خیلی عصبی . حتی فکر کردن به اینکه قراره دوباره
بیکار بشم تنم رو به لرزه مینداخت .

دلم نمی خواست بازم خرد بشم . دلم نمی خواست دوباره بشکنم . دلم
نمی خواست جلوی یه پسر بچه ی احمق که بلد نیست چه جوری حرف
بزنه بشکنم

ظلم بود . خیلی ظلم بود اشتباه رو اون انجام بده و من تقاص پس بدم .

خیلی ظلم بود بخاطر اینکه از خودم دفاع کردم اخراج بشم

کلافه دستمو فرو کردم تو موهام.

خدایا خودت رحم کن

ارشان

رو زمین دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم . ارتام یه ساعتی میشد
که رفته بود باشگاه

سمیرم توی اشپزخونه بود و داشت چیزی آماده می کرد تا بخوریم . هر چی
بهش گفتم که خودم درست می کنم گوش نکرد . منم از خدا خواسته یه

گوشه دراز کشیدم . کیه که بدش بیاد یکی واسش غذا درست کنه و بذاره جلوش ؟

لبخند بی معنی رو لبم نشست . به سمیر که پشتش بهم بود خیره شدم .
لبخندم عمیق تر شد .

چهره ی سمیه تو ذهنم تداعی شد . خون تو رگهام دوید .

سمیه ...

چه اسم قشنگی داشت . حس کردم دلم براش تنگ شده . اهی کشیدم .

چند وقت بود خبری ازش نبود . در واقع هیچ وقت ازش خبری نبود . فقط دوبار به گوشیش زنگ زده بودم . اما...

بر نمی داشت . دلم شور می زد .

جرات نداشتم از سمیر درباره اش بپرسم . مگه عقلم کمه ؟

دوباره به سمیر خیره شدم . ازش خجالت می کشیدم . اگه می فهمید ؟ با فکر اینکه ممکنه به زودی داماد خانواده شون بشم لبخندی رو لبم نشست .

با خودم عهد بسته بودم بعد از اینکه حال و روزم کمی بهتر شد از سمیر اجازه بگیرم برای خواستگاری از سمیه . بعدشم بادا بادا مبارک بادا

تو همین لحظه در با شدت باز شد و ارتام عین برج زهرمار وارد خونه شد .
کلید خونه رو محکم کوبید رو اپن .

با خنده گفتم : درود بر مرد پارسی . احوال شما قربان ؟

سریع گفتم : اعصاب معصاب ندارم می زنم لهت می کنما

خنده ام شدت گرفت : اوو ... چه دلشم پره ... کی گفته بالا چشمت ابروئه ؟

ارتام - مرگ

سمیر از اشپزخونه بیرون اومد : سلام . چه خبرته نیومده خونه رو گذاشتی
رو سرت ؟

با اخم خودشو پرت کرد رو زمین : نامردم اگه نکشمشون

سرمو کج کردم . با کمی گیجی پرسیدم : کیو ؟

ارتام - مهیار ، فریبرز ، ارش و...

پوزخندی زد

ساکت شدیم . سمیر سکوت رو شکست : دیدیشون ؟

با تلخی گفت : خدا اون روز رو نیاره

سمیر - خب پس چیه ؟

سرشو گرفت بالا . نگاهش غمگین بود . مته همون موقع که خودکشی کرده بود . همون موقع که قبول کرد پیش خانواده ام کار کنه . همون موقع ...

دهنشو باز کرد اما صدای زنگ موبایل سمیر بلند شد . سمیر از جاش بلند شد و به طرف لباساش رفت و گوشیش رو برداشت

-الو ؟

-سلام . خوبی عزیزم ؟

-.....

-چه بی خبر . کی هست طرف ؟

-.....

صدای پوزخندش شنیدم : می داشتی وقتی عروسیت شد خبرم می کردی

حس کردم تنم یخ بست . غیر ممکنه .. غیر ممکنه

خدای من .. یعنی سمیه ؟

ولی ... ولی ...

بهت زده به سمیر خیره بودم . چی می گفت ؟

یعنی سمیه... سمیه داشت از دستم می رفت ؟ ولی ...

صدای سمیر عین خنجری تو قلبم فرو رفت : شوخی کردم عزیزم . ایشالله

به پای هم پیر شین

قلبم می لرزه . سمیه داشت از دستم می رفت ... نکنه خوابم ؟ خدایا این
یه خوابه نه ؟ یه کابوس احمقانه . مگه نه ؟

من نمی تونم تحمل کنم . نمی تونم ببینم دست سمیه تو دست یه مرد
دیگه اس . نمی تونم ... نمی تونم .

از جام بلند شدم . ارتام با تعجب نگاهم کرد . کلید ماشین رو برداشتم و از
خونه زدم بیرون

در رو محکم پشت سرم بستم . از خونه زدم بیرون . سوار ماشینم شدم .
ماشین رو روشن کردم و اروم راه افتادم

مرور کردم . هر چیزی که مربوط به سمیه و خاطره هاش می شد . هر
چیزی که از اول دیدارش تو ذهنم به عنوان بهترین خاطره ثبت شده بود .
همه چیزش رو .. همه رو . اولین بار که دیدمش . اه سردی کشیدم

به بیرون خیره شدم . حالا اون ... اون شده بود نامزد یه نفر دیگه . عزیز یکی
دیگه . مال یکی دیگه

مگه می شد ؟ چرا همه چی بهم خورد ؟ چرا همه چی خراب شد ؟

تازه داشت خوب پیش می رفت . تازه داشت خوب میشد

بغضی رو گلوم نشست .

زدم رو ترمز . سرمو چسبوندم به صندلیم . چشمامو محکم بستم .

تاج عروسی تو برات

خودم هدیه می خرم

غصه نخور حرفاتو من

پیش کسی نمی برم

هر کی بپرسه بهش میگم

خودم ازش خواستم بره

میگم برای هر دومون

اینجوری خیلی بهتره

با صدای کوبیدن چشمامو با ترس باز کردم . صدای مردی که التماس می کرد تو گوشم پیچید : اقا کمک کن . تروخدا ... اقا ..

سریع از ماشین پیاده شدم . در کمک راننده رو باز کرد و سوار شد .

مرد میانسالی از اونور فریاد کشید : می کشمت . فکر کردی من احمقم ؟ یا پولمو می دی یا همینجا پولت می کنم

به طرف ماشین حمله برد . سریع گرفتمش : چی شده اقا ؟ چه خبرته ؟

بدتر از قبل نعره زد : به تو مربوط نیست . مثل ادم بیا پایین تا تیکه تیکه ات نکردم

رفتم سمت ماشین . پسره تو خودش مچاله شده بود و هق هق گریه می کرد .

-پیاده شو ببینم

سرشو گرفت بالا : اقا تروخ...

با دیدنم حرف تو دهنش ماسید . چشمامو ریز کردم . صورت خیسش رو از نظر گذروندم .

پوزخندی زدم : مهیار ..

داد زدم : بیا پایین ببینم

در ماشین رو باز کردم . می لرزید . از ترس .

مرد به سمتمون اومد . باوزش رو کشیدم که بازوم رو گرفت : التماست می کنم .. تروخدا ... اقا تروخدا ..

مرد به طرفش حمله ور شد و سیلی محکمی خوابوند تو گوشش .

-یا پولو بده یا موادی که بهت دادم

مهیار – اقا نصرت بخدا میارم برات . بخدا میارم . بهم فرصت بدین . خواهش می کنم

سیلی دوم به سرش برخورد کرد . افتاد رو زمین . صورتش خیس بود . داشت می شکست . داشت خورد می شد . مرد چاقوش رو بیرون کشید .

بهت زده بهش خیره شدم . نگاهی به اطراف انداختم . کلاغ پر نمی زد .

مهیار با دیدن چاقو رنگش پرید . خودشو انداخت رو پای مرد : بخدا جورش می کنم . به جون مادرم برات جورش می کنم . خواهش می کنم نصرت خان . خواهش می کنم

مرد اما بی تفاوت و سرد بهش خیره شده بود . به مهیار نگاه کردم . کی باور می کرد این پسر که الان انقدر مظلوم شده بود یه زمانی به دوستش نارو بزنه ؟

مهیار با دست های لرزانش پاهای مرد رو گرفت . چاقو عقب رفت . مهیار لرزید ..

به سمت مرد رفتم و هلش دادم عقب .

-چه مرگته ؟

-چقدر پولشه ؟

تحقیر امیز نگام کرد : تو میخوای بدی ؟

-جواب منو بده . گفتم چقدر پولشه ؟

۵۰-

دستمو فرو کردم تو جیبم و پولام رو بیرون اوردم . فقط ۲۰ هزار تومان همراهم بود .

به مهیار نگاه کردم . اخمام رفت تو هم

اصلا به من چه ربطی داشت ؟ می تونستم بی خیالش بشم . اون به دوستش خیانت کرده بود . من که دیگه هیچی ...

چرا باید پولش رو میدادم ؟

پولامو گذاشتم تو جیبم . مرد پوزخند زد و چاقوش رو لمس کرد . مهیار با دیدن برق چاقو ، پای مرد رو ول کرد و پای منو گرفت : تروخدا ... تروخدا ... اون منو می کشه . بخدا پولتونو پس میدم . تروخدا

مرد نزدیک شد . مهیار وحشت زده شروع کرد زدن تو سرش . به قدری محکم می زد که حس کردم سر من داره درد می کنه

دلیم به رحم اومد و رفتم سمت مرد . پول رو گرفتم سمتش : اینو بگیر . بقیه اش رو الان میدم

مرد - اگه ندادی چی ؟

با بداخلاقی گفتم : الان به دوستام میگم بیارن برات .

موبایلم رو از جیبم بیرون اوردم و به گوشی سمیر زنگ زدم . مشغول بود

به ارتام زنگ زدم .

یه بوق

مهیار از جاش بلند شد و رفت کنار ماشینم

دو بوق

دستشو گرفت تو بغلش و با ترس به اطرافش خیره شد

سه بوق...

مرد یه گوشه رفت و نشست . یادم باشه حتما ادرسش رو به پلیسا بدم .
پسره ی عوضی

چهار بوق ...

چرا بر نمی داشت ؟ ... شاید گوشیش رو سایلنت بود .

پنج بوق ...

صدی انکراالصواتی مرد بلند شد : اسگول کردی ما رو ؟ اگه نمی خوای بدی...

برگشتم سمتش و با خشم نگاهش کرد . ساکت شد . یعنی ترسید ؟

زهرخندی زدم

-الو ؟

-الو ارتام . ببین تو پول داری ؟

ارتام – زهر دارم . میخوای ؟ معلوم هست کجایی ؟ یهویی پا شدی رفتی کجا ؟ چت شد ؟

-ارتام بعدا بهت میگم . پول داری یا نه ؟

- چقدر ؟

- ۳۰ هزار تومان

- صبر کن یه لحظه

ساکت شدم و به مهیار خیره شدم . خیلی دلم میخواست می فهمیدم اگه ارتام می دونست واسه خاطر مهیار پول رو میخوام ، پول رو میداد یا نه ؟

اگه مهیار رو میدید چه واکنشی نشون می داد ؟ اگه اونو تو این وضعیت رقت انگیز می دید چیکار می کرد ؟

صداش باعث شد دست از افکارم بردارم : اره دارم .

-بین پولا رو بردار بیا این ادرس که میگم

-اتفاقی افتاده ؟ زدی با ماشین کسی رو کشتی ؟

-نه بابا . خیالت راحت . یادداشت کن پارک ...

-ده دقیقه دیگه اونجام

-منتظرم . زود بیای ها

-باشه . فعلا

گوشی رو قطع کرد . به سمت مرد حرکت کردم : الان دوستم میاد

سری تکون داد . به سمت ماشین رفتم و بهش تکیه دادم . چه شب گندیه
امشب . اون از شنیدن اون خبر . اینم از دیدن ...

به طرفش برگشتم . سرشو انداخت پایین . پوزخند زدم و به آسمون خیره
شدم

صدای ضعیفش تو گوشم پیچید : ارتام میاد ؟

سریع برگشتم طرفش . با ترس عقب رفت : تا حالا کسی بهت گفته خیلی
پررویی ؟

-بخدا تقصیر من ...

دستم بالا رفت و محکم با دهنش برخورد کرد .

-خفه شو . نمی خوام صداتو بشنوم

-من همه چی رو توضیح میدم

-برو واسه ارتام توضیح بده

-ولی ...

صدای زنگ موبایلم بلند شد . مهیار حرفشو خورد گوشه گوشه رو برداشتم : ارتام ؟

-من الان در ورودی پارکم . تو کجایی ؟

- بیا در پشتی پارک .

-همین که کنار ... ||| این تویی ؟ دیدمت .. دیدمت

سرمو چرخوندم . ارتام با قدم های سریع خودشو رسوند کنارم . انگار مهیار
رو ندید . شایدم نشناختش

کنارم رسید : چی شده ؟

-پولا رو بده

دست کرد تو جیبش و پولا رو بیرون آورد .

-میشه بگی چی شده ؟

پولا رو برداشتم . به طرف مرد حرکت کردم و پولا رو دادم بهش . ازش دور
شدم

-سوار شو

-ارشان . دارم باهات حرف می زنما . میگم چی شده ؟

برگشتم طرفش . یعنی می گفتم ؟

سمیر

کاری نمی تونستم بکنم تقدیر من همین بود. زیاد از اتاق بیرون نمیومدم. مهم نبود چه خبره. روی مبل نشسته بودم و تلویزیون نگاه می کردم. آرشان یهو زد به سرش و رفت بیرون . نفهمیدم یهو چش شد آرتامم روی مبل اونوری دراز کشیده بود. گوشیش زنگ خورد.

آرتام - الو، بله

.....-

آرتام - چقدر؟

.....-

آرتام - برای چی میخوای ؟

.....-

آرتام - باشه تا دهن دقیقهدیگه اونجام.

- چیزی شده؟

یه نگاهی بهم انداخت و لبخند زد - نه داداش، خودتون گرانکن. زود برمیگردم.

از در رفت بیرون منم خودمو مشغول کردم.

بعد از نیم ساعت صدای کلید اومد و در روی پاشنه چرخید. اول آرتام اومد اما با صورت قرمز. پشت سرش آرشان و یه پسر دیگه که نمیشناختمش

آرشان و آرتام روی مبل کناری من نشستن و پسره همونجور منتظر ایستاده بود.

آرتام زیر لب تند تند فحش میداد و چون من نزدیکش بودم شنیدم.

آرتام - چرا؟

رومو کردم سمت آرتام گفتم :

-چی چرا؟

آرشان دستشو گذاشت رو دستم به معنی اینکه حرف نزنم.

این دفعه با داد گفتم - چرا اینکارو کردی آشغال؟

بلند شدم و رفتم طرف پسره و گفتم بشینه روی یکی از مبل ها. سرشو انداخته بود پایینو آروم آروم اشک میریخت.

آرتام -

مگه من چه دیدی به شماها که رده بودم؟ ها؟ یاد تن رفتی که وقتیدر بهدر و آوار خیابون شدم و خونتر اهنمندی؟

بلند شد و رفت طرف پسره. از چشمش آتیش می بارید. یه سیلی توی صورت پسره زد و پشت بندش یکی دیگه. یقه شو گرفت و بلندش کرد.

- میدونی چه بلاهایی سرم آوردید؟ میدونی چه زجرهایی نکشیدم؟ چه گریه هایی که نکردم؟ میدونی غرورمو جلوی هرکس و ناکسی شکستم؟ چقدر خوار و ذلیل شدم؟ هیچوقت نمی بخشمتون. شما یه مشت کثافتین.

انداختش روی زمین. پسره هیچ واکنشی نشون نداد. برام عجیب بود که چرا کاری نمیکنه. آرتام با حرص مشتاشو توی شکم و صورت پسره فرود می آورد. دستمو گرفتم جلوش و خواستم بکشمش عقب.. هلم داد و دوباره شروع کرد.

پسره سر و صورتش خونی شده بود اما ارتام بی خیال نمی شد. این دفعه من و آرشان دوتایی خواستیم جلوشو بگیریم.

آرتام عین شیر زخمی پسره رو داشت می درید. خون جلوی چشماشو گرفته بود و معلوم بود قدرت فکر کردن رو از دست داده.

آرتام خودشو کشید عقب و رفت سمت تلفن. تمام حرکتاش هیستریکی بود. نفس نفس می زد ، . گونه هاش قرمز بود ، که به تنهایی حال اشفته ی درونش رو اشکار می کرد ...

رو به پسره گفت :

-حالا نوبت توئه که غرورت خورد بشه ، بشکنی ، التماس کنی

روشو برگردوند سمت میز تلفن و در حالی که به طرفش می رفت ادامه داد :

-آب خنک بخوری

صورت پسره بخاطر سیلی و مشت های ارتام داغون شده بود ولی سریع رفت سمت آرتام. خودشو انداخت رو پاهاش. صداسش خش داشت ولی گفت:

-داداش تورو خدا ، التماس می‌کنم ...

ارتام با شنیدن داداش تلفن رو بلند کرد و داد زد :

-یه دفعه دیگه به من بگی داداش تلفن رو تو دهنت خرد می‌کنم... نکبت

مهیار ترسید . ارتام با حرص تلفن رو کوبید روی میز و خواست زنگ بزنه که صدای التماسش بلند شد:

-ارتام زنگ نزن. میدونم بد کردم. هنوزم عذاب وجدان دارم. هر روز داره کاری که باتو کردم رو یادم میاد . تورو جون مادرت. قسمت دادم. جبران می‌کنم.

آرتام پوزخندی زد : جبران؟ چیه می‌خوای جبرای کنی احمق؟ اینا دیگه جبرای نشدنیه. باید تجربش کنی تا بفهمی چقدر درد داره ...

آرتام تلفن رو برداشت و دستش رفت سمت دکمه های تلفن..پسره دستاشو گذاشت روی صورتش از لرزش شونه هاش معلوم بود داره گریه می‌کنه..دلم به حالش سوخت . رفتم طرف پسره و جلوش زانو زدم.

دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم:

-بلند شو ... با اینکارا چیزی درست نمیشه . بلند شو ..

به عقب نگاه کردم . ارشان ارتام رو گوشه ای برده بود و باهاش حرف می زد

اهسته تر ادامه دادم : ارتام دل رحمه اما وقت می بره . بهش فرصت بده .

لبخندی زدم و دستمو گرفتم جلو صورتش : جبران کن ... راستی اسمت
چیه ؟

پسره سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد . لبخند مظلومی اومده بود رو لبش.

-مهیار

-سعی کن دلشو به دست بیاری ... بلند شو

روی مبل نشستم . آرشانم نشست کنارم . داشتیم حرف میزدیم.

گه گاهی زیر چشمی نگاهی به اون دو تا می انداختم . ارتام نشسته بود روی صندلی میز تلفن. آرنجشو گذاشته بود روی دسته میز و کف دستشو روی پیشونیش. مهیار هم جلوش دو زانو نشسته بود. حرف میزد و نم نم اشک می ریخت. یه دفعه آرشان یه چیزی گفت که گوشام تیز شد.

-چی گفتی؟

آرشان به تته پته افتاد و نمی دونست چی بگه. داشت خندم می گرفت.

-راحت باش داداش.

آرشان یه نفس عمیقی کشید:

-میگم..چیزه..خواهرت..داره ازدواج میکنه؟

-چیکار به خواهر من داری؟

-همینجوری پرسیدم ، نمیخوای جواب نده.

داشت بلند میشد بره که گفتم:

-آره ، دیشب مراسم خواستگاری بود.

نگاه آرشان یه دفعه سرد شد.یه قطره اشک از چشمش چکید.دست گذاشت رو قلبش و چنگ زد پیراهنش .سریع روشو برگردوند و رفت تو اتاقش.

تعجب کردم. آرشان به خاطر اینکه از خواهر من خواستگاری کردن ناراحت شد؟ نمیدونم. سرم داشت تیر می کشید دوباره. مهیار داشت التماس می کرد به آرتام تا ببخشدش. با التماسایی که مهیار می کرد سنگ نرم میشد اونوقت آرتام..

آرتام بلند شد. مهیار دوباره چسبید به پاهاش

دیگه نایستادم بینم چی میشه و سریع رفتم تو اتاقم...

ارتام

قلبم تیر می کشید . دستم رفت سمت پیراهنم . به قلبم چنگ زدم . تیر می کشید .. چشمامو رو هم گذاشتم .. نفسم بالا نمی اومد .. صدای هق هق مهیار رو اعصابم بود . گرمه .. خیلی گرمه

داد زدم : بس کن

ساکت شد . می لرزیدم . نفسم تند شده بود . انگار کیلومتر ها راه رو دویده باشم

نفس نفس می زدم . دکمه ی اول پیراهنم رو باز کردم .

هوا می خواستم ... هوا ... هوا

حریصانه هوا رو به سمت ریه هام می فرستادم . سرم گیج می رفت ..

صدای ترسیده ی مهیار مثل سوهانی رو مغزم کشیده شد : ارتام ؟

-نشوم صداتو

پاهام هنوز تو حصار دستای لرزونش قفل بود .

صدای زنگ موبایل باعث شد از جام بپریم .

به طرف گوشیم رفتم و برش داشتم . با دیدن شماره لبخندی رو لبم

نشست .

-رستمیه

رنگش پرید . لرزید .

-می شناسیش که ؟

نالید - نامردنباش ..

پوزخندی زدم .

-تو خیلی مرد بودی مثلا ؟

نداشتم ادامه بده . دکمه ی اتصال تماس رو زدم و رو زمین نشستم

صدای پرهام مثل مسکنی قلبمو اروم کرد : سلام ارتام . خوبی ؟

به مهیار نگاهی انداختم

زهر خندی رو لبم نشست : از محبتای بعضی ها عالیم .

پرهام - منظور تچیه ؟

-هیچی .. چیزی شده یادی از بدبختا کردی ؟

خنده ای کرد : بدبخت؟! حالا چرا بدبخت ؟

-پرهام باید برم ... کاری نداری ؟ بهت زنگ می زنم

به مهیار خیره شدم . نفس راحتی کشید ..

زهرخندم پررنگ تر شد

-چیزی شده ؟

-نه .. فعلا

نداشتم ادامه بده و گوشی رو قطع کردم

سرمو گذاشتم رو زانوم . سرم سوت می کشید

صدای ارومم توی هال پیچید : مهیار ؟

بعد از مکثی گفت : بله ؟

سرمو بلند کردم : ازت توقع نداشتم .

سرشو انداخت پایین : من ...

چشمامو بستم . سرمو تکیه دادم به دیوار

-فقط بگو چرا ؟

چشمای پف کرده اش رو به زمین دوخت : هدف وسیله رو توجیه می کنه

خندیدم . بلند و عصبی

-حتی اگه اون وسیله یکی باشه که یه زمانی رفیقت بود ؟

-من مجبور بودم ...

-چه اجباری ؟ مجبور بودی که تو خونه تون راهم ندادی ؟

-ارتام

داد زدم : ارتام و مرگ . جواب منو بده

مهیار - با پدرم دعوا شده بود

خندیدم : چاخان خوبی بود . اورین اورین

صورتشو چرخوند .

-منو خر فرض کردی ؟

چیزی نگفت . سرمو گذاشتم رو پاهام .

دلم میخواست بخوابم . اونقدر بخوابم که دیگه هیچ وقت بیدار نشم .

کاش می شد ..

مهیار اومد سمتم . صدای نفسهایش که نزدیک تر می شد رو به وضوح حس می کردم . اهمیتی نداشت .

حالم از پست فطرت بودنش بهم می خورد

بخاطر این خرد شده بودم .. بذار اونم بشکنه . اونم خرد بشه

-ارتام

جوابش سکوت محض بود . چند ثانیه گذشت

صدای خش دارش تو گوشم پیچید : پدرم ... ناراحتی قلبی داره ..

هیچی نگفتم .

-اگه بفهمه ... سخته می کنه ارتام . بخدا سخته می کنه

-چند وقته معتاد شدی ؟

-یه ماه ... تریاک

نگاهش کردم ...

معصومانه بهم خیره شد

ارشان

خودمو انداختم رو تخت . دستمو گذاشتم رو قلبم . تند می زد

قلب بیچاره ی من ...دیوانه وار خودشو به دیوار سینه ام می کوبید . انگار
می خواست خودش ، ببینه که قضیه راسته یا دروغ .

اخه باور نداشت .. باورش نمی شد به این زودی سمیه رو از دست بده .
به این زودی ...

چشمامو بستم . زیر لب اسمشو زمزمه کردم : سمیه ...سمیه ...

بغضم ، با بی رحمی تمام گلوم رو اشغال کرد . نفسم بالا نمی اومد ..

چشمامو بستم . محکم پلکامو بهم فشار دادم . دلم اشوب بود .

با مشت کوبیدم به سینه ام .

اینقدر خودتو به در و دیوار نکوب بدبخت . ولت کرد ... می فهمی ؟ ولت کرده

سمیه ولت کرده .

لبم لرزید . لبمو گاز گرفتم .

چشمام می سوخت . اهمیتی نداشت . داشت ؟

صورتمو فرو کردم تو بالشت . فقط دو قطره ... فقط دو قطره چکید ...

دو قطره اشک

صدای سمیر باعث شد از جا بپریم . سریع رو تخت درست نشستم .

-چیه ؟

اروم گفت : حالت خوبه ؟

بی حوصله گفتم : با این داد زدناى ارتام مگه میشه خوب بود ؟

چه دروغ قشنگی ... داد زدناى ارتام ! بهونه ی خوبی بود ... خیلی خوب

ناخواسته پوزخندی رو لبم نشست . از جام بلند شدم که دستمو گرفت : تو

چه مرگت شده ؟

لرزیدم .. به خودم لرزیدم !چه مرگم شده بود ؟

به نقطه ی نا معلومی خیره شدم . اخه سمیه ...

یعنی الان داشتن چیکار می کردن ؟

شاید داماد رفته خونه شون تا با هم برن بیرون .

شاید رفته بودن واسه خریدن حلقه

شایدم .. شایدم امشب بله برونشون بود .

سرمو انداختم پایین .

قلبم دیوانه شده بود . با بلندترین صدا خودشو به در و دیوار قلبم می کوبید

دستم از حلقه ی دست سمیر جدا کردم .

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم : اون دوتا دارن چیکار می کنن ؟

-کی ؟

ناخواستہ لبم باز شد : سم...

کہ پرید وسط حرفم : اهان . مہیار و ارتام رو می گی ؟ ہیچی . فعلا کہ
سرو صداشون خوابیدہ

دستم رفت سمت گلوم . فشارش دادم

این بغض لعنتی کی دست از سرم بر میداشت ؟

اخہ عزیز من ، بہ من چہ ربطی دارہ این دو تا احمق دارن چہ غلطی می
کنن ؟

من ...

من سمیہ ام رو میخوام .

بفہم ...

سمیہ ... سمیہ ...

سرمو انداختم پایین و به طرف هال حرکت کردم . ارتام یه گوشه نشسته بود و سرشو گذاشته بود رو پاهاش . مهیارم کنارش چمپاتمه زده بود . یه گوشه ای نشستم . سرم درد گرفته بود . به مهیار خیره شدم

چرا نمی رفت بیرون ؟ چرا گورش رو گم نمی کرد ؟

-ارتام ؟

سرشو بلند کرد : بله ؟

سمیر با اشاره ی سر پرسید : چی شد ؟

شونه اشو انداخت بالا و دوباره سرشو گذاشت رو زانوش

قبل از اینکه سمیر چیزی بگه صدای ارتام طنین انداخت : فردا خودت می ری پیش رستمی . ۱۶۰ میلیونش رو میدی .

سرشو بلند کرد و با تهدید ادامه داد : چون اگه اینکار رو نکنی ، خودم میرم ازت شکایت می کنم

می دونستم نمی تونه شکایت کنه . حداقل درباره ی اینکه تو حالت مستی ازش امضا گرفتن

چون تو حالت مستی امضاش کرده بود و اگه تو دادگاه اینو می گفت برای
خودش هم بد تموم می شد . ولی ...

شاید می تونست بخاطر پولی که داده بود شکایت کنه ... نمی دونم

صدای مهیار پیچید : ندارم ار...

-به من ربطی نداره

با تعجب به ارتام خیره شدم . دمش گرم ... حال مهیار رو گرفت

سمیر - ارتام ؟

داد زد : خفه شید

سرمو تکیه دادم به مبل .

هیی روزگار

سَمیر

کت نقره ای رنگ تیره مو پوشیدم با شلوار هم‌رنگش..امشب نامزدی
خواهرم بود.دلم واسش تنگ می شد.عطرمو برداشتم و فقط روی گردنم و
مچ دستام زدم.

از اتاق رفتم بیرون..

-آرتام ، آرشان. من رفتم

آرتام سریع از روی مبل بلند شد و اومد طرفم.

-کجا داداش؟

-امشب نامزدی خواهرمه دارم می...

رنگ آرشان که روی مبل نشست به وضوح مثل رنگ گچ دیوار شد.

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی می کردم.

-باید طلب حلالیت کنم ازشون.

آرتام -ا..سمیر. حداقلیها مشبروشادباشندازبقیه غمتر و ببینن.

-سعیمو میکنم. من رفتم

آرشان -شبیبا مدنبالت؟

-نه ، خودم میام.

به آژانس زنگ زده بودم و الان دم در ایستاده بود. سریع از پله ها رفتم پایین و سوار تاکسی شدم. جلوی خونه که پیاده شدم قلبم شروع کرده بود به تند زدن.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

نزدیک در خونه بودم .پاهام یاری نمی کرد.وقتی پدرم رو جلوی در دیدم ، اشکم به راحتی سر خورد.نمی دونستم دوری از پدر و مادری که بهت محبت نکردن ، انقدر سخته.با اینکه نه از مامان نه از بابا دل خوشی داشتم ، بعد از این همه مدت دوری ، وقت دیدنشون ، قلبم از شوق خوشحالی بالا پایین می پرید.

دیگه ایستادن رو جایز ندونستم.به سرعت رفتم سمت پدرم.وقتی متوجه من شد اومد جلوتر .وقتی رسیدم بهش ایستادم .دستاشو باز کرد و منو توی آغوش مردانش جا داد..بدون هیچ حرفی..هردومون گریه می کردیم.غافل از دوروبرمون.لب باز کردم ، چیزی رو که باید زودتر از این می گفتم رو گفتم :

-پدر منو می بخشی؟

از آغوشش اومدم بیرون ، دستش رو آوردم بالا و بوسش کردم.با حرفش ، دلم لرزید.

-مردی شدی واسه خودت.

مرد شده بودم؟چه چیزی در من دیده که میگه مرد شدی؟واقعا شده بودم؟پس چرا دلم چیز دیگه ای میگفت؟

بی اختیار لبخندی زدم ، که از هر شکلاتی تلخ تر بود. همراه پدرم به داخل خانه رفتیم.

مادرم به سمتم اومد و بغلم کرد. روی سرش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم.

رفتم سمت سمیه .. از همیشه خوشگل تر شده بود. باهاش روبوسی کردم و آرام زیر گوشش گفتم:

-خوشبخت باشی آبجی کوچیکه..

دیگه نمی تونستم این فضای شاد رو تحمل کنم.. با ناراحتی زدم بیرون و یه گوشه حیاط ایستادم. همه می خندیدن و خوشحال بودن.. من ناراحت و غمگین.. اونا غمی نداشتن و فارغ از مشکلاتشون می خندیدن. حواسمو گم کرده بودم و به آسمون می خندیدم. رو به ابرهای تیره گفتم شما هم مته من از ناراحتی پُرید؟ نم بارون شروع شده بود و غصه شو خالی می کرد. خوش بحالش. چرا من نمی تونم این روزهای آخر رو بدون ناراحتی بگذرونم؟ با صدایی گرفته رو به آسمون داد زدم : چرا ؟

از حیاط رفتم بیرون ، دست توی جیب، تو پیاده رو راه می رفتم. بارون بی رحمانه تازیانه می زد روی تن خسته از مسئولیت مرد بودن . نمی دونستم ساعت چند بود. ولی سرمو که بالا آوردم دیدم رسیدم دم خونه

مجردیمون. درو با کلید باز کردم. آب از لباسم شُر و شُر روی زمین میریخت. از طبقه ها بالا رفتم و رسیدم پشت در خونه. دستم رفته بود روی زنگ ولی فشاری روش نیارودم...

صدای آرتام میومد ، انگار عصبی شده بود.

آرتام – الان باید این چیزا رو بگی آرتاشان؟ منغریبهبودم؟

آرتاشان – نمیخواستم سمیر بفهمه.

آرتام –

حالا عشقتو بریز تو بخودت، چون دیگه سمیه نامزد کرده. نباید بهش فکر کنی. فهمیدی؟

بیخیال زنگ زدن شدم. دستمو توی جیب خیسم کردم. کلید رو درآوردم و درو باز کردم. نگاه هر دوشون افتاد بهم. سریع اومدن طرفم.

آرتام- این چه وضعیه؟

فقط نگاهشون می کردم. توان حرف زدن نداشتم. بی اختیار یه قطره اشک از چشمم ریخت. اونقدر ضعیف شدم که دیگه کنترل اشکام در رفته از دستم. با بی حسی کامل گفتم:

-آرشان ، تو عاشق خواهرم بودی؟

آرشان -سمیر ..بهخدا..اینطوری..

داد زدم -چرا به خود من گفتی؟

آرشان -

به خدا ترسیدم بگم..هنوز به خواهرت مطمئن نبودم.میترسیدم عشقمی به طرفها بشه.گرچه دیدگه فهمید می به طرفست چونا گهمنود دوست داشت؛ اینجوری تنها نمی شدم.

-اون دیگه ازدواج کرده ، دیگه نباید فکرشم بکنی.فهمیدی؟

آرشان روشو ازم برگردوند و رفت توی اتاقش.

آرتام -چرا سر این بیچاره داد میزنی؟ گناه کرده عاشق شده؟

-بی معرفت عاشق خواهرم شده ولی به من چیزی نگفته.

آرتام کمی مکث کرد و گفت :

-رفتی خونه؟چی شد؟

-از پدرم طلب حلالیت کردم؟ میدونی بهم چی گفت؟ گفت واسه خودت مردی شدی.

آرتام - پدرت بهت افتخار میکنه پسر، حالا چرا خیس شدی؟

-طاعت فضای شاد خونه رو نداشتم. از خونه زدم بیرون. تا اینجا پیاده اومدم.

آرتام- برو یه دوش بگیر. منم برم یه قرص سرماخوردگی برات بگیرم.

دوش آب گرم رو که رفتم یکم حالم بهتر شد. موهامو خشک کردم و روی تخت نشستم. بعد از ده دقیقه آرتام اومد تو اتاق. لیوان آب رو داد دستم منم بدون وقفه آب رو خوردم. بدون این که چیزی بگم چشمام رو هم گذاشتم و خوابیدم.

روزها بی وقفه می گذشت و من هر روز تو خودم بودم. نمی دونستم آرتام چه فکراییی تو سرش بود. جدیداً خیلی با تلفن حرف میزد.

خواستم از اتاق برم بیرون که صداش اومد که داشت با تلفن حرف میزد.

آرتام -

سلامنوشینخانوم، ممنون. میخواستم بپرسم میرر و فردا بیاریم مطبخوا هرتون؟ ز
میخوام مدیر بشه.

دیگه چیزی نمیشنیدم. مطب برای چی؟ مگه من مریضم که می خوان ببرنم
دکتر. خیلی ناراحت بودم و اعصابم داغون بود. در اتاق رو قفل کردم تا کسی
مزاحم خلوتم نشه. دلم گرفته بود شدید. ضبط رو روشن کردم و رفتم کنار
پنجره

ماه تو نظرم بزرگ جلوه می کرد. صدای حصین پخش شد تو فضای اتاق

کفیتو بپوشو لباس تن کن / میخوام ببرمت جایی که ماجراس چند دور

بزنی بینی چند چنده شهر / تا بعد بشی یه نمه پر کنده تر

من، همون که خوش بود / یه وقتی سر حال به سنگی سفت بود

میفهمی همه چی پیچید و همینه سال / روزاشم مثل همه حتی روز تحویل
سال

هه! همیشه متنا بلند بوده مشتی / رفیق هر نوعش با هر نوعی گشتیم

و دیدیم که تَش با زخمی تنه‌ایم / ولی خو خوش گذشت یه وقتایی

غصه که مال قصه هاس / ما خوشیم همه جوهره رو زمین با چشم باز

همین دلیلی شد بیمارو بی دل / یا ساده ترش میشه یه گرگ بارون دیده

وقتی که دلم از زندگی پره ، مته اون درختیه که تشنه میبره ،

از این دنیا که مثل زندونه اینو بدون همیشه اینجوری نیمونه

تمام طول روزتو میکنی ت*می سپری / فکر به چیزی که باختی ببری

اون مغزتو می**اد مثل سگ پشیمونی / تو گفته بودی که راه سختو

میتونی

اما بعد دیدی تویی و کمی مایه تو جیب / به جایی نمیرسی با این قدمای

کوچیک

تو زندگی دوتا چیزو یاد پس بگیر / امید بده به جاش بیلاخ پس بگیر

یاد میگیری که ناشتا نرینی / جاهایی میری که یه موقع آشنا نبینی

نه حسشو داری نه حالِ فک زدن / تو خودت پیچ میشی دیگه آره مثلا

حرفات همیشه بوی غم میده / تو آینه هم تصویره دیگه گندیده

هنوز بالا سرت گرماشو داری / راستی دلخوشی هاشو سیخی چند میده
!؟

گرگ باش، مٲِ من / مٲِ ببر / مٲِ جغد تو پرسه های شب

مٲِ سنگ تو لحظه های سخت / تو عرصه های تنگ

نعر تو بزار تو بارونو / بشکون رد شو حتی قانونو

دل نبند که تش تلخیه / میشی مثل من، نفس تخلیه

و دستات همیشه خسته رو تنت / روو زخاماتم نمکِ وابسته بودن

ترجیح میدی جای اینکه نقشه بچینی / واسه بعد زندگیتو توی لحظه ببینی

میشه شب، میشه روز، میشه فردا / تو میخواستی نهر و کنی دریا هه

شده شبیه مردم / بین تو رویا همیشه حقیقت گمه

آخرش این روزگار ، قدرتشو به رخم کشید. حس می کردم وجودم ته کشیده
روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.. خیلی دوست داشتم پیش
خانوادم بودم ولی ... یه کاغذ از روی میز برداشتم و روش نوشتم :

-دلم برای همتون تنگ میشه.. مامان و بابا ، امیدوارم حلالم کنید. سمیه ،
عزیز داداش. امیدوارم همیشه خوشبخت باشی و بعضی وقتا یادی هم از من
بکنی..

آرتام و آرشان عزیز ، امیدوارم تو این مدت که باهاتون بودم . اگه حرف بدی
زدم یا کاری کردم ، منو ببخشید.

دوستدار شما / سمیر

سرمو گذاشتم روی بالش و به سقف چشم دوختم. چشمام آهسته روی
هم رفت.

ارتام

به در اتاق سمیر خیره موندم . پوفی کردم و به طرف اتاق خودمو ارشان حرکت کردم . دستگیره رو پایین کشیدم . قفل بود

ضربه ای به در زدم : باز کن در رو

صدای اهسته ی ارشان تو گوشم پیچید : حوصله ندارم . برو

لبمو با حرص بهم فشار دادم : میخوام بخوابم ارشان . در رو باز کن میگم

صدای غرغرش رو شنیدم . واضح نبود چی میگه .

اهمیتی ندادم . چند ثانیه گذشت . در رو باز نکرد . دوباره کوبیدم به در : ارشان با تواما . میگم باز کن این در رو

صدای قدم هاش نزدیک شد و چند ثانیه بعد صدای ، ترق ترق ، باز شدن در
تو خونه پیچید . در رو باز کردم . خودمو انداختم رو تخت . چشمم خورد بهش
. بد جور نگاه می کرد : بیا منو بخور

خندیدم .

-چرا نمی میری ؟

خنده ام بلند تر شد : مگه جای تو رو تنگ کردم ؟

-کوفت . نمی بینی حالمون خوب نیست ؟

به پهلوم چرخیدم . ارنجمو گذاشتم رو تخت و سرمو بهش تکیه دادم : به من
چه ؟

ارشان - می زنمت بمیری ها .

لبخند شیطونی زدم : چرا ؟

ارشان - خفه شو دیگه

به طرف تختش اومد و خودشو پرت کرد روش .

-چه بداخلاق .

چیزی نگفت . چند ثانیه گذشت .

ارشان -خوش به حال سمیر

با تعجب گفتم : چرا ؟

چرخید به پهلویش . به زمین خیره شد : خانواده اش رو دید .

لبخندی زد و اروم گفت : دلم براشون تنگ شده .

پوزخندی زد و به سقف خیره شد . سکوت کردم .

دل منم براشون تنگ شده بود ؟

به تبعیت ازش به سقف خیره شدم

-ارتام ؟

-جانم !

-اسم پدر و مادرت چیه ؟

-مسعود و ...

سکوت کردم . لبمو خیس کردم

-مادرم ریحانه زن پدرم پریچهر

-فوت کرده ؟

پوفی کشیدم . خوشم نمی اومد درباره ی مادرم حرف بزنم

-طلاق ..

خندید . گارد گرفتم : خنده داره ؟

برگشت طرفم : واسه همینه احساساتی هستی ؟

-کجام احساساتیه ؟

قهقهه اش بلند شد .

-مرض

لبخند از ته دلی زد . اهی کشید

-یادش بخیر . دوران خوبی بود

اتاق ساکت بود . البته اگه از اهنگ حصین که از اتاق سمیر می اومد فاکتور
می گرفتیم

راست می گفت . اگه میخواستم منصف باشم ، واقعا دلم براشون تنگ
شده بود

برای حرص خوردنای پدرم ...

حمایتای پرهام ...

لبخند ها و شیطونی های یاسمین ...

و ...

مادرم بود ؟ اون یا ریحانه ؟

کمتر از یه مادر برام زحمت کشیده بود ؟ تر و خشکم کرده بود ؟

لبم جلو اومد . سرمو کج کردم . صورت معصومش تو ذهنم تداعی شد

چه وقتی راهنمایی بود

"

-کی گفته بیای مدرسه ی من ؟

-ارتام جان ، من مادرتم

با حرص کیفمو رو شونه ام جا جا به جا کردم : برو بابا

و چه وقتی که ۵ ساله بودم "

-مامان ... مامان

چشماشو باز کرد . فضای تاریک اتاق بدجور دلمو می لرزوند

-جانم گلم ؟

پدرم تو خواب غلتی زد و پتو رو کشید رو صورتش

--خواب بد دیدم ...

با خجالت سرمو انداختم پایین : میای تو اتاقم ؟

لبخندی زد . با اینکه موهایش اشفته بود اما از جاش بلند شد و به طرفم اومد

لبخندی رو لبم نشست

-ارشان ؟

-بله ؟

-تو بابایی بودی یا مامانی ؟

خندید .

-منو این حرفها ؟

-لوس نشو دیگه . بگو

ارشان سکوت کرد . چند لحظه بعد صداس پیچید : دلم واسه شون تنگ شده

صداس بوی غم میداد .

نگاهش کردم . چشماش خیره به سقف بود .

-چرا نمی ری به دیدنشون ؟

-به همون دلیل که تو نمی ری

پوزخندی زد و پتو رو کشید رو صورتش : چراغا رو خاموش کن میخوام بخوابم

با تعجب بهش خیره شدم . چرا یهو قاطی کرد ؟

-باشه

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم . نگاهی به ساعت انداختم . حول و حوش ۹ بود . یادم افتاد قرار بود بریم مطب خواهر نوشین

لبخندی رو لبم نشست . چشمامو ماساژ دادم و از تخت اومدم پایین . تخت ارشان خالی بود . از اتاق اومدم بیرون .

بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم ارشان رو صدا زدم

صداش اومد : هان ؟

-کجایی ؟

-تو اشپزخونه ام

خنده ام گرفت . این مدت نهار و شام با ارشان بود . گر چه اوایل قبل از خوردن هر وعده ی غذاش باید یه تخت تو بیمارستان رزرو می کردیم اما جدیداً دست پختش خوب شده بود

بچه ام یه پا کدبانوئه دیگه ماشالله . یادم باشه اسپند دود کنم براش

به طرف اشپزخونه حرکت کردم . سفره رو چیده بود .

-ارشان ، سمیر رو بیدار کن تا من یه دوش بگیرم

-خودت بیدارش کن

با اخم گفتم : بیدارش کن دیگه . می میری ؟

جوابمو نداد . زیر لب فحشی بهش دادم و به طرف اتاق سمیر حرکت کردم . دستگیره رو پایین کشیدم .

درش قفل بود .

پوفی کردم . کوبیدم به در : داداش ... سمیر... بیداری ؟

صدایی نیومد . زیر لب غرغر کردم : خواب آدمیزاد نیست که . عین خواب فیل
می مونه

اینبار محکم تر به در کوبیدم : سمیر . پاشو . دیر شد .

بازم سکوت

نمی دونم چرا اما دلم گواهی بد می داد . سرمو با شدت تکون دادم .

-چرا چرت و پرت میگی ؟ خوابه دیگه . سمیر همیشه خوابش سنگین بود

پوزخندی رو لبم نشست . تو این مدت به خوبی می دونستم که سمیر با
کوچکترین صدایی از خواب می پره .

لبمو جویدم . دوباره به طرف اشپزخونه حرکت کردم . ارشان با دیدنم پرسید
: بیدار نشد ؟

-نه . بین من میرم حموم . تو سریع بیدارش کن

-حالا چه اصراری داری بری حموم ؟

خودمو زدم به نشنیدن و وارد حموم شدم . دوش اب رو باز کردم و رفتم زیرش . با ریختن قطرات سرد اب روی تنم لرزی رو تنم نشست .

چشمامو بستم . شامپو رو برداشتم و ریختم روی دستم . امروز قرار بود دوباره نوشین رو ببینم . باید کمی شیک می کردم . مگه نه ؟

با صدای فریاد ارشان خشکم زد : ارتام ... ارتام ...

شامپوها از دستم ریخت

بلند گفتم : ارشان . خوبی؟

صداش نیومد . بلند تر از قبل فریاد زدم : ارشان ..

صدایی نیومد . سریع دوش رو بستم . هنوز قدمی برنداشته بودم که پام سر خورد و محکم خوردم زمین .

سریع از جام بلند شدم و بعد از پوشیدن لباسام از حموم زدم بیرون .

به محض بیرون اومدن از اتاقم چشمم خورد به در شکسته ی اتاق سمیر . به طرف اتاقش دویدم .

ارشان با شدت داشت سمیر رو ، که روی تخت خوابیده بود ، هل میداد اما دریغ از یک حرکت کوچک ..

فریاد زدم : چه خبرته ؟ این چه طرز بیدار کردنه ؟

برگشت طرفم . رنگش پریده بود . بریده بریده گفت : بدنش سرده ارتام . بدنش سرده . می فهمی یعنی چی ؟

جلو رفتم و ارشان رو هل دادم عقب . دستمو گذاشتم رو صورت سمیر . یخ بود

به ارشان خیره شدم . ناخواسته دستم رفت سمت نبضش .

دستم می لرزید و نمی تونستم رگش رو پیدا کنم . بالاخره دستم رفت سمت رگش .

نمی زد ...

عرق سردی رو تنم نشست . به ارشان خیره شدم .

-زنگ بزن امبولانس . نگاهش خیره به سمیر بود .

فریاد زدم : نشنیدی چی گفتم ؟ زنگ بزن امبولانس

-مرده ارتام

قلبم فرو ریخت .

-مرده ارتام . تنش یخه . نبضشم نمی زنه .

اهمیتی ندادم . به سمت تلفن حمله کردم و گوشی رو برداشتم . سریع به
امبولانس زنگ زدم و ادرس رو دادم .

ارشان سیلی محکمی زد تو گوش سمیر . سیلی دوم ... سیلی سوم

تکون نخورد . بغضم گرفت

ارشان فریاد زد : پاشو سمیر . بلند شو . صدامو می شنوی ؟ بلند شو

فریاد های ارشان مته سوهانی روی مغزم کشیده شد .

فقط خیره به سمیر نگاه می کردم . چقدر خوابش عمیق بود .

انگار تا حالا نخوابیده .

صدای ایفون تو خونه پیچید . پاهام رمق بلند شدن رو نداشت .

خیره به سمیر نگاه می کردم . با خودم فکر کردم چرا بیدار نمیشه ؟ انگار خیلی خسته بود .

چقدر خوابش سنگینه .

ارشان از جاش بلند شد و ایفون رو برداشت . چند لحظه بعد دوباره وارد اتاق شد .

دو مرد سفید پورش وارد خونه شدن . از جام بلند شدم .

-بیدار نمیشه .

مرد بدون توجه به من به طرف سمیر حرکت کردن . با دیدن چهره ی اروم سمیر ، با تعجب اول نگاهی بهم ، بعد نگاهی به من و ارشان انداختن

یکی از اون ها سریع نبضش رو گرفت . چشمامو بستم . بعد از گذشتن چند ثانیه که برام به اندازه ی قرنی گذشت صدای مرد تو فضای سرد اتاق طنین انداخت :

-تسلیت میگم .

بهتم برد .

ارشان - چ... چی ؟

-دوستتون فوت کرده ... متاسفم

عجب رسمیه رسم زمونه

قصه ی برگ و باد خزونه

میرن آدما

از او نا فقط

خاطره هاشون ، به جا می مونه

کجاست اون کوچه ؟ چی شد اون خونه؟

آدماش کجان؟ خدا می دونه!

بوته یاس بابا جون هنوز

گوشه باغچه توی گلدونه

عطرش پیچیده تا هفتا خونه

خودش کجاست خدا می دونه

می رن آدما

از او نا فقط

خاطره هاشون به جا می مونه

ارشان

صدای قاری قران تو قبرستون طنین انداخته بود . تکیه داده به درخت، سرمو
انداخته بودم پایین و خاک های زیر پام رو جا به جا می کردم

سمیر تو غسل خونه بود . ارتامم یه گوشه داشت با موبایلش حرف می زد .
انگار برادرش پشت خط بود

به خاک زیر پام خیره شدم . اشکال درهم برهمی که با کفشم کشیده بودم
عجیب خودشو به رخ می کشید . چشمامو ریز کردم .

چقدر زود دیر میشود ...

از صبح که خبر فوت سمیر رو شنیدم ، این جمله تو سرم نعره می زد . انگار
تازه به این جمله می رسیدم . و چه دردناک رسیدم .

سرم رو گرفتم بالا و به فضای سرد قبرستون خیره شدم . چه سرنوشت تلخی داشت سمیر . تا چند وقت پیش فقط با فکر کردن به مرگ شب و روزشو می گذروند . حالا هم رفته بود به پابوسی مرگ ...

مرگ ...

با صدای خش دار ارتام دست از افکار پوچم برداشتم : ارشان ؟

برگشتم سمتش . رنگش پریده بود : بله ؟

کنارم به درخت تکیه زد : به چی فکر می کنی ؟

پوزخندی رو لبم نشست : توقع داری به چی فکر کنم ؟

سرشو انداخت پایین : ما هم همینجا می میریم نه ؟

سرد گفتم : شاید ...

پوزخندم پررنگ تر شد .

نگاهم کرد . پوزخند زد : اون که تومور داشت . خواهرشم می دونست ولی کسی نیومد سراغش . ما که ...

سرشو انداخت پایین . تو همین لحظه مردم لا اله الا الله گویان وارد قبرستون شدن . بغضی به گلوم چنگ انداخت .

از دور چشمم خورد به مرد و زنی که تازه وارد قبرستون شده بودن . زن سراسیمه به صورتش می کوید و زاری می کرد .

-ارتام اینا کین ؟

با دیدن سمیه حرف تو دهنم ماسید خانواده اش بودن .

اهسته گفتم : پدر مادرشه

ارتام سکوت کرد .

تابوت رو گذاشتن کنار قبر . چشمام رو بستم و سرمو انداختم پایین . صدای فریادهای دلخراش زن تو گوشم بود : سمیرم ... سمیر ... مامان پاشو . کفن که جای تو نیست مادر . دورت بگردم عزیزم بلند شو ...

چشم‌ام می‌خکوب مادرش بود . می‌دیدم که چه جوری می‌شکند . چه جوری خرد می‌شه .

جلوی تابوت زانو زد . فریاد کشید : سمیر ... مامان پاشو ... چقدر می‌خواهی ؟ پاشو بریم خونه ... پاشو پسر ... پاشو گلم . بلند شو مادر . ببین خواهرت چند وقته دیگه عروسیشه . مگه میشه برادر عروس اینجا بخوابه ؟ پاشو دورت بگردم .. پاشو گلم .. پاشو عزیز دلم .. اخه چرا اینجا ؟ چرا تو کفن ؟

بغض تو گلوم ، گلوم رو اتیش زد . قطره‌ی اشکم رو زمین غلتید . صدای ناله اش دوباره تو فضای سرد قبرستون پیچید : سمیرم ... خاک که جای تو نیست مادر .. زیر خار و خاشاک که جای تو نیست گلم . این کفنا که واسه تن قشنگ تو نیست پسر ... پاشو مامان . پاشو ... الهی قربونت برم که چه دردی کشیدی و من بی‌خبر موندم

الهی بمیرم که اینقدر شکنجه شدی و من نفهمیدم . پاشو مادر .. پاشو خودم دورت می‌گردم . خودم هر چی بخوای بهت میدم

پدر سمیر کنارش رفت و بازوش رو گرفت . مادرش از جاش بلند نشد .

فقط هق هق می‌کرد : خدایا بچه‌مو بهم برگردون . خدا تو رو به خداوندیت قسم بچه‌مو بر گردون . برش گردون

دست مرد رفت سمت قلبش . کمرش خم شد . قبل از اینکه بیفته مردم گرفتنش .

همراه با ارتام به طرفش رفتیم : آقای میروند ؟ حالتون خوبه ؟

بی حال سری تکون داد : خوبم جوون . خوبم

به تابوت خیره شد .

صدای گورکن تو قبرستون پیچید : خاکش کنیم ؟

مرد بی حال چشماشو رو هم گذاشت : خاکش کنین .

به تابوت خیره شد : بچه امو خاک کنین

اشکی رو گونه اش غلتید . مادر سمیر فریاد کشید : دست به بچه ام بزنین
به قران حواله تون می کنم . بچه ام خوابیده . اروم خوابیده . یعنی چی
خاکش کنی ؟ الان بلند میشه .

کوبید به تابوت و فریاد کشید : مگه نه سمیر ؟ مگه نه پسر ؟ پاشو دیگه

صورت‌مو برگردوندم و صدای فریادی تو قبرستون پیچید : قلبم ...

سریع برگشتم عقب . مرد روی زمین افتاده بود . سریع به طرفش رفتیم و بلندش کردیم . بیهوش شده بود

مسعود کنار آقای میروند نشست و لیوان آب قند را به دستش داد : بخور برادر .

بغض مرد شکست و به صورتش خیس اشک شد . مسعود برادرانه در اغوشش کشید

صدای خش دارش هر دلی را فشرده می ساخت . با بغض نالید : بچه ام رفت . بچه ام رفت اقا . مریض بود من نفهمیدم . حالش خوش نبود بچه ام . من نفهمیدم

سرش را روی شانه ی مرد نهاد و مردانه گریست . دلش فشرده شد .

-آقای میروند ...

در همین حین در باز شد و ارتام همراه با لیوانی آب و قرص ، اهسته وارد اتاق شد . با لبخندی که براحتی می شد دریافت تصنعی است به طرف آقای میروند رفت و گفت : حالتون خوبه ؟

آقای میروند به جای جواب اهسته پرسید : خاکش کردن ؟

ارتام با ناراحتی گفت : بله .

چشمان مرد نمناک شد . سرشو انداخت پایین .

-کاش از خونه بیرونش نمی کردم

گویی گریه اش گرفته بود . ارتام حالش را فهمید . سریع قرص و لیوان ابی را کنارشان نهاد از در خارج شد

میروند با بغض گفت : اولاد خوبی نصیت شده .

به طرف مسعود چرخید و اهسته گفت : خدا برات حفظش کنه .

-غلام شماست

صدایش اهسته تر شد : بیرونش کردی ؟

مسعود ناخواسته اخمهایش در هم شد . نمی دانست چرا ؟ اما خوشش نمی آمد کسی در کارهایش دخالت کند .

تا خواست لب باز کند صدای آقای میروند در فضای اتاق طنین انداخت : بذار برگرده خونه . بخدا پشیمون میشی . میشی مته من ... داغ اولاد رو دلت می مونه ... بذار برگرده خونه

-آقای میروند ...

میروند اما حالش خوب نبود . گویی دلش می خواست مرد را قانع کند که ول کردن پسر به امان خدا دردی را درمان نمی کند

شاید هم میروند به این حقیقت رسیده بود که ارتام دیگر مرد شده

سکوتی که در اتاق حکمفرما بود ، مسعود را می آزرده . به میروند خیره شد . مرد شکسته ای که روی پیشانی‌اش خطوط چین و چروک دیده می شد . گوشه های چشمش خبر از پیری زودرس می داد .

میروند اما به فکر پسر دفن شده اش بود . جگر گوشه ای که با سهل انگاری او زیر خروار ها خاک خفته بود .

اهسته گفت : زنم کجا رفت ؟

مسعود - حالشون خوش نبود . دختر خانمتون بردنش خونه .

اهومی گفت و از جاش بلند شد . مسعود به تبعیت از او از جایش برخاست

-کجا میرین ؟

میروند اهی کشید : بچه مو که خاک کردن . بمونم چیکار ؟

دستی روی شانه های قوی و مردانه ی مسعود نهاد : به حرفام فکر کنید
اقای ماکان . دلم نمی خواد ارتام هم ..

سکوت کرد و سرش را پایین افکند . بعد از ثانیه ای مکث گفت : خداحافظ

مسعود - بازم تسلیت میگم .

-ممنون

از اتاق بیرون زد . صدای ارتام که پای تلفن حرف می زد یا به عبارتی بهتر فریاد می کشید کل خانه را پر کرده بود .

میروند و مسعود نگاهی از روی تعجب بهم انداختند .

میروند سریع تر از مسعود به خودش آمد و خداحافظی کرد . ارتام به محض دیدن پدرش و پدر سمیر خجالت زده تلفن را از گوشش دور کرد .

به محض بیرون رفتن آقای میروند ، مسعود به طرف پسرش حرکت کرد و گفت : چه خبرته ؟ خونه رو گذاشتی رو سرت .

ارتام

صدای زنگ تلفن تو خونه پیچید . بی حال از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتم

صدای خش دارمو صاف کردم : بله ؟

-سلام . رستمی هستم . ارتام ماکان هستن ؟

اخمام رفت تو هم : سلام . خودمم . امرتون ؟

-می تونم ببینمتون ؟

-برای چی ؟

-کار دارم .

-نخیر همیشه

-اقای عزیز دارم می گم کارتون دارم . میشه بیاین ؟ بخدا چیزی ازتون کم
نمیشه

حالم خوب نبود . دلم میخواست فشاری که این مدت بهم اومده بود رو سر
یکی خالی کنم .

حالا اون شخص هر کی میخواد باشه . چه رستمی ، چه یه نفر دیگه ...

-چه کاری ؟

عصبی پوفی کشید : نمی خورمتو...

ناخواسته صدام بالا رفت : زندگی منو جهنم کردین اقا . حواستون هست ؟
چرا دست از کچل من بر نمی دارین ؟ اون مهیار به اون گندگی تو
بازداشتگاهه . هر کاری دلتون میخواد باهاش بکنین . من چیکاره ام این
وسط ؟

-لطفا صداتونو بیارین پایین

-نیارم چی ؟

یه دفعه داد زدم : دوستم فوت کرده . شما زنگ زدین میگین بیا بینمت ؟
من نخوام شما منو بین کیو باید زیارت کنم ؟

تازه چشمم خورد به پدرم و اقای میروند که با بهت منو نگاه می کردن .
خجالت زده گوشه رو از خودم دور کردم . میروند سریع به خودش اومد و
خداحافظی کرد . پدرم بعد از رفتنش به طرفم اومد : چه خبرته ؟ خونه رو
گذاشتی رو سرت ؟

زیر لب گفتم : ببخشین

صدای فریاد رستمی که الو الو می کرد رو اعصابم بود . گوشه رو دوباره
چسبوندم به گوشم : بله ؟

-اقای ماکان ...

پدرم اهسته پرسید : کیه ؟

گوشی رو از گوشم دور کردم . دستمو گذاشتم رو دهنه ی گوشی و گفتم :
طلبکار . واسه همون ضمانته

پدرم -خب چی میگه ؟

-نمی دونم

صدای فریادش دوباره از تو گوشی اومد : اقا ارتام؟؟!

پوفی کشیدم و دوباره گوشی رو گذاشتم رو گوشم : بفرمایین

-نمیاین ؟

-عزیز من . دارم میگم رفیقم فوت کرده . کجا بیام ؟

-خواهش میکنم . فوریه

-چی شده ؟

-سعیدی خودکشی کرده

داد زدم : چی ؟

پدرم با ترس بهم خیره شد .

صدای رستمی مثل سوهانی رو مغزم کشیده شد : بیمارستانه . بستریش
کردن . هنوز بهوش نیومده

-کدوم بیمارستان ؟

صدای پدرم تو گوشم پیچید : چی شده ؟

تو همین لحظه رستمی گفت : بیمارستان سریعتر بیاین لطفا

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم رو عسلی .

-چی شده ارتام ؟

-مهیار ... خودکشی کرده .. الان بیمارستانه

رو مبل نشستم و سرمو گرفتم بین دو دستم . پدرم اومد کنارم نشست

به مبل تکیه داد و به جلوش خیره شد : چیکار می کنی بابا ؟

شونه هامو انداختم بالا : هیچی .

نگام کرد . غمگین بود

-ارتام ؟

سرمو انداختم پایین : سرزنشم نکن بابا . نمی تونم ببخشمش . زندگیمو به گند کشیده .

-ارامشت چی ؟

نگاهش کردم . به جلوش خیره بود

پدرم – نمی تونم بگم چیکار کن چیکار نکن . چون زندگی توئه . اختیار دارش تویی . هر کاری دلت میخواد میتونی بکنی

نگاهم کرد : توی این لحظه ، هم اسلام ، هم قانون ، هم وجدانت بهت اجازه میده که از مهیار شکایت کنی ..

اهسته گفتم : شکایت کردم

دستشو گذاشت زیر سرش و دوباره به میل تکیه زد : خب . پس چرا الان نگرانشی ؟

اخم کردم : من نگران نیستم

لبخند غمگینی زد : آرامشتو بخاطر انتقام از بین ببر بابا .

نگاهش کردم . به روبرو خیره بود

-آرامش ؟

پوزخندی زدم : کدوم آرامش ؟

نگاهم کرد : آرامش نداری ؟

اخم کردم . اهسته گفتم : نه

با تعجب گفت : چرا ؟

بی حوصله گفتم : بی خیال بابا . حوصله ندارم

گوشیم رو از تو جیبم بیرون اوردم . زیر لب زمزمه کردم : پس پرهام کجا موند ؟

شماره اش رو گرفتم و گذاشتم بغل گوشم . سنگینی نگاه پدرم رو خودم حس می کردم . سرمو انداختم پایین .

نمی دونستم چرا ولی ازش خجالت می کشیدم بازم منتظر موندم

چند لحظه بعد صداش تو گوشی پیچید : بله ؟

زیر لب غر زدم : کجایی پرهام ؟ سمیر رو دفن کردن .

-پشت در خونه تونم

-لازم نکرده بیای دیگه . برو خونه تون

پرهام - باز تو لوس شدی ؟

-پرهام ؟

-جان ؟ در رو باز کن پیام تو خب .

-نمی خواد

پرهام - ارتام ؟

از جام بلند شدم و پدرم فاصله گرفتم : ارتام و مرگ

۱- ؟

غر زدم : یه ساعت پیش بهت زنگ زدم تازه داری میگی پشت درم ؟ ...
خجالت نمی کشی ؟ نا سلامتی برادرتم .

-ارتام ؟ داداش من ماشینم ...

-ماشینت چی ؟ نه ماشینت چی ؟ به تو هم میگن داداش ؟ تو ادمی ؟

-ارتام ؟

غریدم : ارتام و زهرمار .

گوشی رو قطع کردم . سرزنشش نمی کردم که منو ناامید می کنه . شاید من زیادی ازش توقع دارم . شاید مشکل از منه .

شاید .

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم عقب . پدرم سرشو تکیه داده بود به مبل و به سقف خیره نگاه می کرد . نمی فهمیدم چرا انقدر ارومه ؟ آرامشش رو از کجا آورده بود ؟

به صورتش دقیق شدم . تازه متوجه تارهای سفید کنار شقیقه اش شدم . کمرش کمی خمیده و صورتش رنگ پریده شده بود

زمزمه کردم : پیر شدی بابا

قبل از اینکه لب باز کنه دوباره گوشیم زنگ خورد . با فکر اینکه پرهامه تماس و وصل کردم و تند گفتم : چی میگی ؟

صدای لطیف و دخترانه اش تو گوشم پیچید و قلبم و اروم کرد : اقای ماکان
...

شوکه گفتم : خانم ... اسعدی ؟ ... ببخشین ... من نشناختمتون
سرفه ای کردم تا صدام صاف شه .

-سلام خوبین ؟ خواهش میکنم ... تشریف نمیارین ؟

با حواس پرتهی پرسیدم : کجا ؟

-مطب دیگه .

انگار سطل اب یخی رو رو سرم خالی کردن . تازه موقعیت خودمو درک کردم
.

سمیر زیر خروار ها خاک خوابیده بود . کی رو می بردیم مطب

زهر خندی رو لبم نشست : فوت کرده

سکوت کرد و من منتظر شنیدن صداش .

بعد از چند لحظه صدای اهسته ش تو گوشم پیچید : ببخشین ... من
نمیدونستم ... تسلیت میگم

چشمامو بستم و بغضمو قورت دادم .

-ممنون .

-مزاحم نمیشم .

پوزخندی رو لبم نشست . چرا انتظار داشتم باهام حرف بزنه و ارومم کنه ؟
اون چیکاره ام بود ؟ اصلا به اون چه ربطی داشت ؟

نقسمو فوت کردم : مراحمین

-بازم تسلیت میگم

پوزخندم تبدیل شد به یه لبخند غمگین . چه توقعی داری اقا ارتام ؟ دختری
که همیشه سرش تو کار خودشه چرا باید به تو نگاه کنه ؟ تویی که واسه
خانواده ی داییش کار میکنی . یعنی انقدر احمقه که عاشق یه پسر بی
کس و کار بشه ؟ کجا سیر می کنی ارتام ؟ گذشت زمونایی که بخاطر
خودت عاشقت می شدن نه بخاطر ...

چشم‌امو باز و بسته کردم و زیر لب گفتم : ممنون ...

زنگ در زده شد .

-من باید برم . خداحافظ

صداش تو گوشم پیچید : خداحافظ ..

گوشی رو قطع کردم و به طرف در حرکت کردم . با باز شدن در قامت سیاه پوش پرهام تو در پدیدار شد .

-سلام . میخواستی الانم نیای ؟

صدام خش داشت . نمیدونم چرا ؟ شاید بخاطر نوشین . شایدم بخاطر مرگ سمیر . شایدم بخاطر خودکشی مهیار .

اهسته بازومو گرفت و بغلم کرد . مثل وقتی که مامان و بابا طلاق گرفتن .
مثل وقتی که مامان چمدونشو برداشت و از خونه رفت .

اهسته . بدون حرف .

و چقدر من به این اغوش برادرم احتیاج داشتم .

اومد تو . ازش جدا شدم .

-پرهام ؟

-بله ؟

-مهیار خودکشی کرده .

نگاهش کردم : هنوز بهوش نیومده

کنارم اومد . به سمت پدرم برگشت و سلام کرد و دوباره بهم خیره شد : تو ازکجا خبردار شدی ؟

-رستمی بهم گفت

پرهام نگاهم کرد . انگار تو چشمام دنبال چیزی می گشت : نگرانشی ؟

تشر زدم : کوفت . دلم نمیخواه بمیره .

خندید . اهسته .

سرشو آورد کنار گوشم : میخوای بریم دیدنش ؟

نگاهش کردم .

-ضایع نیست ؟

شونه هاشو انداخت بالا : میل خودته . چرا ضایع باشه ؟

-خب خیر سرم شاکیشم . بعد پاشم برم عیادتش .

به شونه ام کوبید : سخت نگیر . درست میشه

-من که فکر نمی کنم .

به بابا اشاره کردم و زیر لب گفتم : بابا واسه چی اومد ؟

-من بهش گفتم .

بلند گفتم : پرهام ؟

-بله ؟

-چرا ؟

-چی چرا ؟

-چرا سر خود به بابا گفتی ؟

نگاهم کرد .

-تو حالت خو...

ازش رو گردوندم : نوشین زنگ زد . میخواست سمیر رو ببریم مطب
خواهرش

اشکم رو گونه ام غلتید : سمیر مرده .. سمیر رو دفن کردن .

پوزخندی زدم و برگشتم طرفش . داد زدم : سمیر مرد . می فهمی ؟ ... برادر
 من مرد ... بخدا خیلی اقا بود پرهام . خیلی مرد بود . یه موی گندیده اش
 می ارزید به صدتا مهیار

این بار بلند تر فریاد زدم : مرد . سمیر مرد ... قرار بود ببریمش مطب ... قرار
 بود تازه معاینه بشه ... نباید می مرد پرهام .

به دیوار تکیه دادم . سرم رو گرفتم بالا . صدایی تو سرم فریاد زد : نباید می
 مرد ...

بازوم کشیده شد و مردی در اغوشم گرفت . بوی تنش ، خاطرات قدیمی رو
 به ذهنم می آورد .

اهسته نالیدم : بابا ...

سرمو گذاشت رو شونه اش .

-اروم باش بابا . اروم باش ...

ارشان

سر و صدای ارتام تا توی اتاق می اومد . رو تخت دراز کشیده بودم . رمقی نداشتتم از جام بلند شم . هیچ تمایلی هم نداشتتم که این کار رو انجام بدم . فهمیده بودم مهیار خودکشی کرده . صدای ارتام تا خونه ی همسایه ها هم می رفت . اتاقی که من توش خوابیده بودم که بغل گوشش بود

اهی کشیدم . چرا پدرم نیومد ؟

چرا کسی سراغ من نیومد ؟ انگار ارشان مرده رفته زیر خاک .

هیچ کس براش مهم نبود . بود ؟

انگار حرفای ارتام درست بود . ما هم همینجا می مردیم . نه نه من می مردم

ارتام که خانواده اش کنارشن . این منم که بدون کس و کاری می میرم .

هیچ کسم خبردار نمیشه

پوزخندی زدم . بی خیال ارشان .

همه چی درست میشه .

درست همیشه . مطمئن باش

در باز شد و ارتام اومد تو . نگاهش کردم .

-ارشان !

به پهلوم چرخیدم : جانم ؟!

کمی این پا اون پا کرد

-چی شده ؟

اومد سمتم و لبه ی تخت نشست .

دهنشو باز کرد و بعد از کمی مکث گفت : یه سوال بپرسم جواب میدی ؟

-بپرس .

-تو ... اگه جای من بودی ، می رفتی دیدن مهیار ؟

به سقف خیره شدم . می رفتم ؟

مکشی کردم . اگه جای مهیار ، عرفان اینکارا رو باهام می کرد و بعد
خودکشی ...

می رفتم دیدنش ؟

-اره . می رفتم

با تعجب گفت : واقعا ؟

خیره شدم به چشماش : فکر کنم اره

پوفی کرد : فکر کردن به درد من نمیخوره . من الان واقعا نمیدونم باید چه
غلطی بکنم

-هرکاری دلت میگه

پوزخندی زد : هر چی گفته انجام دادم که الان اینجام

-اون صدای دلت نبوده

با گنگی نگاهم کرد : چرا چرت و پرت میگی ؟

دوباره به سقف خیره شدم : بین من یه اعتقادی دارم . اونم اینه گاهی باید فرمان عقل رو بوسید گذاشت کنار بعدش فقط به حرف دلت گوش بدی

نگاهم کرد . اهسته گفتم : اگه اشتباه باشه حرفش ؟

-معمولا اشتباه در نمیاد

سکوت کردم .

ارتام - قبول ندارم

شونه هامو انداختم بالا : به جهنم . خودم که قبولش دارم

-اخه خیلی احمقانه است . همه میگن باید به حرف عقلت گوش بدی و صدای دلت رو خفه کنی

-گاهی اره . گاهی هم نه

خندید : تو حالت خوبه ؟ مثلا کی ؟

-تو رفاقت . تو خانواده ت . تو عشقت .

نگاهش کردم : البته عشق به همسرت .

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید : ببین یه لحظه ... من هنگ کردم . یعنی تو میگی برم دیدنش ؟

چشمامو بستم : هر کاری دوست داری انجام بده

-خب اگه اونجوری بود که از تو سوال نمی کردم . دارم باهات مشورت میکنم

خنده ام گرفت . یه خنده ی غمگین : حالا چرا من ؟

بی خیال شونه هاشو انداخت بالا : نمیدونم ... حس میکنم بهتر از من میتونی تصمیم بگیری .

-یعنی به حرفهای من ایمان داری ؟

سرشو تکون داد

-پس برو دیدنش . تو که به مرگش راضی نیستی . هستی ؟

اخماش رفت تو هم : معلومه که نه . من به ناراحتی دشمنم هم راضی
نیستم . چه برسه به مرگ کسی که یه زمانی رفیقم بوده

- پس برو دیدنش .

لبخندی زد و به فکر فرو رفت .

چند لحظه بعد گفت : اوکی . من برم دیدنش .

یه دفعه اخماش رفت تو هم : ولی رضایت نمی دم

لبخندی زدم و با سکوت بهش خیره شدم

از رو لبه ی تخت بلند شد : خب دیگه پاشو

-چرا ؟

شونه هاشو انداخت بالا .

-بیای بهتره

-نه . بی خیال . برادرت و پدرت هستن دیگه .

-اه لوس نکن خودتو . پاشو ببینم .

اینو گفت و دستمو کشید .

بی حال خندیدم : خیلی خب . دستم کنده شد . اومدم

روبروی ماشین آقای ماکان ایستاده بودیم . ارتام با بهت یه نگاه به من یه نگاه به پدرش می نداشت

-شما هم ... شما هم میانین ؟

آقای ماکان - معلومه . من باید تکلیف مهیار رو مشخص کنم . گند زده به زندگی پسر

ابروهای ارتام پرید بالا . رفته رفته نیشش باز شد .

اهسته گفتم : مرسی حمایت ..

سرفه ای کرد و گفت : خیلی خب . بفرمایید

پرهام پشت فرمون نشست و آقای ماکان هم کنارش . منو ارتام هم روی
صندلی عقب نشستیم .

ماشین حرکت کرد

پرهام-ارتام کدوم بیمارستان ؟

ارتام شروع کرد ادرس دادن . به بیرون خیره شده بودم و با خودم فکر می
کردم ارتام با دیدن مهیار چه واکنشی نشون میده ؟

واقعا نمی تونستم خودمو جای ارتام بذارم . سخت بود . شایدم حق با ارتام
بود . شاید اگه من جای اون بودم هم عمرا رضایت میدادم

به نیم رخش خیره شدم . میخوای چیکار کنی ارتام ؟

حس می کردم اصلا نمی شناسمش . اصلا نمی تونم واکنش هاش رو
پیش بینی کنم .

واقعا پیش بینی اینکه قراره چیکار کنه برام سخت بود . خیلی خیلی سخت .

پرهام - حالا که قضیه مشخص شد دیگه نمیری خونه ی ارشان اینا ؟

نمی دونم داشت طعنه می زد یا نگران برادرش بود . هر چی که بود باعث شد شرمنده بشم

-اقا پرهام من ...

ارتام سریع گفت : نه . چیزه .. یعنی .. حالا تو فعلا برو بیمارستان . تو همین خیابونه . اونجا .

پرهام به طرف بیمارستان حرکت کرد . سرمو انداختم پایین . انگار پرهام متوجه نبود ارتام چقدر برای من عزیزه . خب خیلی پول بود . خیلی خیلی زیاد . پدرم که نمی تونست همین جوری این همه پول رو همین جوری به کسی بده . باید عوضش یه چیزی عایدش می شد

حالا اون به جای یه چیز ، دو چیز گرفته بود . یکی کار کردن ارتام . یکی هم

..

پوزخندی زدم . ماشین متوقف شد . از ماشین پیاده شدم . نگاهی به بیمارستان انداختم و کمی جلو رفتم

صدای زمزمه وار ارتام و پرهام تو گوشم می پیچید : پرهام اینقدر به این ارشان تیکه ننداز . مگه تقصیر اونه ؟

نسیمی تو موهام پیچید و موهامو بهم ریخت . لبخندی زدم .

پرهام -یادت رفته تو بیمارستان چی میگفت ؟ وایسا بینم ... تو انگار خیلی خوشت اومده نوکری مردم رو بکنی نه ؟

-پرهام ؟

-پرهام و مرگ . گذاشتم با اون مهیار دوست شی و هیچی بهت نگفتم که حال و روزت اینه دیگه . ولی این دفعه رو کور خوندی . پدر این یکی رو در میارم . واسه من دم در آورده

-پرهام جان ... برادر من .. ارشان پسر خوبیه بخدا . و گرنه کی تو این دوره نمونه حاضر میشه نزدیک به ۱۰۰ میلیون به کسی پول بده که نمی شناستش ؟ هوم ؟

- مگه بی مزد و منت داد ؟

- داداش کوتاه بیا . خیلی برادری کرده . همینم از سرم زیاده . تازه ۱۰۰ میلیونه . کشک که نیست

صدای پدر ارتام تو فضای بیمارستان پیچید : بریم .

با ناراحتی قدمی برداشتم . چشمم خورد به ارتام که اومد کنارم .

-ارشان ...

لبخندی زدم .

-دلت شور میزنه ؟

نگاهم کرد : از حرفای پرهام ناراحت نشو . فقط نگرانه . همین

چشمامو رو هم گذاشتم : حق داره . برو مهیار منتظره

اخماشو کشید تو هم .

-میگم شاید نباید می اومدم ؟

کوبیدم رو شونه اش : اتفاقاً بهترین کار رو کردی . بیا

لبخندی زد . با هم وارد بیمارستان شدیم . به طرف پذیرش رفتیم .

ارتام سمت خانمی که پشت پذیرش نشسته بود رفت و گفت : سلام خانم .
خسته نباشین .

دختره سرشو گرفت بالا : سلام . ممنون . بفرمایید در خدمتم

-بخشین یه اقایی به اسم مهیار سعیدی ، خودکشی کرده . خواستم ببینم
کدوم اتاق یستریه ؟

- یه لحظه صبر کنید

-بله چشم

چند ثانیه به مانیتور خیره شد و گفت : تشریف ببرین طبقه ی دوم ، راهروی
سمت چپ ، اتاق ۲۰۳

-ممنونم . لطف کردین

-خواهش میکنم

ارتام برگشت و گفت : طبقه بالاست

سری تکون دادن و به طرف پله ها حرکت کردن . اهسته گفتم : حالا این همه قشون کشی لازم بود ؟

-هوم ؟

-اخه من چرا باید بیام ؟

-ارشان . اینقدر غر نزن دم گوش من . اعصاب ندارم یه دری وری بارت میکنم

-بداخلاق

به طبقه ی بالا رسیدیم . از همون فاصله چشمم خورد به آقای رستمی و همکاراش . سریع متوجه ما شدن و برامون دست تکون دادن .

به طرفشون رفتیم . با هر سه تاشون دست دادیم . یکی از اونها که بعدا فهمیدم فامیلیش منصوریه گفت : خدا بد نده . مشکی پوشیدین ؟

اهسته گفتم : دوستمون فوت کرده

-تسلیت میگم

ارتام - ممنون . بهوش نیومد ؟

-چرا . چند دقیقه ای میشه ...

-واقعا ؟ کجاست ؟

-تو اتاقه

ارتام سری تکون داد و به طرف اتاق حرکت کرد . صدای منصوری پیچید :
اقای ماکان ، دکترشون اجازه ندادن . اقا ...

ارتام اما بی اهمیت بود . وارد اتاق شد .

ناخواسته دنبالش دویدم . می ترسیدم دیوونه بازی در بیاره . آخرین باری
که مهیار رو دید ، به طرز جالبی ازش مهمون نوازی نکرده بود . خنده ام
گرفت . با دیدن ارتام خنده از رو لبام ماسید .

به دیوار کنار اتاق چسبیده بود و اهسته سرک می کشید

با تعجب گفتم : چی شده ؟

دستشو گذاشت رو بینیش و اهسته گفت : هیسسس ! گوش کن .

ابروهام پرید بالا : ارت...

سریع دستشو گذاشت رو دهنم و منو کشید سمت خودش و پرتم کرد به طرف دیوار . زمزمه وار گفت : ارتام و زهرمار . یه دقیقه ساکت شو .

ساکت شدم و به صداها گوش دادم . صدای یه مرد سن و سال دار بود

-کاش می مردی من از دستت راحت می شدم . تو خجالت نمی کشی ؟
روت میشه نفس بکشی ؟ حیف اکسیژن خدا که تو هدرش بدی

ابروهام پرید بالا .

صداش که کمی بالا گرفته بود مانع شد بتونم فکر کنم :

-ای خدا من چه گناهی کردم که این توله سگ رو پس انداختم . خدایا یا منو بکش یا این پسره نکبت رو .

ارتام اهسته سرک کشید و سریع برگشت . رو به من که با کنجکاو
نگاهش می کردم ، کرد و گفت : پدرشه

اقای سعیدی این بار فریاد کشید : د چرا حرف نمی زنی ؟ لال شدی ؟ بین
من نه می رم رضایت بگیرم ، نه وثیقه میدارم بیارنت بیرون . حالا هر غلطی
دلت میخواد بکن

صدای ناله مانندی بلند شد : بابا من ...

فریاد مرد باعث شد ارتام به دیوار بچسبه .

-بابا و درد . بابا و مرگ . ابروی منو تو دوست و آشنا بردی . هر کی از راه
می رسه میگه خوش به غیرتت با این بچه ت . مهیار ! یکم ادم باش . ای
خدا این پسره رو بکش خلاصم کن .

سرمو انداختم پایین . دلم کمی به حال مهیار سوخت .

می فهمیدم وقتی پدر و مادرت نفرینت می کنن چه حسی به ادم دست میده . چشمم خورد به دکتری که با اخم بهمون نزدیک شد : اینجا چه خبره ؟

قبل از اینکه حرفی بزنیم وارد اتاق شد . ارتام سریع دستمو گرفت و به طرف اتاق کشید . پشت سر دکتر وارد شدیم

دکتر - چه خبرتونه اقا ؟ اینجا بیمارستانه

اقای سعیدی سکوت کرد و با حرص به طرف پنجره رفت .

دکتر - بفرمایید بیرون لطفا .

اقای سعیدی - دارم با پسر حرف می زنم .

-بعدا حرف بزنید. بیرون .

-اقای عزیز ...

دکتر که عصبی شده بود با لحنی که معلوم بود به زور سعی داره پایین نگهش داره گفت: پسرتون قصد داشت خودشو بکشه . به جای اینکه دلداریش بدین دارین سرش هوار می کشید ؟

لبشو باز کرد که تازه متوجه ما شد .

-سلام پسرم .

ارتام لبخندی زد : سلام قربان حال شما ؟

چشمم گشاد شد . مگه این با مهیار مشکل نداشت ؟ چه خم و راستی
میشه واسه پدرش !

اقای سعیدی شرم زده از اتاق رفت بیرون . چشمم خورد به مهیار که با
کمی تعجب و ترس به ارتام نگاه می کرد . ارتام به جلو حرکت کرد و پشت
پنجره ایستاد .

به طرف دکتر برگشتم و اهسته گفتم : اشکالی نداره باهاش حرف بزنه ؟

دکتر نیم نگاهی بهم انداخت : نه ولی لطفا سر و صدا نکنین

لبخندی زدم : به چشم

بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون . صدای ارتام باعث شد بهش خیره بشم
:

-شکسته شدی مهیار

جوابش سکوت محض بود . مهیار به سقف خیره شده بود و حرف نمی زد .
حس می کردم نسبت به آخرین باری که دیده بودمش پوستش روشن تر
شده . شاید تونسته بودن تو بازداشتگاه تا حدودی ترکش بدن . شاید ...

صداش تو گوشم پیچید : چی میخوای ؟

ارتام به سمتش برگشت : اومدم دیدن رفیق قدیمیم . اشکالی داره ؟

مهیار پوزخند زد . با حرص گفت : رفیق ...

ارتام عصبی شد : خوبه میدونی لیاقت این کلمه رو نداری .

مهیار بغض کرد ولی عصبی گفت : اومدی شکنجه ام بدی ؟ بابا به خدا ، به
پیر ، به پیغمبر اون پول لامصب تو میدم . گمشو بیرون

-من بخاطر پول نیومدم مهیار

جوابشو نداد و پتو رو کشید رو صورتش . ارتام به طرفش رفت و پتو رو کنار زد
. مهیار دستشو گذاشت رو صورتش .

ارتام - تو دلت کتک میخواد نه ؟

صدایی نیومد .

خندید . عصبی و بلند . حقم داشت . من جای ارتام بودم می زدم لهش می کردم . اومده بود دیدنش تازه طلبکارم هست

-بین چند روز دیگه دادگاهمون برگذار میشه .

رو لبه ی تخت نشست : اگه بگی ... اگه بگی چرا این کار رو کردی ، اون پولایی رو که به جای تو به طلبکارا دادم رو می بخشم .

چشمم داشت از حدقه می زد بیرون . چی می گفت ؟ می بخشید ؟ به همین راحتی ؟

صداش پیچید : لازم نکرده بذل و بخشش کنی . برو بیرون

ارتام اهسته از جاش بلند شد و شونه هاش رو انداخت بالا : هر جور راحتی ولی من تا نفهمم چرا اینکار رو باهام کردی ولت نمی کنم

برگشت طرفش و گفت : مطمئن باش

مهیار با حرص رو تخت نشست : چی میخوای بشنوی ؟ چرا دست از سر من بر نمی داری ؟ بخاطر پولاته ؟ شده برم سر کوچه گدایی کنم اون پول کوفتیت رو ...

ارتام به طرفش رفت . صورتش قرمز شده بود . یه دفعه داد زد : ببخشید جناب که بخاطر شما افتادم بازداشتگاه . ببخشید که بخاطر جنابعالی ابروم همه جا رفته .

نفسای مهیار مقطع شده بود اما سریع گفت : بهتر . مادر...

ارتام دستشو مشت کرد و برد بالا . مهیار سریع دستشو حفظ صورتش کرد .

سریع کشیدمش عقب : ارتام اینو بزنی ، مرده ها .

چشمم خورد به مهیار . با دستاش صورتشو پوشونده بود و سرشو گرفته بود پایین . شونه هاش می لرزید .

دلم براش سوخت . خیلی مظلوم شده بود

ارتام اهسته به طرفش رفت و رو تخت نشست . موهاشو نوازش کرد .

-خیلی خب . گریه نکن حالا .

مهیار سرشو بلند کرد و گذاشت رو پاهاش . صدای گریه اش بلند شد : بخدا نمی خواستم اینجوری بشه . به جون مادرم نمیخواستم اینجوری بشه . من خیلی وقت بود به بابا پيله کرده بودم که واسه م یه خونه مجردی بگیره و بذاره توی یه خونه دیگه بدون اونا زندگی کنم یه مدت بود که می گفت باشه ولی کاری نمی کرد . چند بار که بهش گفتم عصبی شد و شروع کرد داد و بیداد کردن . نخرید ... میگفت پول ندارم . چه می دونم ؛ کلی قرض و قوله مونده رو دستم بگيرم که چی ؟ میگفت همین جوری هم نمی تونم جمعیت کنم چه برسه به اینکه خونه هم واسه ت بگیرم .

گریه اش اروم تر شد : خواستم زرنگی کنم . خواستم یه خونه بگیرم و بهش بفهمونم که بدون کمک اونم می تونم روی پای خودم وایسم . یه مقدار خودم پس انداز داشتم . از چند نفر از دوستانم گرفتم ولی باز کم بود . خیلی خیلی کم . به پیشنهاد فریبرز رفتیم سراغ یه مرد . فریبرز میگفت میتونه پول رو بهم بده فقط دو ماه بعد پسش می گرفت و البته با چند درصد سود . با کلی بدبختی تونستم ۱۰ میلیون رو جور کنم حالا هم که فهمیدم یه نفر حاضر ۱۶۰ میلیون تومان پول رو بهم بده ذوق کردم . فکر می کردم دیگه همه چی تموم میشه و کارا راست و ریست میشه

هق هقش بلند شد : پول رو داد ولی بیچاره ام کرد . تونستم خونه رو بخرم اما قبل از اینکه دو ماه بگذره پولشو خواست ازم چک داشت ارتام . چک داشت ! میگفت اگه پول رو ندم بیچاره م می کنه . چاره ای نداشتم . باید با ضمانت یه نفر بی خیالم می شد . تنها کسی که میتونستم ازش استفاده

کنم تو بودی . هم پدرت از خونه بیرونت کرده بود هم اینکه کسی دور و برت نبود و نمیتونست بفهمه کار کی بوده ؟

سرشو بلند کرد و اهسته نشست : می دونستم ظرفیتت کمه . خیلی کم . طوری که با نصف لیوان راحت از خودت بیخود میشی . تو تنها کسی بودی که دور و بر من بود . تنها گزینه ای که می شد روش حساب کرد تو بودی . راحت می تونستم ضمانت نامه رو ازت بگیرم . بدون اینکه کسی بفهمه ...

ارتام از جاش پرید . صورتش اشفته بود

-پست فطرت ...

-بخشین ...

جوابشو نداد و از اتاق بیرون رفت . سرمو تکون دادم و از اتاق زدم بیرون . ارتام کلافه بود و نفسهایش پر سر و صدا . کنار پدر و برادرش رفت : بریم

پرهام - چی شده ؟

-هیچی . بریم

اقای ماکان رفت سمت ارتام : چی گفت بهت ؟

ارتام ملتسمانه نالید : هیچی . بریم

یه گوشه نشستم و به ارتام که در حال جمع کردن وسایلیش بود خیره شدم . زانومو جمع کردم و چونه م رو گذاشتم روش . حس غریبی داشتم ، انگار تازه داشتم به این نتیجه می رسیدم که چقدر تنها شدم . سمیر که مرده بود ارتام داشت می رفت . من می موندم و تنهایی .

ارتام خوشحال بود . خیلی خیلی خوشحال . با هیجان وسایلیش رو جمع می کرد و الکی از این طرف به اون طرف می رفت . انگار دلش برای خانواده اش تنگ شده بود .

پوزخندی رو لبم نشست . نیست که من دلم براشون تنگ نشده بود . یاد ظهر افتادم . وقتی داشتیم از بیمارستان بر می گشتیم پدرش گفت که بره وسایلیش رو جمع کنه . گفت که بیاد خونه . نمی دونستم حسم چی بود ! خوشحال بودم براش یا ناراحت . ذوق کردم یا ته دلم خالی شد . خندیدم یا اه کشیدم

نمی دونم چه مرگم بود ؟ چرا از اینکه ارتام داشت عاقبت به خیر می شد اینقدر غمگین بودم . مگه غیر از این بود که هر لحظه ارزو می کردم هر چه سریعتر همه مون سر و سامون بگیریم ؟

چشمامو بستم و سرمو گذاشتم رو پام . ذهنم درگیر بود . درگیر چی ؟
 نمی دونم . فقط میدونم که اگه اینجوری پیش می رفت حتما دیوونه می
 شدم . اهی کشیدم .

صدای مهربون ارتام تو گوشم پیچید : داداش ؟

سرمو از رو پاهام برداشتم و بهش خیره شدم . ستاره ای که تو چشماش
 می درخشید باعث شد لبخندی رو لبم بشینه . چقدر ذوق داشت .

-بله ؟

-چرا ناراحتی ؟ میخوای من نرم .

-خفه شو . بلند شو منتظرتن .

- ارشان ولی انگار تو ...

سرمو گذاشتم رو پاهام و نفس عمیقی کشیدم : پاشو برو حوصله ندارم

دوباره نگاهش کردم : خدا پشت و پناحت .

اهسته گفتم : ارشان .

از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم : میخوای واست چمدونت رو بیارم ؟

از جاش بلند شد و سرشو انداخت پایین : ارشان ...

اب دهنم رو قورت دادم تا این بغض لعنتی بره پایین . سرمو گرفتم بالا و هوا رو فرستادم تو ریه هام .

صدای قدمهاش رو شنیدم : خوبی بدی دیدی حلالم کن .

برگشتم طرفش و دستشو فشردم : تو ام حلال کن .

نگاهم کرد . یه دفعه به سمتم حرکت کرد و در اغوشم کشید .

-بابت خونه و جایی که دادی ، پولی که پدرت بهم داد ممنون .

لبخندی زدم و ازش جدا شدم : سلام برسون .

لبخندی زد : تو نمیری خونه تون

زیر لب گفتم : الان نه . تو برو

-پس ناراحت نباش

چشماتو گذاشتم رو هم . زمزمه وار گفتم : چشم

-مواظب خودت باش . بهت زنگ می زنم

سرمو تکون دادم .

عقب عقب رفت : خداحافظ

دستمو گرفتم بالا و تکون دادم . در رو باز کرد و بیرون رفت . صدای بسته شدن در تو اتاق پیچید و قطره ی اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد . تنها شدم ...

سرمو انداختم پایین و دوباره روی زمین نشستم . سرم درد می کرد . دلم میخواست بخوابم . عجیب خسته بودم . عجیب ...

ارتام

به محض ورود به خونه لبخندی رو لبم نشست . چقدر دلم برای خونه مون تنگ شده بود . برای یاسمین ، مادرم ، شیرین ...

پرهام چمدونمو برداشت و با لبخند گفت : خوش اومدی . همه منتظرتن .

به پدرم اشاره کردم : بفرمایید .

دستشو گذاشت رو کمرم و به جلو هدایت کرد : برو تو پسرم .

سرمو انداختم پایین و وارد شدم . تو همین لحظه مامان اومد جلو با صدای بلندی گفت : سلام . مسعود ماست ...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید . شوکه گفت : ار... ارتام . کی .. اومدی ؟ ... ارتام .

به صورتش که شکسته شده بود لبخندی زدم . خم شدم و دستشو بوسیدم : اومدم خاک پات بشم . فقط کافیه قبولم کنی .

بغلم کرد : اقای عزیزم . این حرفها چیه ؟ ... ارتام خودتی مادر ؟

نمی دونستم چرا بغض کرده بودم : اره مادر . خودمم . خوبی ؟

اشکش لباسم رو خیس کرده بود .

-خدایا شکرت .. خدایا شکرت .

یه دفعه به خودش اومد و اشکاش رو پاک کرد : خاک به سرم . سراپا نگهت داشتم . بشین مادر . بیا دورت بگردم

نگاهش کردم و اهسته گفتم : چشم . شما امر کن

تو همین لحظه چشمم خورد به شیوا که دست و پا میزد و از خودش صدا در می آورد . به ذوق رفتم سمتش و در اغوشش کشیدم : چطوری عزیز دل عمو ؟ هان ؟

خندید . قلقکش دادم . صدای خنده اش بلندتر شد . به بالا انداختمش . می خندید و منم با شنیدن صدای خنده اش ذوق می کردم . اخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود

چشمم خورد به یاسمین که معصومانه به در اتاقش تکیه داده بود و نگاهم می کرد . شیوا رو به دست پرهام دادم و رفتم سمتش .

به کتاب تو دستش نگاهی انداختم . علوم تجربی .

-سلام داداش . خوش اومدی .

لبخندی زدم و دستمو دراز کردم : سلام بیعی خودم . خوبی ؟

لب و لوچه اش اویزون شد و تو چشماش اشک جمع شد .

-ممنون .

از وقتی یادم می اومد به این کلمه الرژی داشت و من همیشه با استفاده ازش ازارش می دادم

اومد بره که سریع گونه اش رو بوسیدم : قهر نکن جون مادرت . باشه ؟

خندید : ارتام یه جوری شدی !

نخودی خندید .

-یه جوری .. میدونی چی میگم ؟

ابروهام پرید بالا : چه جوری ؟

ریز خنده ای کرد : نمی دونم . همچین مهربون شدی ... بهت نمیاد .

ابروهاشو داد بالا : خوشم اومد .

لبخندی زدم و سریع گفتم : کی گفته من مهربون شدم ؟

صدای مامان بلند شد : یاسمین اینقدر برادرت رو اذیت نکن . پسرم ناهار
بیارم برات ؟

خندیدم : زحمت نکشین . خودم میرم میخورم . شماها خوردین ؟

-اره خوردیم . بیا تو اشپزخونه برات بکشم .

بازم لبخند زدم به این مهر و محبت مادری

نگاهی به سقف انداختم . زیر لب زمزمه کردم : خدایا شکرت ...

ارشان

صدای تلفن تو کل خونه پیچیده بود و داشت دیوونه ام می کرد . روی شکمم چرخیدم و چشمام رو بستم . چرا ساکت نمی شد ؟

بالشت رو گذاشتم رو سرم و داد زدم : ارتام اون گوشه رو بردار .

جوابم سکوت بود . بدجوری خوابم می اومد اما صدای مهیب تلفن اجازه ی خوابیدن رو نمی داد . عصبی شدم و فریاد زدم : ارتام !! کری ؟ گوشه خودشو کشت .

یه دفعه چیزی مته پتک تو سرم کوبیده شد . ارتام ... ارتام که خونه نبود .
ارتام ...

خواب به کل از سرم پرید . از جام بلند شدم و به اطرافم خیره شدم . اتاق تاریک بود . از تخت اومدم پایین و از اتاق زدم بیرون . هوای حال عجیب سرد بود طوری که باعث شد لرزی رو تنم بشینه . با دستم گردنم رو ماساژ دادم و به اطرافم نگاهم انداختم .

سر درد گرفته بودم و اصلا نمی تونستم چشمامو باز نگه دارم . هوا و تاریکی اتاق بدتر به سر درد و کسلیم دامن می زد . گرسنه ام بود اما

حوصله ی غذا درست کردن رو هم نداشتم . همونجا کنار در اتاق به دیوار تکیه زدم و سر خوردم . دوباره زانومو جمع کردم و سرمو گذاشتم روش . صدای قار و قور شکمم کر کننده بود اما اونقدر غمگین بودم که به این چیزها اهمیتی ندم . ناخواسته بغض کردم .

چرا گذاشتم ارتام بره ؟ چرا جلوشو نگرفتم ؟ چرا انقدر بی مرام بود ؟ آدمم انقدر بی معرفت ؟ مگه نمی گفت برادرشم ؟ مگه نمی گفت داداش ؟ پس چرا رفت ؟ چرا نموند کنارم ؟ مگه نمی دونست تنها میشم ؟

می دونستم الکی دارم بهونه می گیرم . منم اگه جای ارتام بودم با خانواده ام می رفتم .

سرمو گذاشتم رو زانوم . ناخواسته شعری تو ذهنم اومد . از مهدی سهیلی بود . یادم می اومد قبلا مادرم همش اینو می خوند . چقدر من صداشو دوست داشتم

من درختم اما -

نه درختی که بروید در باغ -

نه درختی که برقصد دلشاد -

ان درختم که بگرید با ابر -

ان درختم که بنالد در باد .

بغض کردم . تنهایی بده . خیلی بده . اینکه کسی رو نداشته باشی کمتر
رو خم می کنه . اینکه توی یه خونه بدون هیچ رفیقی بشینی درد اوره .

نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم . اصلا حس و حال غمگین بود . شایدم
داشتم می مردم . کسی چه میدونه ؟ نمی تونستم گریه نکنم . اصلا به
چه امیدی باید می خندیدم ؟ به چه امیدی باید شاد باشم ؟ بخاطر کی ؟
برای کی ؟

ان درختم که ز دیدار نسیم -

برگ برگش کشد از دل فریاد .

ان درختم که در این دشت سیاه -

روز و شب مویه کند با مجنون -

همه دم ناله زند با فرهاد .

اهی کشیدم . چقدر خسته بودم . چقدر دلم میخواست بخوابم و هیچ وقت
دیگه بلند نشم . کاش می شد ... کاش می تونستم .

از جام بلند شدم و به طرف اشپزخونه حرکت کردم . لیوانی رو برداشتم و از
اب پرش کردم . نزدیک به لبم بردم . دستام می لرزید و اب از لبه ی لیوان
بیرون می ریخت . چشمام می سوخت .

ان درختم که به صحرای غریب

خفته در بستر دشت

رسته در دامن کوه

شاخه هایش حسرت

برگ برگش اندوه

لیوان رو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای ازش نوشیدم . صدای ارتام تو سرم
فریاد کشید :

به جمع بی خانمان ها خوش اومدی

لبخند غمگینی رو لبم نشست . چهره ی خشمگین سمیر تو ذهنم تداعی
شد : صدات رو بالا نبر جوجه

خندیدم . اهسته .

خدایا دارم خل میشم کم کم . خودت رحم کن .

گوشیم زنگ خورد . لیوان رو کوبیدم به کابینت و به طرف موبایلم حرکت کردم
. عرفان بود .

گوشی رو برداشتم و اهسته گفتم : رفیق ...

-به اقا ارشان ما حالش چطوره ؟

لبخندی زدم . کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم : تو بگو رو به موت . چه
فرقی داره ؟

-چی شده داداش ؟

-هیچی .. خوبی ؟

-تو خوب باشی ما هم خوبیم . کجایی برادر ؟ میخوام ببینمت .

-چرا ؟ چی شده ؟

عرفان- عرضم به حضور مبارکت که دلم برات تنگ شده . خواستم ببینمت .
ارشان ، جان داداش چی شده ؟ پکری .

-هیچی .

-مطمئنی ؟

-اره رفیق . میای اینجا ؟

عرفان - نه . بیا رستوران همیشگی .

اصلا حوصله ی شلوغی رو نداشتم اما روم هم نمی شد به عرفان بگم .
می ترسیدم از دستم برنجه . با این حال دلمو زدم به دریا و گفتم : ببخش
ولی اصلا حوصله ندارم

-چه بلایی سرت اومده ارشان ؟ الان میام اونجا .

-عرفان من ...

گوش نداد و تلفن رو قطع کرد . سرمو گذاشتم رو پام و به فکر فرو رفتم .
صدای تیک تیک ساعت رو مخم بود .

نمی دونم چقدر گذشت که زنگ خونه به صدا در اومد . بی حال از جام بلند
شدم و به طرف در حرکت کردم . اصلا حوصله نداشتم و اگه مطمئن بودم
کسی غیر از عرفان پشت دره عمرا در رو باز می کردم . به طرف در حرکت
کردم و بازش کردم .

چهره ی خندون عرفان باعث شد لبخند بزنم .

عرفان با دیدن چهره ام خنده از رو لباش ماسید : چه بلایی سرت اومده
ارشان ؟

اهی کشیدم : بیا تو .

-جواب منو بده . چت شده ؟

-میخوای دم در بهت بگم ؟

به خودش اومد و وارد خونه شد .

جلوتر ازش حرکت کردم در همون حال بلند گفتم : میای تو در رو هم ببند

نفس عمیقی کشیدم اما بغضم پایین نمی رفت . نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم .

۶ ماه بعد ...

صدای خانمی که کنارم وایستاده بود باعث شد منتظر نگاهش کنم : اقا

-بفرمایید

-این لباساتون چقدره ؟

به لباس نگاهی انداختم و فکری کردم . آهسته گفتم :

-بخشید یه لحظه بدینش به من .

خانم- بله . بفرمایین

نگاهی به مارکش انداختم و نگاهی به خانم . گفتم :

-قابل شما رو نداره .

خانم -ممنونم .

-بیست و پنج هزار تومان

کیفشو باز کرد و چند تا پنج تومنی بیرون آورد . منم شروع کردم تو قفسه های لباس دنبال همین لباس گشتن . یه جورایی مطمئن بودم تموم شده فقط همین یکی مونده با این حال داد زدم :

-عرفان؟؟؟ این لباس حریر که تازه اومده تموم شده ؟

از پله ها اویزون شد و گفت :

-کدوما ؟

مدل لباس رو نشونش دادم . کله شو خاروند و گفت :

-اره . تموم شده . همینو بده بهشون

-اوکی .

لباس رو بسته بندی کردم و گذاشتم جلو روش . پول رو تحویل داد

-مبارکتون باشه

تو همین لحظه در باز شد و ارتام با لباس سرباز وارد مغازه شد . اهسته سلام کرد و روی یکی از صندلی های مغازه نشست . از حالت صورتش می شد فهمید دردش چیه ! لبخند خبیثی رو لبم نشست .

خانم از مغازه رفت بیرون . سرمو انداختم پایین و خودمو مشغول حساب کتابای مغازه نشون دادم .

در همون حال گفتم :

-به سرباز وطن . چه حال ؟ خوبی ؟

با بد اخلاقی گفت :

-نخیر .

- ا؟ چرا؟

-ارشان خودتو نزن به اون راه . یه غلطی بکن!

با خیانت تمام گفتم :

-نمی فهمم از چی حرف می زنی ؟

کلاه لبه دارشو از سرش برداشت و کوبید رو پاهاش . عصبی گفت : اذیت نکن جون مادرت .

بی خیال اذیت کردنش شدم و شونه هامو انداختم بالا .

-دست من نیست داداش . به عمه و عمو محمد ربط داره . مهم تر از همه نوشین

دستاشو گره کرد تو هم . اشفته بود .

-ولی تو پسر داییشی . غیر ممکنه به حرفت گوش ندن.

-زندگی نوشینه . منو سننه ؟

پوفی کشید . نگاهش کردم.

-حالا چی گفتن مگه ؟

اهی کشید و با ناراحتی گفت : میگن به کارگر خونه ی برادرمون دختر نمی
دیم

زبونم بند اومد .

-همین جوری گفتن ؟

-نه خره . همین جوری همین جوری هم که نه . ولی منظورشون همین بود
.

ملتمس بهم خیره شد

-ارشان دستم به دامت . من نوکرتم .. یه کاری بکن

-من چیکار میتونم بکنم اخه بچه ؟

-تو کافیه اراده کنی هر کاری میتونی انجام بدی . فقط باید بخوای . ارشان
تو رو خدا!

با مهربونی از پشت پیشخون اومدم بیرون و نشستم کنارش .

-بین داداش ! نوشین دختر عمه ی منه درست ! پدرم برادر مادرشه اینم
درست . عمه از پدرم حرف شنوی داره بازم درست . ولی مسئله ی ازدواج
دخترشونه . نمیشه که دخالت کنیم . میشه ؟

اخم کرد . با کلافگی گفت :

-بین من یه سال و چند ماه دیگه سربازیم تموم میشه . اون وقت ... اون
وقت میرم مغازه ی پرهام و باهاش کار می کنم خونه هم ... خونه هم
فعلا بالای خونه ی بابا اینا یه خونه هست که مستاجر داره . دو سه سال
اول رو اونجا می مونیم تا من بتونم یه خونه بخرم .

لبخندی زد .

-حرفای تو متین ولی من نه بابای نوشینم نه مادرش نه خودش . برو به
خودشون بگو

با حرص گفت :

-یعنی تو کمک نمی کنی دیگه نه ؟

-می زنم تو سرتا .

پوفی کشید و کلاهش رو برداشت. از جاش بلند شد .

-من دیگه میرم .

-کجا ؟ خره ناراحت شدی ؟

-اره دیگه بهم برخورد . دیگه هم نمیام پیشت . خداحافظ .

خنده م گرفت . خودشم لبخند پت و پهنی زد .

-با بابا راجع به این قضیه حرف می زنم . درست میشه

لبخندی رو لبش نشست .

-خیلی اقای .

تو همین لحظه عرفان از طبقه ی بالای مغازه اومد پایین . ارتام باهاش دست داد و شروع کرد احوال پرسی کردن .

-خب دیگه مزاحم نمی شم . کاری باری ؟

-برو به سلامت .

-به خانواده سلام برسون . فعلا .

لبخندی زدم و نگاهش کردم . از مغازه بیرون رفت .

به سمت عرفان برگشتم . صورتش خیس عرق بود . اومد کنارم و خودشو پرت کرد رو مبل . نفس عمیقی کشید و گفت :

-چی میگفت ؟

-خسته نباشی . دستت درد نکنه . تموم شد ؟

-سلامت باشی . نه بابا کلی مونده . فردا برو یه سر و سامونی بده

-باشه . چایی میخوری بیارم برات ؟

-اره برو بیار نفسم بالا نمیاد ... نگفتی چی میگفت ؟

-هیچی بابا . راجع به نوشین .

از جام بلند شدم . صدای عرفان تو گوشم پیچید که گفت :

۱-؟؟ ارتام همونیه که خاطر دختر عمه ت رو میخواد ؟

وارد یه اتاق که توی مغازه بود شدم . با صدای بلند که رگه های خنده ای توش پیدا بود گفتم :

-اره خودشه .

-رفت خواستگاری ؟

-اهوم . پریشب مراسم خواستگاریشون بود .

با کنجکای پرسید :

-خب چی شد؟

-جواب رد دادن .

دو تا استکان گذاشتم توی سینی و فلاسک رو بلند کردم . چایی رو ریختم توش و قندون هم کنارش .

صدای عرفان تو مغازه پیچید :

- طفلی . چرا؟

دیدم ربطی به عرفان نداره که درباره ی اون قضیه چیزی بگم واسه همین گفتم :

-من خبر ندارم .

سینی به دست وارد مغازه شدم و سینی رو گذاشتم رو پیشخوان . استکان خودم رو همراهم با قندی برداشتم و شروع کردم نوشیدنش .

عرفان -به نظر نمیاد بچه‌بیدباشه .

-هر چی خیره پیش میاد . ایشالله به مصلحت هر دوشون این قضیه تموم شه

-انشالله ...

تو همین لحظه مشتری دیگه ای وارد مغازه شد

با لبخند گفتم :

-خوش اومدین .

دختر زیر لب تشکر کرد و شروع کرد لباس های مغازه رو نگاه کردن .

زنگ خونه رو فشار دادم و منتظر موندم . چند لحظه بعد صدای کسل نوشین تو ایفون پیچید :

-بله ؟

-در رو باز کن. ارشانم!

در با صدای تیکی باز شد . وارد خونه شدم . با قدمهای بلند وارد هال شدم . معین و نوشین تو هال روی مبل نشستند . عمه هم توی اشپزخونه بود . از سر و صدایی که از اشپزخونه می اومد به راحتی می شد فهمید

سلامی کردم و روی یکی از مبل ها نشستم . معین با گیتارش ور می رفت و هر از گاهی نتی می زد . نگاهم کرد.

-سلام پسردایی . چه حال ؟ خوبی ؟

-ممنون . تو خوبی ؟ خواستگاری چطور بود ؟

نوشین سریع سرشو گرفت بالا . لبخند مهربونی رو لبم نشست .

معین با بی حوصلگی گفت :

-تو که میدونی واسه چی می پرسی ؟

-کی گفته من میدونم ؟

معین - خودتیارشان . حالا که چی؟

رو کردم به نوشین و پرسیدم :

-نوشین یه سوال می پرسم جان ارشان راستشو می گی ؟

گوشی رو آورد پایین و نگاهم کرد : اگه بتونم اره

-اگه نمی تونی جواب نده . بهتر از اینه دروغ بگی

نوشین-باشه . پرس

-تو بخاطر اینکه ارتام یه مدت خونه ی ما کار می کرد جواب رد بهش دادی ؟

اخم کرد .

نوشین - معلومم که بخاطر همچیندلیلمسخرهایر دشنکردم

-پس چی ؟

گوشیش رو گرفت جلو صورتش و جوابمو نداد .

-نوشین ؟

-بله ؟

-چرا ارتام رو رد کردی ؟

اهنگی گذاشت . صدای خواننده توی هال پیچید . نوشین سکوت کرده بود و فقط به اهنگ گوش می داد .

دوباره نمیخوام

چشمای خیسمو کسی ببینه

یه عمره حال و روز من همینه

کسی به پای گریه هام نمی شینه

-سوال پرسیدم خانم .

نوشین -ببینارشان . ارتامپسرخوبیه .
بهجرات میتونم بگم کارش تو خون همیشه ماهیچتا تاثیریتو تصمیم مننداشته .

-پس چی ؟ ... بین من نمیخواهم مجبور کنم یا نظرمو بهت تحمیل کنم ولی
... بین من حدود ۶ ماه با ارتام همخونه بودم . تموم رفتارها و کاراش رو دیدم .
روز و شب کنار هم بودیم . چه وقتی خیلی عصبی می شد چه وقتی
ارامش داشت .

نفس عمیقی کشیدم .

-نوشین ... ارتام پسر خوبیه . اینو به جرات میتونم بگم . اونقدر تو این حرفم
مطمئنم که به یکتا بودن خدا مطمئنم .

نگاهم کرد و چشماشو رو هم گذاشت : بحث من ارتام نیست . این هزار بار
.

-پس مشکلته چی ؟

پوفی کشید : گیر دادی ها .

بازم ...

دلم گرفت و گریه کردم

بازم به گریه هام می خندن

بازم ...

صدای گریه مو شنیدن

همه به گریه هام می خندن

-نه بگو . جان من .

تو همین لحظه عمه اومد تو هال . از جام بلند شدم و باهاش دست دادم

-سلام عمه . خوبی ؟

-ممنون. خوبی ؟ از این ورا ؟ راه گم کردی ؟

لبخندی زدم

-هستم در خدمتتون . کارای مغازه یکم زیاد شده ، درگیر کاراشم

-ایشالله که خیره . چی شدی یادی از ما کردی ؟

اینو گفتم و رو مبلی نشستم . سر جام نشستم و خندیدم و چیزی نگفتم .
تا ته قضیه رو خوند . البته شک داشتم که صدای منو نوشین رو نشنیده
باشه

نفس عمیقی کشید : ارشان تو ارتام رو می شناسی ؟

-بله .

-خب چه اصراری داری نوشین با ارتام ازدواج کنه ؟

سریع گارد گرفتم

-هی هی ... من دارم می گم ارتام پسر خوبیه . نه چیز دیگه . فردا پس فردا ازدواج کردن ، پسر یه چیزیش شد نیاین یقه ی منو بگیرین ها

خندیدن . هر سه تا

دوباره یه گوشه ...

می شینم و واسه دلم می خونم

هنوز تو حسرت یه همزبونم

ولی نمیشه و اینو می دونم

اعتراض کردم : نوشین .. قطع کن اونو دیگه . افسردگی گرفتیم خب .

پوزخندی زد و قطعش کرد

زمزمه کردم : بی اعصاب .

نوشین - ارشان، گیرنده . حوصله‌ندارم

- فقط بگو چرا ردش کردی ؟ من میرم

معین اخماشو تو هم کشید و با بداخلاقی گفت :

- بینم تو پسر دایی نوشینی یا اون پسره ؟

- بحث این چیزا نیست .

عمه - پس بحث چیهارشان؟

نگاهی به نوشین انداختم که با بی تفاوتی به موبایلش خیره شده بود . با

حرص غریدم :

- نوشین .. بحث سر توئه ها ؟

بدون اینکه سرشو از گوشیش بلند کنه گفت :

-هوم ؟

-نوشین ..

معین - چیهخب؟ چیکارشرداری؟

نوشین لبخند پت و پهنی زد . در حالی که به معین اشاره می کرد گفت :

-به این میگن برادر .. حال کن .

-ساکت ... نوشین جواب منو ندادی ها ؟

نوشین - خفهامکردیارشان . چیمیگی؟

-اگه دوباره بیاد خواستگاری ..

چشماش گرد شد : که چی بشه ؟

معین گیتار رو انداخت یه گوشه و بهم خیره شد . چند لحظه گفت :

-یه جوری حرف می زنی انگار خواهرم اویزون مونده که زودتر شوهرش بدی
...

با این حرفش پق زدم زیر خنده . با اینکه لحنش خیلی جدی بود اما بامزه
گفت .

نوشین اخم کرد : خیلی ممنون از طرفداری کردنت واقعا . این جوری حمایت
می کنن اخه ؟

از شدت خنده سرخ شده بودم .

-معین کسی بهت گفته اخرسی ؟

معین - خبه حالاتوام . اقایه لحظه ساکتشو

رو کرد به نوشین و پرسید :

-نوشین تو ارتام رو دوست داری ؟

نوشین- دوستش ندارم ... یعنی در اون حدی با هم رفت و امد نداشتیم که
بخوام دوستش داشته باشم

معین - پس چرا این خلوص عاشرت شده ؟

بی توجه به حرف معین پرسیدم :

-حسی بهش داری ؟

بهم خیره موند و سکوت کرد .

لبم به لبخندی باز شد . نوشین نگاهی به مادرش انداخت و به سکوتش ادامه داد .

عمه گفت :

-راحت باش مامان . حرفتو بزنی . بحث یه عمر زندگیه

نوشین نفس عمیقی کشید . چند ثانیه سکوت کرد و گفت :

-ببینید ... من با ارتام فقط چند بار برخورد داشتم . اونم در حد سلام و علیک . نه بیشتر نه کمتر

-ولی ارتام می گفت قبلا تو دانشگاهشون بودی... همکلاسی

-درسته . ولی اون موقع نه اون منو می دید نه من اونو . حتی اسم همدیگه رو هم نمی دونستیم

معین -خب؟

نوشین باز نفس عمیقی کشید :

-ارتام تو این مدت ... اومم ... چه جوری بگم ... ارتام تو این مدت با رفتارش بهم نشون داده که مرد مقبولیه .

معین -خب؟

نوشین -

یعنی رفتارشو خونهد ایباینبار رفتاریکه تو پیدانشگاهداشتخیلی فرقه کرده خوب ...
این تفاوت رو به صعود بوده نه نزول

-خب ؟

نوشین کلافه گفت :

-د خب و کوفت ! دارم می گم دیگه

-اهان . نه واسه تاکید بیشتر میگم . یعنی بز ن رو دور تند لطفا . حوصله م سر رفت .

چشم غره ای بهم رفت و بی حوصله گفت :

-چی میگفتم ؟

-صعود و نزول .

با این حرفش صدای خنده شون بلند شد . خودمم خنده ام گرفت . اخه خیلی ناز می کرد ، حوصله ادا و عشوه اش رو نداشتم .

-بگو دیگه

نوشین -اقاجون ... مناینپسرهرومیبینمیهحسیبهدستمیده .

یه دفعه سرخ شد .

-نوشین جون مادرت اول بگو بعد خجالت بکش

معین - بسهدیگه اینقدر اذیتش نکن

رو کرد بهش و با لحن ملایمی گفت :

-چه حسی ؟

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید .

-اومم .. خب مثلا حس می کنم .. اوم ... حس می کنم محکمه . خیلی محکم . برام جالبه که برای رسیدن به اهدافش دست به هر کاری می زنه .

نگاهم کرد : این عیب نیست پسر دایی . من این خصلتش رو دوست دارم .

-پس مشکلت چیه ؟

-من .. من با شخص ارتام مشکلی ندارم

نالیدم : ای خدا . پیرم کردی دختر .

نوشین اخم کرد . با حالت کلافه گفت :

-من ... من می ترسم .

-از ارتام ؟

عمه - اینقدر دخترم رو تحت فشار نذار بچه .

-اخه مثل ادم حرف نمی زنه عمه .

نوشین نفس عمیقی کشید : من ... اومم ... من باید فکر کنم .

لبخندی زد .

-تا کی ؟

ارتام

صدای اهنگ تا توی کوچه می اومد . به ساعت توی دستم نگاهی انداختم .

تازه ۱۱ شب بود . اعصابمو ریخته بود بهم

حالا اگه اهنک رو درست حسابی می داشتن هیچی . بدبختی اینجا بود که باندها ایراد داشت و هی قطع و وصل می شد . قشنگ رفته بود رو اعصابم

-ارتام ؟

برگشتم عقب . یلدا بود که از توی خونه بیرون اومده بود و دنبالم می گشت

رفتم کنارش -بله؟

-میشه یه نگاه بندازی ببینی این بانده چه مشکلی داره ؟ پدرمون رو در آورد

سری تکون دادم که تو همین لحظه صدای اشنایی باعث شد تو جام میخکوب بشم . خودش بود .. خودش بود .

-سلام یلدا جان .

سرمو گرفته بودم بالا و جرات نمی کردم برگردم . نمی دونم چی بود که باعث شده بود قدرت و روح از دست و پام بره و نتونم برگردم عقب .

یلدا -سلامنوشین . خوبی؟ بیاتو . دمدربده

نگاهم کرد و وقتی دید از جام تکون نمی خورم چشم غره ای بهم رفت . زیر لب گفت :

-چرا ماتت برده ؟

-هان ؟

-برو اونور دیگه . میخواد بیاد تو

با گیجی کمی کنار رفتم و کنار در وایستادم . زیر لب سلامی گفت و وارد خونه شد . یلدا بهم اشاره کرد که برم سراغ باند ها . سری تکون دادم و وارد خونه شدم .

نمی دونستم نوشین اینجا چیکار میکنه ؟ اصلا کی دعوتش کرده بود که حالا اومده ؟

البته این طور که ظاهر امر نشون میداد از دوستای یلدا بود . نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت . اصلا جو مناسبی نبود . با توجه به خواستگاریم از نوشین و جواب ردش ، به احتمال زیاد هم عروسی به من زهرمار می شد هم به اون .

سرمو تکون دادم تا فکر و خیالم از سرم بریزه بیرون . یه چیزی میشه دیگه .
اینقدر فکر کردن نداره

به باند ها رسیدم و خودمو باهاشون سرگرم کردم . زیر چشمی نگاهی به
نوشین انداختم .

با زن دایی روبوسی می کرد . زن دایی هم هی داشت هندونه زیر بغلش
می داشت و اونم سرشو خم کرده بود و مهربون می خندید .

ناخواسته لبخندی زدم . چی می شد اگه نوشین زن من می شد ؟ فکر کن
پسر . چه شود ؟

با این فکر اتوماتیک وار نیشم باز شد . سریع یلدا رو صدا کردم تا یه اهنگ
بذاره ببینم باند خوب کار می کنه یا نه ؟

یلدا اومد و جلوی لپ تاپش رو که روی زمین بود زانو زد و اهنگی رو پخش
کرد .

صدای کر کننده ی خواننده باعث شد از جام بپریم

یلدا نگاهی به باند انداخت و بعد از چند لحظه قدرشناسانه بهم خیره شد

-دستت درد نکنه . درست شد ! ممنون

-خواهش می کنم

لباسم رو مرتب کردم و عقب گرد کردم . چشمم خورد به نوشین که یه گوشه ایستاده بود و با دختر کنارش خوش و بش می کرد . سرمو انداختم پایین و از خونه زدم بیرون .

اصولا تو فامیلای ما عروسی رو مختلط نمی گیریم . زنونه جداست مردونه هم جدا ! معمولا برای پیدا کردن خونه ی اقایون دست به دامن همسایه ها میشیم . یعنی از اونا میخوایم که خونه شونو یه روز در اختیار ما بذارن

نگاهی به داخل کوچه انداختم . فضاش با نورهای ریسه روشن و دلنشین شده بود . به دیوار تکیه دادم و گوشیمو از جیبم اوردم بیرون . صدای ارشان باعث شد سرمو بگیرم بالا و تکیه مو از دیوار بردارم

-سلام پسر عموی داماد

دستشو گرفت جلوم . لبخندی زدم و محکم کوبیدم به دستش : سلام .
چطوری ؟ خوش اومدی !

چشمم خورد به پسری که چند قدم از ارشان دورتر بود . نگاهش کردم .
 قدمی جلو اومد و در حالی که سوییچش رو میذاشت تو جیبش باهام دست
 داد . ناخواسته با دیدنش دلم ریخت . باید حدس میزدم نوشین این موقع
 شب تنهایی نمیاد عروسی !

-سلام آقای اسعدی ! خیلی خوش اومدین .

با لبخند سری تکون داد :

-ممنونم ... زنده باشین . انشالله مبارکشون باشه.

چشمش به ارشان خورد و با اونم دست داد.

-ممنون از محبتتون ! ... مردونه این خونه اس قربان ! بذارین راهنمایی تون
 کنم

هنوز قدمی بر نداشته بودم که ارشان بازومو گرفت .

ارشان -راهنمایینمیخوادکه ... معینجون، اینخونهرومیبینی؟ میریتوش .. همین
 ! ارتامبمونمنکارتردارم

گنگ نگاهش کردم . لب زیریش رو به معنی "هیچی نگو" برای لحظه ای
گزید . به معین اشاره کرد و در همون حال گفت :

-بلدی که ؟ یا پیام راهنمایت ؟

معین نگاهی به خونه انداخت و گفت :

-قربانت ... دستتون درد نکنه ... پس من می رم تو فعلا ... با اجازه !

سرمو با احترام خم کردم و گفتم :

-اجازه ی ما هم دست شماست .

کمی ازمون دور شد که ارشان بازومو گرفت و منو به داخل کوچه ی بغلی
کشوند !

-چیکار میکنی ارشان ؟ بازوم کنده شد ... اهای ..

ارشان -هیچینگو ... فقط دنبالمبیا

به انتهای که رسیدیم بازمو ول کرد . نگاهی به اطراف انداخت . وقتی مطمئن شد کسی نیست ، برگشت سمتم و با لحنی شمرده گفت :

-ارتام یادته گفتم باید یه سری اطلاعات برام بیاری ؟

-خب اره

ارشان -الانوقتشه

ابروهام پرید بالا ... لبم اروم کش اومد ... رفته رفته لبخندم پررنگ تر شد ... کم مونده بزنم زیر خنده که صدای عصبیش تو گوشم پیچید :

-زهرمار . جوک گفتم ؟

به چشماش خیره شدم . وحشی و تیره شده بود . با دیدن این حالتش رفته رفته لبخند از رو لبام ماسید . با دست پس سرمو خاروندم :

-وقت چیه ؟

-که اون اطلاعات زهرماری رو برام بیاری

شوکه به چشماش خیره شدم . دنبال یه چیزی می گشتم تو چشماش
...میخواستم مطمئن بشم داره شوخی می کنه . داره مسخره بازی در
میاره و دروغ میگه اما چیف ..

با عجز نالیدم :

-اطلاعات دیگه چه صیغه ایه ؟

لبخندی رو لبش نشست . سرشو به گوشم نزدیک کرد و چیزی گفت .
چشمام هر لحظه گشادتر و گرد تر می شد . قلبم به تپش افتاد و عرقی رو
تم نشست . سرشو از کنار گوشم دور کرد و منتظر بهم خیره موند . سکوت
کرده فقط نگاهش کردم . باورم نمی شد ارشان همچین چیزی ازم بخواد

-خب ؟

همین کلمه کافی بود تا منفجر بشم و فریاد بزنم : زده به سرت ؟

ارشان -زهرمار ... صداتوبیارپایین

-ارشان حالت هست چی میگی ؟

ریلکس گفت :

-کاملا

با حرص فکمو فشار دادم

-من همچین خریتی نمی کنم

اخماش رفت تو هم

-من مجبورم اون رو به دست بیارم ... بفهم

-جدی ؟ چرا خودت نمیری به دستش بیاری ؟

به عمد به دستش بیاری رو با تحکم گفتم . پوزخندی زدم و براندازش کردم

-ارشان من تازه دارم سر و سامون می گیرم . نمیخوام دوباره بدبخت بشم

اومدم برم که دوباره بازمو کشید و کوبوندم به دیوار .

-یه دقیقه اروم بگیر دیگه اه ... دارم باهات حرف میزنم ... قول میدم هیچ

کس نفهمه .. قول میدم ارتام

با حرص خندیدم . چند لحظه بعد که خنده م تموم شد برگشتم سمتش و
غریدم :

-بابات منو بیچاره میکنه

-هیچی نمیشه ارتام ... به جان مادرم هیچی نمیشه ... اگه بابا هم فهمید
من به گردن می گیرم... فقط قبول کن

چشماشو مظلوم کرد و اهسته گفت :

-فقط تو میتونی کمکم کنی ارتام ... خواهش می کنم ازت

-من نمی تونم ...

به قدری صدای فریادم بلند بود که ارشان قدمی عقب رفت .

نفس عمیقی کشیدم و از کنارش رد شدم . صدای زمزمه اش رو شنیدم که
گفت :

-خیلی بی معرفتی !

اخمام رفت تو هم . به جلو حرکت کردم ... دلم نیومد . سرجام وایستادم و
 اهسته برگشتم سمتش . به دیوار لگدی زد ! دستشو فرو کرد تو موهایش ،
 متوجه ام نشده بود برگشتم سمتش . پشتش رو بهم کرد و شروع کرد تو
 کوچه قدم زدن . یه بار دیگه پیشنهادش رو تو ذهنم مرور کردم . اخمام رفت
 تو هم ... غیر ممکنه همچین کاری بکنم ... غیر ممکنه !

به عقب برگشتم و از کوچه زدم بیرون . صدای اهنگ تا کوچه می اومد .
 گوشیمو بیرون اوردم و به ارشان اس ام اس زدم :

-بیا اینجا . سه میشه

چند ثانیه گذشت که دیدم از تو کوچه اومد بیرون . اخماش تو هم بود !
 حوصله ی نازکشی نداشتم . اخه این منو چی فرض کرده ؟ هر بلایی
 دوست داره سرم میاره منم که ...

با هم وارد قسمت مردونه شدیم . پوریا و امیر ، برادرای شمس یعنی داماد ،
 داشتن وسط می رقصیدن . لبخندی زدم و یه گوشه به دیوار تکیه دادم .
 ارشانم کنار معین ایستاد و گوشیش رو بیرون آورد . به صورت گندمگونش
 خیره شدم . پکر بود . اینو به راحتی می شد احساس کرد . یه لحظه دلم
 فشرده شد . یاد کارایی که برام کرده بود افتادم ؛ دلم نمی خواست بی
 معرفت باشم . اون واقعا در حقم اقایى کرده بود . خیلی نامردی بود اگه
 محبتشو جبران نمی کردم . سرمو انداختم پایین ولی اخه اینجوری ؟!

درخواستش خیلی عجیب و غریب بود ... واقعا عرضه میخواست که من نداشتم . .. خب من تازه داشتم سر و سامون می گرفتم .. چرا باید خودمو بدبخت میکردم ؟

صدای مردونه اش تو سرم پیچید :

-اوه .. ارتام ... اینقدر دنیا رو برای خودت سخت نکن ... بی خیال

لبخندی رو لبم نشست

-به چی نگاه میکنی ؟

به خودم اومدم و به یاسین پسر عمه ام که کنارم ایستاده بود خیره شدم . دستشو جلو آورد . لبخندی زدم و باهاش دست دادم : سلام چطوری ؟

-مرسی ولی تو انگار حالت خوب نیست . چته ؟ پکری ؟

لبخند بی در و پیکری تحویلش دادم و قبل از اینکه دهنم رو باز کنم کوبید به بازوم :

-اوه ... کشتی هات غرق شده ؟ ... بخند بابا ، عروسی پسر عموته خیر
سرت !

بی حوصله خندیدم :

-نه حالم خوبه

اومد کنارم و به دیوار تکیه داد . صدای بانده قدری بلند بود که مجبور بودیم
برای اینکه صدامون به گوش هم برسه فریاد بکشیم .

-ارتام ؟

بلند گفتم :

-بله ؟

-چیزی شده ؟

-نه بابا ... گفتم که حالم خوبه

-پس پکر نباش ... خوبیت نداره

حواس پرت سری تکون دادم : اوکی !

سرمو چرخوندم و به اون دو تا خیره شدم . فکر همچنان درگیر حرفهای ارشان بود . نگاهی به اسمون انداختم و زمزمه کردم : چیکار کنم خدا ؟

تو همین لحظه پوریا اومد کنارمون . با لبخند خبیثی نگاهم کرد :

-سلام علیکم . پاشو بیا وسط

-گمشو

-به جان خودم نیای به زور می برمت ! عروسی پسر عموته .. بدو ببینم

صدای اهنگ نمیداشت بفهمم چی میگه . فریاد زدم :

-چی ؟

با صدای بلند تری گفت :

-میگم بیا یکم مجلس رو گرم کن .

-برو بابا ... زشته

دستمو گرفت که سریع خم شدم و کنار گوشش زمزمه کردم :

-پوریا لهت میکنما !

پوفی کشید و با حرص ازمون دور شد . دوباره به ارشان نگاهی انداختم در حال خوش و بش کردن با معین بود . با این که همچنان گرفته به نظر می رسید اما نثل قبل اخم نکرده بود !

اهی کشیدم و با پام مشغول کشیدن خطوط درهم برهمی روی زمین شدم ... قبول می کردم ؟ ... ولی اگه پدرش می فهمید ؟ ... ابروم می رفت ... شایدم دستگیرم می کردن !

سرمو با شدت تکون دادم تا از شر این افکار منفی راحت بشم . به جلو خیره شدم و خودمو سرگرم نگاه کردن به رقص و پابکوبی بچه ها نشون دادم . اما فقط خدا می دونست تو دلم چه خبره !

ارشان ...

پوفی کشیدم . پایین لبم رو کمی جلو فرستادم و چشمامو تنگ کردم .
زمزمه کردم :

-چیکار کنم ؟

تازه از حموم بیرون اومده بودم که گوشیم زنگ خورد . از روی میز برش
داشتم و صفحه اش رو روشن کردم . با دیدن اسم ارشان ناخواسته اخمام
رفت تو هم . با بد بینی چشمامو ریز کردم و دکمه ی اتصال رو زدم . صدای
کسلش تو گوشی پیچید :

-الو ؟

-بله ؟

-بیا مغازه بابا کارت داره .

حوله رو با شدت از سرم برداشتم و پرت کردم رو تخت : چی شده ؟

بی حوصله گفت :

-چه میدونم ؟ بیا خودت می فهمی ! فعلا !

و گوشه رو قطع کرد . صدای ممتد بوق تو گوشم پیچید . یعنی چیکارم داشت ؟

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و گوشه رو گذاشتم تو جیم . سریع لباسم رو عوض کردم و یه کلاه لبه دار هم گذاشتم رو سرم . خوشم نمی اومد با موهای تراشیده ام برم بیرون .. هر چند یاسمین می گفت بامزه شدی و بعدش غش غش می خندید ! ولی خب من حس خوبی نداشتم .

سوییچ موتورم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون . دلم مقل سیر و سرکه می جوشید . نمی دونم چرا ولی تنم یخ کرده بود . انگار می ترسیدم بلایی سرم بیاد . باد تازیانه وار به صورتم برخورد می کرد باعث تشدید بی اعصابم می شد . نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره به مغازه رسیدم . موتورم رو یه گوشه پارک کردم و سریع وارد مغازه شدم . نگاهی اجمالی به کل مغازه انداختم .

اقای پارسا و عرفان روی صندلی های مغازه نشسته بودن و با هم صحبت می کردن . ارشانم خودشو با لباسا سرگرم کرده بود . مشتری تو مغازه نبود

. اهسته سلام کردم . هر سه سرشونو گرفتن بالا . جواب سلامم رو دادن ؛
عرفان از روی صندلیش بلند شد و با لبخند گفت :

-خوبی ؟ بیا بشین اینجا

-ممنون تو خوبی ؟ قربونت ... همین جوری ...

عرفان -تعارف نکن .. منبایدبرمطبقهبالاواجناسروسروسامونبدم . بشین !

لبخندی زدم و زمزمه کردم :

-ممنون

عرفان از پله ها بالا رفت . برگشتم سمت آقای پارسا که با لبخند نگاهم می
کرد : خوبی پسرم ؟

-ممنون از محبتتون قربان ! با بنده امری داشتین ؟

-اره .. بشین اینجا

زیر لب چشمی گفتم و کنارش رفتم . قلبم بدتر از قبل می کوبید . می ترسیدم گندی زده باشم ولی لحن اروم آقای پارسا نشون نمیداد که از دستم دلخور یا عصبانی باشه .

ارشانم که فقط سرش تو کار خودش بود . انگار اصلا ارتامی تو مغازه وجود نداشت که بهش اهمیت بده . خونسرد ... بی توجه .. اروم .. سرد . ترکیب شدن این خصلت ها و بروز اونها با هم ، اونم توی ارشان چیز دلنشینی از اب در نمی اومد . به هیچ عنوان !

با وقار و طمانینه کنار آقای پارسا نشستم و دستمو تو هم قفل کردم . نفس عمیقی کشید و گفت :

-با محمد صحبت کردم !

با گیجی سرمو گرفتم بالا و بهش خیره شدم . قبل از اینکه بپرسم محمد دیگه کیه صداس تو گوشم زنگ زد :

=پدر نوشین

خون تو رگهام دوید و شرمی پسرانه سر تا پامو در بر گرفت . سرمو انداختم پایین و اهسته گفتم :

-خب ؟

-اولش مخالف بود اما بعد گفت هر چی نوشین بگه همونه !

-یعنی چی ؟ خب نظر نوشین ...

مکت کردم .

-نظر خانم اسعدی چیه ؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت . قلبم دیوانه وار می کوبید . انگار توی دهنم بود و هر لحظه امکان داشت بپره بیرون . ملتمش نالیدم :

-چی گفته آقای پارسا ؟

بازم سکوت .. سکوتش دیوونه کننده بود . چرا حرف نمی زد ؟ زیر لفظی می خواد ؟

-آقای پارسا شما رو جون مادرتون یه چیزی بگین ... چی گفت ؟

-گفت دوباره باید فکر کنم .

نگاهم کرد - معینو و حیدر دوباره در باره تحقیق کردن

حالم خوشحالی رو به ذوق مرگی بود . اگر قبول می کرد دنیا رو به پاش می ریختم .. فقط اگه قبول می کرد .

منتظر بهش خیره شدم . خندید و کوبید به شونه ام

-به من راجع به نتایج تحقیق چیزی نگفتن .. خب ... نمی خوام الکی دلت رو خوش کنم ولی ... اینکه نوشین تصمیم داره بیشتر فکر کنه نشون میده تحقیقات خوشایند بوده

سرمو انداختم پایین .. یه دفعه پنجر شدم . نمی دونم چرا اما امیدی نداشتم نوشین به خواستگاریم جواب مثبت بده . خصوصا با اون سابقه ی درخشانم !

اهی کشیدم که اقای پارسا گفت :

-امیدت به خدا باشه جوون . هر چی خیره پیش میاد . بسپار دست خودش ... بهترین رو بهت میده !

نگاهی به بالا انداختم و گفتم :

-تا الانم با امید اون اومدم جلو که دووم اوردم ... بازم توکل به خودش !

لبخندی زد و از جاش بلند شد . به احترامش از جام بلند شدم

اقای پارسا -خبدیگهمنبرمکاردارم ... بهخانوادهتسلامبرسون !

-بزرگواریتونو می رسونم اقا .. ممنون از لطفتون ! تروخدا بذارین دستتونو
بوسم ...

اخم کرد و دستشو به خودش چسبوند : کاری نکردم .. خداحافظ

-حق پشت و پناhton

لبخندی زد و از مغازه رفت بیرون . با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و خودمو
انداختم رو صندلی ! نگاهی به ارشان که حالا فاکتوری دستش بود و تند تند
با ماشین حساب ور می رفت و هر چند لحظه یه بار یه چیزی رو کاغذ می
نوشت انداختم . جوری که بشنوه گفتم :

-حالا چی میشه ؟

جوابمو نداد . کلافه و خسته گفتم :

-اه .. ارشان قهر نکن. من خودم قاطیم ها !

-کی گفته من قهرم ؟ قهر واسه بچه هاست

تکیه دادم به صندلی و با ابروهای بالا رفته براندازش کردم : قهر نیستی الان
مثلا ؟

با تحکم در حالی که با ماشین حساب کار می کرد گفت : نه !

-اهوم ... مشخصه کاملا

چیزی نگفت و بازم مشغول نوشتن شد . کمی خودمو کشیدم بالا و به دفتر
خیره شدم

-چی می نویسی ؟

-هیچی

-اه ارشان ...

-بله ؟

-اون ماشین حساب رو میکنم تو حلقتا ... منو نگاه کن

سرشو گرفت بالا و خنثی بهم خیره شد

-میشه بپرسم دقیقا چه مرگته ؟

-هیچی . راستی ... حرفای دیشبم رو جدی بگیر ... بی خیال

پوزخندی زدم و سرمو کج کردم : می دونستی خیلی مسخره ای ؟

خنده اش گرفت . خندیدم و از جام بلند شدم و رفتم کنارش : بخاطر اون حرفهاس ؟ یعنی من مجبورم اون کار رو انجام بدم؟

-هیچ اجباری در کار نیست .. گفتم که بی خیال

تکیه دادم به پیشخوان : چرا خودت برش نمی داری ؟

نگاهم کرد : ببخشین که من هنوز جدا زندگی می کنم

-خب اشتهی که کردین چرا نمی ری سر خونه زندگیت ؟

کلافه دستی تو هوا تکون داد

-بی خیال شو ارتام

-حالا .. از دستم ناراحتی ؟

-نه . کی گفته ؟

-همه چی رو که نباید گفت .

پوزخندی زد و ادامه نداد . نگاهش کردم : ارشان

-هوم ؟

-ممنون

-خواهش

-من ... من جبران میکنم

-لازم نکرده

شونه امر و انداختم بالا : نظرتو مهم نیست .. بهر صورت من جبران میکنم ...
چیکار می کنی الان ؟

-دارم به حسابای مغازه می رسم

نگاهش کردم وقتی دیدم تمایلی به ادامه ی بحث نداره اهی کشیدم
:خیلی خب ... من برم دیگه . کاری باری ؟

-به سلامت

-فعلا

از مغازه زدم بیرون . با یادآوری حرفهای نوشین لبخند شیرینی رو لبم
نشست . نگاهی به اسمون انداختم و خندیدم : نوکرتم اوس کریم .
اخرشی به خدا

خودش را پرت کرده بود روی تخت و بی هدف به سقف خیره شده بود . گیج بود . گیج گیج . انقدر که نمی دانست باید چه کند . دلش میخواست سرش را بکوبد به دیوار شاید کمی از این حالت بلا تکلیفی در آید . به یاد جوابی که به دایی اش داده بود ، افتاد . پشیمان شد . اصلا دلش نمی خواست ازدواج کند . آن هم با ارتام ماکان . پسری که در دانشگاه از ژینگول ترین و سوسول ترین دانشجویها بود . پوزخندی زد . هر وقت که یادش می آمد موهایش را با انواع تافت و ژل و هزارتا چیز دیگر حالت می داد . آن هم چه حالت دادنی ...

جز مسخره ترین دانشجویهای دانشگاه بود . جوگیر بود دیگر . کاریش هم نمی شد کرد . با آن دوست های عتیقه اش

پوفی کشید .

صدای معین و وحید تا اتاقش می آمد اما برای نوشین این چیزها اهمیت نداشت. اگر هم داشت در اولویت دهم یا شاید هم صدم قرار می گرفت . با خویش اندیشید . به ارتام جدید فکر کرد . ارتامی که باید منصفانه اعتراف می کرد تغییر کرده .. خیلی زیاد . خیلی خیلی زیاد

دیگر خبری از آن پسر با موهای ژل زده و خنده های مسخره نبود . سوژه های بی خودی و خنده های بیخودتر .

نمی خواست ارتام را تغییر دهد . با ۲۳ سال سن به خوبی می دانست اینکار امری محال است . چطور میتوان شخصی که عمری با اخلاق و منش خود خو گرفته را تغییر داد ؟

می دانست اگر به امید این که ارتام عوض می شود با ارتام وصلت کند هم به خود ظلم کرده هم به ان بخت برگشته . بچه که نبود ؛ می دانست تغییر دادن اخلاقیات شخص امری محال است . محال ... هر چقدر هم که بگوید می تواند ..

به دیشب فکر کرد . عروسی شمس برادر دوستش ، یلدا . اگر می دانست یلدا ، بهترین دوستش ، فامیل ارتام است که عمرا پایش را در ان عروسی کذایی می گذاشت . مگر عقلش کم بود ؟

باز هم فکر کرد . به تعریف هایی که یلدا و مادر یلدا از ارتام می کردن . به چه چه و به به کردن هایشان برای ارتام . با کمی بی انصافی فکر کرد شاید ارتام به انها خبر خواستگاری از او را گفته و ان ها هم برای اینکه دل نوشین را نرم کنند شروع کردن به تعریف و تمجید از فامیلشان ..

به ثانیه نکشیده از این فکرش پشیمان شد و عذاب وجدان گرفت . مگر بچه بازی بود ؟ اصلا در ان لحظه هایی که از ارتام تعریف می کردن کسی حواسشان به نوشین نبود . حرفهایشان بوی صداقت می داد . این را به خوبی حس می کرد . می دانست اگر کسی قصد چاپلوسی داشته باشد چگونه رفتار می کند . هر ادمی این را احساس می کرد.

در همین افکار بود که پدرش صدایش زد

-نوشین بیا ناهار

دلش می خواست عین این فیلم ها بگوید نمی خورم ، میل ندارم . اما گرسنه بود . ارتام یه کاری کرده بود ، گناه شکم بیچاره اش چه بود این وسط ؟

لبخند بی سر و تهی زد روی تخت نشست . دستی به موهای بلندش کشید . اشفته شده بود . گیره ی موهایش را باز کرد و مقابل آینه ایستاد . موهایش را بالا گرفت . ابروهایش را بالا برد و به چهره اش در آینه خیره شد . برای چند لحظه ...

زمزمه کرد :

-چته نوشین ؟

موهایش را رها کرد که باعث شد مانند ابشاری روی شانه هایش بریزند . نوشین گیج بود انگار . اولین خواستگارش نبود . حالا نه که بگوید هزاران خواستگار پشت خانه اش صف کشیده اند و منتظر اشاره ی اویند نه .. از این خبرها هم نبود .

اما خب ... تجربه ی خواستگار داشتن را داشت . فکر می کرد خواستگاری ارتام هم مانند خواستگاری عدنان و سپهر شوخی است و قرار نیست جدی شود . از جدی شدن ازدواج کردن کمی واهمه داشت .

گردنش را کمی کج کرد و به اینه نزدیک تر شد . چشمانش به روی اینه به گردش در آمدند . به دنبال چه می گشت ؟ خدا می دانست . خودش هم نمی فهمید چرا انقدر کلافه و کسل است . اصلا چه مرگش شده بود که آرامش نداشت ؟ چرا انقدر از جدی شدن ماجرا می ترسید ؟

ترس ؟

سرش را تکان داد . ترس نبود .. خودش بهتر از هر کسی می دانست که از ازدواج نمی ترسد . شاید از شخصیت ارتام می ترسید . پسری که تا چندین ماه قبل جز مزخرف ترین پسرهای اطرافش بود ... حداقل از نظر نوشین . اما الان ...

-نوشین ؟

-اومدم ... اومدم

این را گفت و این بار بی توجه به چهره اش موهای اشفته اش را بست و از اتاق بیرون رفت . با دیدن امین پسر یه ساله ی برادر زاده اش غم و غصه را از یاد برد و به طرفش رفت : سلام عزیز دل عمه !

امین پر سر و صدا فریاد زد . نوشین خندید و او را در اغوشش کشید :

-چه طوری خوشگله ؟

وحید برادر بزرگش کنارش آمد :

-ولش کن .. برو ناهارتو بخور .

سرش را چرخاند و به وحید خیره شد

-سلام خوبی ؟ زنت کو ؟

-داره نماز می خونه . بدش من !

-نمی خواد راحتم . غذا خوردی ؟

-اره

نوشین دست های امین را گرفت و آرام بوسه ای به پشت دستش زد

-تو چرا انقدر شیرینی بچه ؟ هوم ؟

وحید امین را از اغوش نوشین بیرون کشید

-برو ناهارتو بخور

نوشین اعتراض کرد :

-بابا داشتم بازی می کردم

-برو دیگه .. دهع

خندید و سر چرخاند . وارد اشپزخانه شد و کنار سفره نشست .

اهنگی گذاشت و استین لباسش رو بالا زد . مشغول شستن ظرفها شد .
صدای خواننده تو آشپزخانه می پیچید و نوشین را وادار می کرد باز هم به
ان مرد بیندیشد . مردی به نام ارتام ..

جوابم نکن مردم از ناامیدی

شاید عاشقم شی خدا رو چه دیدی ؟

خیال کن جواب منو دادی اما

عزیزم جواب خدا رو چی میدی ؟

صدای وحید تو گوشش پیچید :

-امارشو کامل در اوردم . سابقه ی درخشانی داره . همچین درخشان که
درخشندگیش می زنه تو چشم و چالت . بخدا

بابا -درست حرف بزنی فهم میگی؟ یعنی چی؟

-قبلا زهرماری می خورده . پدرش از خونه پرتش کرده بیرون ، رفیق بازم
بوده دیگه برو تا اخرش ..

همین جوری اشکام سرازیر می شن

دیگه از خودم اختیاری ندارم

من از عشق چیزی نمی خوام جز تو

ولی از تو هیچ انتظاری ندارم

-حالا چی ؟

وحید -حالا چیچی؟

-حالا چه جور ادمیه ؟ بازم ...

معین -والا اینطور که همسایه ها و عروسشون میگفتن خیلی عوض شده .
الان سر بازیمیره . همهینمازهاش رو تو مسجد میخونه، یعنی دیگه ..

لبخندی روی لبش نشست . ارتام عوض شده بود . نوشین هم در شب
عروسی این را احساس کرده بود . به یاد استخاره ای که کرده بود افتاد .
لبخندش پررنگ تر شد . عالی آمده بود ... عالی ... پر از رستگاری!

سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد : الهی ! اگه خیره خودت همه چی رو راست و ریست کن اگه هم شره ازم دورش کن . خدایا توکلم به خودته

احساس کرد خدا هم به صورتش لبخند می زند . نفس عمیقی کشید و بعد از تمیز کاری های آشپزخانه ، از اشپز بیرون آمد و کنار مادرش نشست .
لبخندی زد

خانم اسعدی - چیزیشده؟

-مامان ؟

-بله ؟

-امم ... من .. من فکرامو کردم .

-خب ؟

نفس عمیقی کشید :

-من با ارتام ازدواج می کنم

صدای معین باعث شد سرش را بالا بگیرد :

-چی ؟ تو حالت خوبه ؟

-اره . عالیم

-ولی این پسره ...

-معین ... خودت گفتی عوض شده .. خودت گفتی تحقیق کردی گفتن عوض شده .. مگه نه ؟ خب منم میخوام با این مرد ازدواج کنم

ارتام

فضای تاریک حیاط دلم رو ریش می کرد . یواشکی نگاهی به خونه انداختم . چراغا خاموش بود . نفس عمیقی کشیدم . صدای قلبم کر کننده بود . با مشت محکم کوبیدم به سینه ام تا اروم بگیره اما فایده ای نداشت . پاورچین پاورچین به طرف در حال حرکت کردم . به در حال رسیدم و کلیدی که ارشان بهم داده بود رو از جیبم بیرون اوردم . اب دهنم رو قورت دادم تا کمی از

خشکی گلوم کم بشه با دستای عرق کرده ام کلید رو به سمت قفل حرکت دادم اما تو قفل نمی رفت . به قدری دستام می لرزید که اصلا نمی تونستم تمرکز کنم . چندین بار کلید از دستم افتاد و مجبور می شدم دوباره برش دارم

می ترسیدم از سروصداهایی که کرده بودم آقای پارسا بیدار بشه و ببینه اونوقت ...

برای بار سوم کلید رو از رو زمین بر داشتم . لرزش دستم مهار نشدنی بود . دست چپم رو زیر دست راستم گرفتم تا کمی از لرزشش کم بشه . بالاخره کلید تو قفل رفت . نفس عمیقی کشیدم و کلید رو چرخوندم . قفل ها با صدای نه چندان آهسته ای باز شد و قدمی به داخل هال گذاشتم . فضا به قدری تاریک و ترسناک بود که ناخواسته از غلطی که کرده بودم پشیمون شدم . دلم می خواست برگردم اما ارشان ...

نفس عمیقی کشیدم و موبایلم رو بیرون آوردم . چراغشو روشن کردم . سکوت مرگبار خونه رعشه به اندامم می انداخت . به قدری خونه ساکت بود که انگار هیچ بنی بشری اونجا زندگی نمی کنه . همه مردن ...

عرق های درشت با سرعت عجیبی از صورت و کمرم لیز می خوردن .

صدای ارشان تو گوشم پیچید :

-میری تو اتاق کار بابام . کنار اشپزخونه . یه در قهوه ای سوخته که قالب در لوزی شکله . بالای در اتاق که شیشه اس با کاغذ کادو چسبونده شده

نگاهی به اطرافم انداختم تا بتونم اشپزخونه رو پیدا کنم . ارشان راست می گفت . دقیقا مجاور اشپزخونه اتاقی با همون مشخصات قرار داشت . اب دهنم رو بی سر و صدا قورت دادم . اهسته در رو باز کردم و واردش شدم . اتاق تاریک بود . نور موبایل رو زدم زیر پام و به جلو حرکت کردم . اهسته در رو پشت سرم بستم و به اتاق خیره شدم .

ارشان - گوشه‌ها تا قسمتی چپمیز، یه‌بایگانیا پنجا کاشوهست

نگاهی به جایی که ارشان گفته بود انداختم و بعد از دیدنش به سمتش حرکت کردم

-کشوی اول و دوم نه ... کشوی سوم رو باز می کنی ... توش پر از انواع و اقسام پرونده و وسایل کار ... به هیچ کدوم از اونا کاری نداری ... یه پاکت قهوه ای سوخته توی اون کشو هست ... همونو بر میداری

نگاهی به در اتاق انداختم وقتی مطمئن شدم کسی نیست کشوی سوم رو باز کردم . نور موبایل رو گرفتم سمتش و مشغول جستجو شدم . خبری نبود . لعنتی

نفس عمیقی کشیدم تا صدای نفس های مقطعم به گوش اونا نرسه

-لعنتی ... لعنتی .. پس کدوم گوریه ؟

بالاخره پیداش کردم . احساس کردم کسی اومد تو اتاق . وحشت زده از جام پریدم و به طرف عقب برگشتم . خبری نبود . نفس راحتی کشیدم . صدای گرفته و خش دار ارشان دوباره تو گوشم پیچید :

-شناسنامه ی بابا اون توئه . اونو میاری بیرون

-وایستا بینم منو مسخره کردی ؟

-نخیر

-اون بود اطلاعات اطلاعاتی که می کردی ؟ واسه چی خودت برش نمی داری ؟

-احمق جون ... هزار بار گفتم بازم می گم .. من ... هنوز .. با خانواده ام ...
اشتی ... ن .. کر ... دم

-خب بعدش ؟

-صفحه ای که اسم بچه هاش نوشته ... اون صفحه رو باز می کنی

دستای خیس عرقم رو فرو بردم تو پاکت و شناسنامه اش رو بیرون اوردم .
سریع پاکت رو گذاشتم سر جاش و شناسنامه رو باز کردم . هنوز ورقه نزده
بودم که در با شدت باز شد و صدای فریاد مردی تو اتاق پیچید :

-پلیس ... دستا بالا

همه چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد . چراغای اتاق روشن شد . شناسنامه از
دستم افتاد . چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد ... لو رفتم ... خدایا نه ...
نه

مرد دوباره فریاد کشید :

-دستتو ببر بالا سرت .. بجنب

دستای خیس عرقم رو بردم پشت سرم . هنوز جرات نکرده بودم برگردم
عقب . صدای آقای پارسا لرزی رو تنم انداخت

-تو خونه ی من چه غلطی می کردی ؟

پشت پلکم داغ شد . برنگشتم سمتش . جیکم در نیومد . خدایا غلط کردم .
خدایا توبه می کنم .. دیگه از اینکارا نمی کنم ... بخدا نمی کنم

پارسا فریاد کشید : جواب منو بده ... تو خونه ی من چیکار می کردی ؟ ...
چرا بر نمی گردی ؟

صورتتم خیس شد . شونه هام لرزید . ارشان ... ارشان گندت بزنی ... ارشان
بمیری که بدبختم کردی ... بترکی که بیچاره ام کردی ...

پلیس - برگرد ...

خدایا قول می دم اگه از اینجا جون سالم به در ببرم ده تا فقیر رو سیر کنم ..
ده روز روزه می گیرم ... خدایا ... سه دور ختم قران می خونم ... خواهش
میکنم خدا ... التماس میکنم

بازوم کشیده شد و صدای عصبی پارسا رعشه به اندامم انداخت

-مگه نمی گم به ...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید . پوزخندی زد .

لبهای لرزونمو از هم باز کردم و تند تند شروع کردم توضیح دادن

-به علی فقط میخواستم شناسنامه تونو بردارم .. ارشان گفته بود ... بخدا واسه دزدی نیومده بودم ... به والله علی واسه دزدی نیومده بودم .. اشتباه می کنین .. همه چی رو توضیح می دم ... بخدا توضیح میدم ..

-سرکار ببریدش

گریه ام در اومد . وحشت زده چنگ زدم به بازوش :

-اقای پارسا غلط کردم ... غلط کردم ... ارشان میدونه واسه چی اومده بودم ... خودش گفت بیام ... بخدا خودش گفت ... اقای پارسا جون بچه هاتون تحویل ندین ... جون بچه هاتون ... اقا به پاتون میفتم. اشتباه کردم. اشتباه کردم. من دزد نیستم ... اصلا این کارا تو ما نیست!

-سرکار

سرباز اومد جلو .. به هق هق افتادم . تو همین لحظه در بازتر شد و نوشین اومد تو .. با دیدنش رنگ از روم پرید . به طرفش حرکت کردم

-نوشین !

براندازم کرد . لباسو به زور از هم جدا کرد و با پوزخندی گفت :

-دزدی ؟

-توضیح .. میدم ... توضیح میدم

دستشو گرفت بالا . بغضش رو قورت داد . به من چه ... اصلا به من چه
ربطی داره ؟ مگه من زنتم ؟ ... من چیکارتم که دخالت کنم ؟

نالیدم -نوشین ...

لبخند تلخی زد :

-خداحافظ

خواست بره که چادرشو گرفتم :

-من دزد نیستم .. بخدا دزد نیستم

-واسه من توضیح ندین

-نوشین اشتباه می کنی

چیزی نگفت و اهسته اهسته ازم دور شد . صدای خرد شدن قلبم رو می شنیدم .. زانو هام شل شد . دولا شدم و بعد شکستم ... خرد شدم ...

نوشین نرو .. نرو

مانده بودی اگر نازنینم

زندگی رنگ و بوی دگر داشت

این شب سرد و غمگین غربت

با وجود تو رنگ سحر داشت

با تو این مرغک پر شکسته

مانده بودی اگر بال و پر داشت

با تو بیمی نبودش ز طوفان

مانده بودی اگر همسفر داشت

وحشت زده از خواب پریدم . صورتم خیس عرق بود . از شدت ترس نفس
نفس می زدم . صدای غرغر های مادرم بلند شد

-صد مرتبه گفتم موقع غروب نخواب ... خواب شیطونه ... بفرما اینم نتیجه
اش

اب دهنم رو قورت دادم .. اروم باش ارتام .. اروم باش ... خواب بود .. خواب
... چیزی نیست

چشمامو ماساژ دادم و تو همون حال گفتم :

-چشم ... ببخشین خواب موندم .. اذان داد؟

-نه .. یه پنج دقیقه مونده

از ته دل خدا رو شکر می کردم که فقط یه خواب بوده . اگه واقعیت داشت...

سرمو با شدت تکون دادم .. حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم

صدای زنگ ایفون تو خونه پیچید . با تعجب نگاهی به ایفون انداختم : کیه این موقع ؟

شونه هاشو انداخت بالا :

-نمی دونم والا مادر

هر کی بود چنان دستشو گذاشته بود رو زنگ و فشار می داد که شک نداشتم کل ایفون سوخت . مادرم از جاش بلند شد و با غرغر چادرشو برداشت : اومدم بابا ... اومدم

-میخواین من برم ؟

-نخیر تو بشین رخت و خوابات رو جمع کن ... ریخته وسط هال ... اه اه !

خنده ام گرفت . در حالی که غر غر می کرد چادرشو سرش کرد و این بار بلند تر گفت :

-اومدم دیگه ... چه خبرته ؟ سوخت ...

از جام بلند شدم و بعد از کش و قوسی که به بدنم دادم رخت خوابم رو جمع کردم و بردم تو اتاق . صدای ارشان از تو حیاط می اومد . ابرو هام پرید بالا . این اومده اینجا چیکار ؟

کنار در حال ایستادم و نگاهی به حیاط انداختم . خودش بود که با شلوغ بازی کل خونه رو گذاشته بود رو سرش .

بلند گفتم :

-سلام ... چه خبره ؟ ارشان ؟

برگشت سمتم و لبخند بزرگی تحویلیم داد :

-درود بر شاهزاده ی پارسی ... حال شما قربان ؟ مژدگونی بده اقای ماکان

-مژدگونی چی ؟ چرا مسخره بازی در آوردی دم غروب ؟

-مسخره بازی کدومه جیگر ؟ یه خبر دارم برات ماه ...

سریع با پای برهنه پریدم تو حیاط و روبروش قرار گرفتم :

-چی شده ؟ چه خبره ؟

لبخند خبیثی زد و گفت :

-اول مژدگونی .

با حرص غریدم :

-میدم بهت .. اول بگو خبرت چیه ؟

ابروهاشو انداخت بالا : نه

-خیلی ...

نگاهی به مادرم انداختم و با حرص برگشتم سمتش . لبخندش پررنگ تر

شد و شونه هاشو انداخت بالا

-الان میارم

وارد اتاقم شدم و مشغول گشتن جیبای شلوارم . بالاخره کیف پولم رو پیدا کردم . سریع وارد هال شدم . ارشان روی مبل هال نشسته بود و با مادرم صحبت می کرد .

کنارش وایستادم و کیف پولم رو باز کردم . هر چی پول داشتم بیرون اوردم و گرفتم جلوش : اینا همه مال تو . چی شده ؟

با دیدن پول ها چشمماش برقی زد و لبخندی رو لبش نشست .

با حرص داد زدم : بگو دیگه

نگاهم کرد و یه دفعه بشکن زد .

-الف الصلاة والسلام عليك يا حبيب الله ... محمد ! بر پیغمبر خدا خاتم الانبیا صلوات ! ادم نشوید تا نبرید نام محمد صلوات . بر کمالش بر جمالش بر محمد صلوات

بهت زده به حرکاتش نگاه می کردم . این پسره چرا این جور می کرد؟

یه دفعه از جاش پرید و تو هال چرخی زد .

- خنچه بیارید ، لاله بکارید

خنده بر آرید ، میره به حجله شادوماد

بهت زده گردنمو کج کردم و گفتم :

-ارشان

پاشو جلو گذاشت و شروع کرد رقصیدن

- بله برونه ، گل می تکونه

دسته به دسته ، دونه به دونه شادوماد

-داری ازدواج می کنی ؟

نگاهم کرد و با خنده چرخ می زد :

- چه قشنگه ، موی بافته اش

چه بلنده تازه عروس

کلافه شدم :

-ارشان ؟

خندید : اخه من بخوام ازدواج کنم از تو مزدگونی می گیرم ؟

-پس چی ؟ .. پس چی می گی دو ...

یه دفعه خشکم زد . سرمو گرفتم بالا و بهش خیره شدم

-نو ... نوشین

بلند خندید :

- چه قشنگه ، شوخ و شنگه

همه رنگه ، مثل طاووس خوش به حال شادوماد

-تروجون عزیزت مثل ادم حرف بزن ... نوشین قبول کرد ؟ اره ؟

-اه اه چقدر کم طاقت شدی ارتام . اره بابا . قبول کرد باهات ازدواج کنه

یه دفعه بغلم کرد : فامیل شدیم پسر

خشکم زده بود . چشمم درشت شده بود و فقط موهای ارشان رو میدیدم
که تو بغلم رفته بود و الکی می خندید . خدایا خواب می بینم ؟ نوشین قبول
کرد ؟ نوشین قبولم کرد ؟

شونه اش رو گرفتم و نگاهش کردم . با لحن مشکوک و تندی پرسیدم :

-مسخره بازی که در نمیاری ؟ واسه اینکه منو دست بندازی که نمی گی ؟

-مگه من با تو شوخی دارم ؟

لبم به لبخندی باز شد و کم کم تبدیل شد به خنده .

-مرگ ارتام ؟

لبخندی زد :

-مرگ تو !

بغلش کردم : چی گفت ؟ ... جدی قبول کرد ؟ ... فامیل شدیم

خودشو ازم جدا کرد : خب حالا توام .

یه دفعه بشکن زد و شروع کرد به خوندن :

-امشب چه شبی است ؟ شب مراد است امشب !

عروس خوشگله ، چون ماه چهارده است امشب

بادا بادا مبارک بادا ! ایشالله مبارک بادا

تو همین لحظه در زدن . مادرم با خنده سری تکون داد و به طرف در حرکت کرد . کوبیدم به شونه ی ارشان :

-بسه دیگه ! موقع اذانه . خجالت بکش

تو همین لحظه صدای اذان تو خونه پیچید . پرهام همراه با شیرین وارد خونه شدن . سلام کردم . نگاه پرهام فقط میخکوب ارشان بود و با کمی اخم براندازش می کرد . از ته دل دعا می کردم شر به پا نشه . قبل از اینکه بخوام چیزی بگم ارشان با خوش رویی سمت پرهام رفت و باهاش دست داد . کاراش یه جورایی بوی چاپلوسی یا دو رنگی نمی داد .

-سلام قربان . تبریک میگم

لبخند نه چندان از ته دلی زد و گفت :

-سلام اقا ارشان خوبی ؟ از این ورا ؟

یه دفعه به خودش اومد :

-تبریک ؟ تبریک واسه چی ؟

ارشان با لبخند گفت :

-داریم فامیل می شیم ... نوشین قبول کرده ... مبارکه

پرهام لبخند از ته دلی زد و سمتم برگشت . لبخندی زدم و سرمو انداختم
پایین .

بغلش کرد و تبریک گفت . شیرین هم با لبخند به ارشان تبریک گفت . حالا
نمی دونم چرا به ارشان تبریک میگفتن ؟ مگه این قراره دوماه بشه اخه ؟

پرهام اومد سمتم . نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم :

-دارم میام قاطی مرغا

-دیوونه !

خندیدم و محکم کوبیدم به دستش :

-تبریک نمی گی ؟

نگاهی به عقب انداخت و دوباره برگشت سمتم :

-خجالت بکش ... یکم

خندیدم : اخه واسه چی ؟

سری از روی تاسف تکون داد . لبش خندون بود . بغلم کرد و کنار گوشم
زمزمه کرد :

-تبریک میگم ! خوشبخت بشی داداش !

-ممنونم !

لبخند یه لحظه از رو لبم کنار نمی رفت . خوشبختی رو با تمام وجودم احساس می کردم . اینکه عشق بالاخره وارد زندگیم شده بود و داشتم با کمکش زندگیمو درست می کردم .

عشق .. عشق ... عشق

زیبا بود . البته اگه خود واقعیش رو پیدا می کردی . اگه خود خودشو می شناختی ! اونوقت زندگی واسه ت بهشت می شد . عشق ...

عشق شاید نگاه گرم یاره ... نگاه مهربون و محجوب دلدارت . عشق شاید آرامش و لذت حضور با هم بودن .. در کنار هم بودن و در کنار هم زندگی کردن

ارامشی داشت .. لذتی داشت وصف نشدنی!

-اهای .. هنوز ازدواج نکردی تو هیروتی !

از جام پریدم . ارشان بود که با نیش باز نگاهم می کرد .

ارشان-کجا سیر می کردی ؟

-ساکت شو

بازوشو کشیدم و همین طور که از خونه می زدیم بیرون گفتم :

-پاشو بریم نماز !

خندید -همینجوری؟

ایستادم و برگشتم طرفش : چه جوری ؟

-با این سر و وضع ؟

در حالی که خودمو برانداز می کردم گفتم :

-مگه سر و وضعم چ...

با دیدن لباسام از شرم لبم رو گاز گرفتم و به طرف اتاقم شیرجه زدم . صدای قهقهه اش بلند شد .

به چه مانند کنم موی پریشان تو را ؟

به دل تیره ی شب ؟

به یکی هاله ی دود ؟

یا به یک ابر سیاه -

که پریشان شده و ریخته بر چهره ی ماه ؟

به نوازشگر جان ؟

یا به لطفی که نهد گرم نوازی در سیم ؟

یا بدان شعله ی شمعی که بلرزد ز نسیم ؟

زیر چشمی نگاهی به نوشین انداختم . با لباس و چادر سفید کنارم روی مبل نشسته بود . چند روز می گذشت ؟ یه هفته ؟ دو هفته ؟ نه نه ... شاید سه هفته !

لبخندی رو لبم نشست . بعد از انجام آزمایش خون ، که جوابش خوب در اومده بود قرار مدار ازدواج و عقد رو گذاشتیم . قرار بود بعد از اتمام سربازیم ازدواج کنیم و بریم سر خونه زندگیمون ! لبخندم پررنگ تر شد .

زندگی کنار نوشین ...

عاقده سرفه ای کرد و شروع کرد به خوندن :

-دوشیزه ی مکرمه ، سرکار خانم نوشین اسعدی ، فرزند آقای محمد اسعدی ، ایا به بنده وکالت می دهید شما را با مهریه ی تعیین شده ی یک جلد کلام ... مجید ، یک جعبه شمعدان ، چهارده سکه ی تمام بهار آزادی به نیت چهارده معصوم ؛ به عقد دائم جناب آقای ارتام ماکان ، فرزند مسعود ماکان در اورم ؟ ایا وکیلیم ؟

خاله ی نوشین - عروسرفته گلچینه

با ترس نگاهی به نوشین انداختم . داشت اهسته و زیر لب قران می خوند .
نکنه پشیمون بشه ؟ نکنه قبول نکنه ؟

صدای عاقد دوباره بلند شد

-عروس خانم ، برای بار دوم سوال میکنم . ایا به بنده وکالت می دهید شما
را با مهریه ی تعیین شده ی یک جلد کلام ا... مجید ، یک جعبه شمعدان ،
چهارده سکه ی تمام بهار ازادی به نیت چهارده معصوم ؛ به عقد دائم جناب
اقای ارتام ماکان ، فرزند مسعود ماکان در اورم ؟ ایا وکیلیم ؟

خاله ی نوشین -عروسر فتهگلابیاره

وحشت بدی به قلبم رسوخ کرد . نکنه واقعا پشیمون بشه ؟ نکنه .. نکنه ...
نکنه

زیر چشمی نگاهش کردم . زمزمه وار گفتم :

-نوشین ؟

کمی سرش رو به طرفم چرخوند . صورتش که زیر چادر و طور سفید بود اصلا
مشخص نبود .

-بله ؟

-نوش...-

صدای دوباره ی عاقد مانع از این شد تا بتونم حرفم رو ادامه بدم

-عروس خانم برای بار سوم عرض میکنم ! ایا وکیلیم ؟

سکوتی توی سالن حاکم شد . قلبم پایین ریخت . چشمم فقط نوشین رو میدید ... اول قران رو بوسید و گذاشت رو پاش . سرشو پایین انداخت

دختر ...

چرا حرف نمی زد ؟ چرا ساکت شده بود ؟

-نوشین ..

لحن صدام عاجزانه بود . صدای نرم و شیرینش توی سالن پیچید و قلبم رو اروم کرد . لبخندی رو لبم کاشت و شادی و شعف رو بهم هدیه داد

-با اجازه ی پدر و مادرم ...

نگاهم کرد :

-بله !

لبم به لبخند بزرگی باز شد . مهمون ها شروع کردن دست زدن و سوت کشیدن . عاقد این بار از من سوال پرسید

-اقای ارتام ماکان ، ایا وکیلیم ؟

خیره شدم به نوشین . لبخندی زدم و محکم گفتم :

-بله !

فکر کنم کسی بله گفتنم رو نشنید . صدای بله ام میون جیغ مهمونا گم شده بود . عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد . زیر لب زمزمه کردم :

-نوشین ؟

-جانم ؟

لبخندی زدم و نگاهی به اطرافم انداختم . برای اینکه کسی نشنوه خودمو بهش نزدیک تر کردم و سرمو بردم کنار گوشش

-من خیلی خوشحالم

صدای لبخندش تو گوشم پیچید

اهسته گفت :

-منم

دوباره زمزمه کردم :

-نوشین ؟

-جانم ؟

ریز خندیدم و زمزمه کردم :

-بالاخره زن خودم شدی

خندید . اهسته و شیرین . دلم غنچ رفت واسه خنده هاش

به چه مانند کنم حالت چشمان ترا؟

به یک نغمه جادویی از پنجه گرم

به یکی اختر رخشنده بدامان سپهر؟

یا به الماس سیاهی که بشویندش در جام شراب؟

به غزلهای نوازشگر حافظ در شب؟

یا به سرمستی طغیانگر دوران شباب؟

پدر و مادر نوشین با لبخندی طرفم اومد . دست نوشین رو گرفتم و از جام بلند شدم .

-تبریک میگم بچه ها

-ممنونم آقای اسعدی

پدر اول نوشین رو بغل کرد و بعد اومد طرف من . لبخندی زدم . در اغوشم کشید و کنار گوشم زمزمه وار گفت :

-خدا حافظ جفتون باشه

-ممنونم آقای اسعدی !

-مواظب دخترم باش

لبخندی زدم .

-رو چشمم

با خانم اسعدی دست دادم و از اونم تشکر کردم . لحظه های خوبی بود . خیلی خوب . به قدری اون لحظه ها برام دل نشین شده بود که دوست داشتم زمان وایسته و هیچ وقت جلوتر نره .

بعد از اینکه همه تبریک گفتن ، مجلس شروع شد . عاقد که رفت اهنگی گذاشتن . اهنگ مخصوص عروسی بود . با گیجی مهمون ها رو نگاه می کردم که فقط وایستاده بودن و به ما دو تا خیره شده بودن

مادرم که دید من گیج گیجم لبخندی به مهمون ها زد و اومد کنارم

-ارتام چرا مهمون ها رو نگاه می کنی ؟ چادرشو بزن بالا !

-هان ؟

پوفی کشید و سرشو آورد بغل گوشم

-چادر نوشین رو بزن بالا ! بعدش که زدی ..

-اهان .. اهان .. ببخشین حواسم نبود .

با حرص سری تکون داد و ازمون دور شد . برگشتم سمت نوشین که کنارم
وایساده بود و با صندلش روی زمین ضرب گرفته بود . نگاهی به بقیه انداختم
. پرهام شیوا رو بغل کرده بود و با لبخند نگاهم می کرد . پدرم کنار مادرم
وایستاده بود و با رضایت خاصی براندازم می کرد .

مادرم زیر لب چیزی به پدرم می گفت و هر از گاهی با لبخند نگاهم می کرد

همه ی اقایون از سالن خارج شدن . حالا من موندم و همسرم ! با
خانمهایی که منتظر بودن تا چادر همسرم رو بزنم بالا !

سمت نوشین برگشتم . دختری که حالا همسرم شده بود .

به چه مانند کنم سرخی لبهای ترا؟

به یکی لاله شاداب که به نشسته به کوه؟

به شرابی که نمایان بود از جام بلور؟

به صفای گل سرخی که بخندد در باغ؟

به شقایق که بود جلوه گر بزم چمن؟

یا به یاقوت درخشانی در نور چراغ؟

به چه مانند کنم؟ - مهدی سهیلی

نفس عمیقی کشیدم و روبروش ایستادم . در حالی که صلوات می

فرستادم چادرشو از سرش برداشتم .

مهمون ها صلوات فرستادن . صدای اعتراض دختری که واسه فیلمبرداری

اومده بود بلند شد

-اقای داماد صبر کنین . هنوز که فیلم نگرفتم

-ای بابا . ببخشین

-چادر رو دوباره بندازین رو سر عروس خانم !

نوشین اهسته خندید . برگشتم سمتش . خودمو دلخور نشون دادم . زیر لب جوری که کسی نشنوه گفتم :

-عروس خانم به چی میخندین ؟

بازم خندید . در حالی که سرشو تکون می داد گفت :

-چادرمو بده !

خم شدم و چادر رو از روی مبل برداشتم . اهسته و با طمانینه دوباره انداختمش رو سر نوشین . فیلمبردار چراغ بزرگی که همراهش بود رو روشن کرد . دوربین رو تنظیم کرد و جلو رومون . به یکی از دخترای مجلس که بعدا فهمیدم دختر عموی نوشینه و اسمش شهره است اشاره کرد .

-شهره جان . همون اهنگی که گفتم رو بذار لطفا

شهره سری تکون داد و به طرف دیگه ای رفت . چند لحظه بعد فیلمبردار با دست اشاره داد . چادر روی سر نوشین مرتب بود . صدای نرم اهنگی توی سالن پیچید . اهسته چادر رو از سرش برداشتم . مهمون ها دست زدن .

چادر رو گوشه ای گذاشتم و این بار تورش رو بالا زدم . صدای دست مهمون ها دوباره تو محوطه پیچید . دیدن چهره ی نوشین که سرش رو پایین انداخته بود قلبم رو به لرزه در می آورد . دو طرف صورتش رو با دستام گرفتم و با عشق بوسه ای به پیشونیش زدم .

صدای اهنگ بلند شد :

خوش اومدی به قلب من ، که قلب من خونه ی توست

هر گوشه و کنار دل ، نشونی از وجود توست

خوش اومدی به قلب من ، که قلب من خونه ی توست

هر گوشه و کنار دل ، نشونی از وجود توست

خاله ام با سینی که توش اسپند بود اومد کنارمون . می دونستیم که باید چیکار کنیم . فیلمبردار از قبل برامون توضیح داده بود . دستم رفت سمت اسپند و مقدار کمیش رو برداشتم . زیر لب صلوات فرستادم و دور سرش ریختم . نوشین با لبخند حاکی از رضایت نگاهم می کرد . حالا نوبت نوشین بود .

اونم در حالی که برام صلوات می فرستاد دور سرم اسپند ریخت . لبخندی زدیم .

دستمو گرفت . نگاهش کردم و قفل دستامونو محکم تر کردم . لذت داشت ... لذت در کنار هم بودن ... در کنار هم به آرامش رسیدن ... کامل شدن و قله ی خوشبختی رو فتح کردن

با هم .. کنار هم .. هم قدم با هم

این عشق بود . این دوست داشتن بود ، این آرامش بود .

اهسته با هم شروع کردیم جلو رفتن و به مهمونا خوش آمد گویی کردن . چه لذتی داشت ... همه با لبخند نگاهمون می کردن و برامون خوشبختی رو ارزو می کردن

خوشبختی ... خوشبختی در کنار نوشین

تا تو رو دیدم نازنین ، همه وجودم خنده شد

دل تو سینه زندونی بود ، پر کشید و پرنده شد

سفیدی دو چشم تو ، مهتاب قلب تارمه

بردن اسم قشنگ تو ، عادت روز و شبمه

دستام تو دستای نوشین زندونی بود . گرمی دستاش و حضورش تنها یک
حس رو بهم منتقل می کرد . آرامش ...

ازدواج لذت بخشه ... قشنگه ، زیباست ! اگه جفت خودت رو پیدا کرده
باشی . اگه اون کسی که واقعا نیمه ی دیگه تو کامل می کرد رو پیدا کرده
باشی . اون وقته که با هم ، کنار هم و به کمک هم پرواز می کنین . دنیا رو
فتح می کنین . زندگی رو بهشت و دنیا رو به کام خودتون می سازین

اگه هم دیگه رو بشناسین ، اگه نیاز های هم دیگه رو درک کنین ...

بدون دلیل می خندیدم . به همه ! پیر و جوون ، بچه ، مادر ، پدر ، زن ، فرزند ! هیچی اون لحظه نمی تونست ناراحتم کنه . نمی تونست حس و حال رو بهم بزنه . من اول خدا و بعد نوشین رو داشتم ...

نوشین ...

دختری که یادش ، نگاهش ، حضورش کمکم کرد که از پس مشکلاتم بر پیام و بتونم باهاشون بجنگم . یاد نوشین ازم یه مرد ساخت

حضورش ، ارومم کرد

و نگاهش لبخند رو سوغاتی لبام کرد .

خوش اومدی به قلب من ، که قلب من خونه ی توست

هر گوشه و کنار دل ، نشونی از وجود توست

خوش اومدی به قلب من ، که قلب من خونه ی توست

هر گوشه و کنار دل ، نشونی از وجود توست

به جایگاه عروس و دوماذ برگشتیم و نشستیم . نوشین با مهربونی به همه
لبخند می زد . نگاهش کردم . خدا می دونست چقدر این زن رو دوست
داشتم

خدا می دونست ...

صداش تو گوشم پیچید :

-ارتام !

-جانم عزیزم ؟

سکوت کرد . نگاهش کردم . زمزمه کرد :

-هیچی .. یادم رفت

لبخند شیرینی زد و صورتشو برگردوند

-عزیز !

-جانم ؟

-دوستم داری ؟

نگاهی به من و نگاهی به مهمونا انداخت

-ارتام ؟ الان وقت این حرفهاست ؟

-خندیدم . عین بچه های تخس گفتم :

-جواب بده دیگه . دوستم داری ؟

-ارتام ! زشته !

-زشت چیه ؟ زنمی . جواب بده دیگه

نگاهم کرد . منتظر به چشمای مشکیش خیره شدم . اهسته چشماشو رو هم گذاشت

با شیطنت گفتم :

-نشندم .

غرید :

۱- ؟ ارتام ؟

مظلوم شدم : نشندم خب

نوشین کمی مکث کرد :

-اره

-اره چی ؟

چشماشو بست و با حرص نفس عمیقی کشید

لجهاز گفتم : بگو دیگه ! اره چی ؟

نفس عمیقی کشید . اهسته سرشو آورد کنارگوشم

-دوستت دارم

قلبم ریخت . از ته دل لبخندی زدم . سرمو بردم بغل گوشش و زمزمه کردم :

-عاشقتم گلم

عمری اسیر عشقتم ، عادت دارم به بودنت

میخوام کنار من باشی ، تا که همش ببینمت

حالا که اومدی نرو ، نذار که دیوونه بشم

گوشه نشین خلوت ، خراب ویروونه بشم

خوش اومدی

اهسته کوبید به بازوم و سرشو انداخت پایین . دستشو محکم تر گرفتم و از ته دل لبخند زدم . زمزمه وار گفتم :

-خدایا شکرت ... شکرت

بعد از چند دقیقه ، برای اینکه خانم ها راحت تر باشن ، از نوشین دل کندم و سالن رو ترک کردم . وسیله ای همراهم نبود که باهاش برم خونه . ماشین رو باید می سپردم دست مامان و شیرین که موقع برگشت سختشون نباشه . صدای ارشان باعث شد به عقب برگردم و به صورتش لبخند بزنم :

-شاه داماد ؟

-جانم ؟

خندید و کنارم ایستاد . بهش خیره شدم . پیراهن سفید همراه با شلوار لی ابی که پوشیده بود ، چهره اش رو بچگانه تر از همیشه نشون میداد .

-به چی نگاه میکنی !؟

به خودم اومدم و نگاهمو ازش گرفتم :

-هوم ؟ ... هیچی

دوباره برگشتم سمتش :

-کارم داشتی ؟

شونه اشو انداخت بالا و خندید :

-نه همین جوری

یه دفعه یاد یه چیزی افتادم و سریع گفتم :

-ارشان !

-هوم ؟

-میشه باهات حرف بزنم ؟

با گیجی نگاهم کرد :

-خب الان دو ساعته داریم چه غلطی می کنیم ؟

خندیدم ... پر استرس

-نه .. نه خب .. به حرف مهمه !

-بگو ! می شنوم

رنگم پرید :

-اینجا ؟

و به طرف ساختمون اشاره کردم . نگاهی به ساختمون و نگاهی به من انداخت

-اره ... مگه چشمه ؟

یه دفعه چشماشو درشت کرد و اومد سمتم :

-باز چه غلطی کردی ارتام ؟

پریدم عقب :

-هیچی. به قران هیچی ...

-پس چی میخوای بگی که نباید کسی بشنوه ؟

کلافه دستمو کردم تو موهام . ارشان اومد طرفم و یه دفعه یقه مو چسبید :

-چه غلطی کردی ؟

هول شدم و نگاهی به ساختمون انداختم :

-باز تو دیوونه شدی ؟ ... یقه رو ول کن ! ... زشته می بینن !

فریاد زد :

-جواب منو بده پسره ی نکبت ! نکنه رفتی سر دختر داییم هوو آوردی ؟ اره !

سریع دستمو گذاشتم رو دهنش تا صداس از این بلند تر نشه .

-کوفت ... زهر مار ! این چرت و پرتا چیه می گی ؟ من عاشق نوشینم !

یه دفعه یقه رو ول کرد و زد زیر خنده ! از شدت خنده خم شده بود و محکم
با دستش به پاش می کوبید

-چته؟! واسه چی می خندی؟

صاف وایستاد و گفت :

-ارتام جلوی من از این چرت و پرتا نگو ! یه دفعه میزنم بلایی سرت میارم

کلافه پوفی کشیدم و غریدم :

-ارشان دقت کردی کم کم داری چرت و پرت میگی؟

-اره خب

-دارم میگم کارت دارم ... بریم یه پارکی ، کوفتی کارمو بهت بگم ... مهمه به
جان تو!

اومد کنارم و با دست کوبید به شونه ام :

-خیلی خب .. حالا تو خون خودتو کثیف نکن ! کجا بریم؟

-نمی دونم ! وسیله همراهت هست ؟

-اره ماشینم هست !

-خیلی خب بریم

با هم به طرف ماشین حرکت کردیم . نگاهی به ساعت توی دستم انداختم . ده و نیم شب بود . به ماشین رسیدیم . ارشان نشست پشت فرمون و من روی صندلی کمک راننده نشستم ! بعد از روشن کردن ماشین ، به راه افتاد

-خب شاه دوماد ! بگو کجا میخوای بری ؟

سرمو تکیه دادم به پنجره وغمگین زمزمه کردم :

-نمی دونم !

نگاهم کرد و با تعجب گفت :

-ارتام

-بله !

-چرا ناراحتی؟! ... مگه امشب عقدت نیست؟

-چرا !

-پس چه مرگته؟

سرمو از پنجره برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

-اون پارک خوبه . نکه دار

-نصف شبی می خوای بریم پارک !

نگاهش کردم :

-مهمه

سرشو تکون داد :

-خیلی خب . صبر کن پارک کنم

-بذار من پیاده می شم بعد پارک کن

-خب چه کاریه ؟

-نه اینجوری بهتره ! نگه دار !

با گیجی ترمز کرد . سریع در رو باز کردم و از ماشین پریدم پایین . چند قدم ازش دور شدم ! گوشه ی ناخنمو جوییدم و نگاهی بهش انداختم . با بهت بهم خیره شده بود . با دست بهش اشاره کردم و زیر لب گفتم :

-برو دیگه ! وایستاده منو نگاه می کنه !

شونه اشو انداخت بالا و به راه افتاد . با حرص پامو کوبیدم زمین :

-چیکار کنم خدایا ؟ چیکار کنم ؟

استرس بدی که به دلم افتاده بود باعث می شد دل درد بگیرم . با دو دستم شکمم رو چسبیدم و ناله کردم

-خدایا منو می کشه ... منو می کشه

به جلو حرکت کردم و نگاهی به پارک انداختم . تمام حرفهایی که باید بهش می گفتم رو تو ذهنم تکرار کردم .

-میگم اقا جون ! من نوکرتم ولی نمی تونم شناسنامه ی پدرتو بیارم ! بی خیال ما شو

نه نه ... اینجوری نه ! مثلا میگم ارشان جان ... برادر من .. تو .. تو خب ادم خیلی خوبی هستی ... در حق منم خیلی محبت کردی ولی .. ولی من نمی تونم برم از دیوار خونه ی مردم بالا ... بخاطر آوردن شناسنامه ی بابای جنابعالی ! اقا جون ... نمی تونم

کلافه پامو کوبیدم رو زمین و داد زدم :

-لعنتی !

دستی روی شونه ام قرار گرفت باعث شد از جام بپریم

-رفیق حالت خوبه ؟

به چهره ی گندمیش خیره شدم و یه قدم رفتم عقب :

-معلومه که خوبم . امشب عقده ... زنم .. زنم تو سالن عروسیه ...
خوشحالم ... امشب متاهل شدم ... من ... من عالیم ... چرا فکر می کنی
باید بد باشم ؟ هان ؟ اصلا ... اصلا ... این چه طرز اومدنه ؟ ... سخته کردم

چهره اش نگران شد . لبخند نگرانی زد و گفت :

-ارتام ..

شونه هام اویزون شد . با دلواپسی رومو ازش برگردوندم . دستمو فرو کردم
تو موهام

-نچ ... نچ ... من حالم .. خوب نیست ..

برگشتم سمتش و با عجز گفتم :

-من .. من خوب نیستم

ارشان -چرا رفیق؟ چرا حالتبده؟

با انگشتم اشاره کردم بهش و یه قدم رفتم عقب :

-خب .. خب بخاطر ... بخاطر تو !

با بهت انگشتشو گرفت سمت خودشو گفت :

-بخاطر من ؟

یه دفعه اخم کرد :

-چرا ؟ مگه من چیکارت کردم ؟ گازت می گیرم ؟

استرس دل دردم رو تشدید می کرد .

-نه خب ... خب ..

نفسمو فوت کردم و یه دفعه گفتم :

-من نمی تونم شناسنامه ی باباتو بیارم

خنثی بهم خیره شد . سرمو انداختم پایین و با انگشتم مشغول بازی کردن شدم

-خب ... نمی تونم دیگه ..

نگاهش کردم . نگاهش رنگ سرزنش گرفت . کم کم پوزخند رو لبش نشست . سرشو چرخوند و زمزمه کرد :

-میدونستم

پوزخندش تلنگری شد تا زبون باز کنم

-ارشان ... داداش ... من نوکرتم .. هر کاری بخوای برای جبران محبتات می کنم .. هر کاری بخوای !

پوزخندش پررنگ تر شد .

-لازم نکرده .

اومد بره که جلوشو گرفتم :

-بذار حرفمو بزنم !

-چه حرفی ؟ دیگه حرفی واسه گفتن نمونده

نگاهش کردم . ته چشماش غمگین بود ولی حالت صورتش اینو نشون
نمیداد

-ارشان .. من بی معرفت نیستم

نگاهم کرد یه دفعه چهره اش مهربون شد . لبخندی زد و اهسته چند ضربه
به صورتم زد :

-میدونم .

با ناراحتی گفتم :

-نه دیگه .. نمی دونی ! .. ارشان

چند قدم جلوتر ازش رفتم یه دفعه بلند گفتم :

-ارشان ... بخدا به دلم بد افتاده .. به دلم بد افتاده ... ارشان من می ترسم
.. من از ابرو ریزی می ترسم .. از دستگیر شدن می ترسم

برگشتم سمتش و نالیدم :

-خواب دیدم ارشان ... خواب دیدم بابات دیده .. دستگیرم کردن ارشان ..
دستگیرم کردن ... من ... من می ترسم .

روی جدول پارک نشستم و سرمو گذاشتم رو زانوم . حضورشو احساس کردم . سرمو بلند نکردم نگاهش کنم . صدایش تو گوشم پیچید :

-ارتام جان ! برادر من ... چرا عین بچه ها بغض می کنی ؟ من که گفتم نمی خواد .

تکون نخوردم

-ارتام ؟

-هوم !

-نمی خواد اینکار رو بکنی

سرمو گرفتم بالا و اهسته پرسیدم . سوالی که این چند وقت ذهنمو حسابی مشغول کرده بود

-چرا ... چرا فکر می کنی بچه ی پدرت نیستی ؟

چند لحظه بهم خیره شد و یه دفعه صورتشو برگردوند .

-ارشان دارم باهات حرف می زنم !

-فراموشش کن

خواست بره که سریع از جام پریدم و جلوش وایستادم :

-تا نگی ولت نمی کنم !

برگشت سمتم . گستاخ زل زدم به چشماش .

-چی می خوای ؟ اقا من غلط کردم گفتم برو اون کوفتی رو بیار ... بی خیال

-تا نگی چرا همچین فکر مسخره ای به سرت زده .. من .. و .. لت ..
ن .. می .. کنم

-و اگه نگم ؟

-هوم ؟

-اگه نگم ؟

-خب از یه راه دیگه ای وارد میشم

پوزخندی زد :

-چه راهی ؟

-بگو دیگه جان عزیزت

سرشو برگردوند . زمزمه وار گفت :

-شناسنامه شو دیدم

بهت زده گفتم :

-دیدى ؟

-یه لحظه

پوفی کشیدم و پوزخند زدم

عصبی شد و بهم پرید :

-این پوزخند واسه چی بود ؟

-زیادی فیلم می بینی

چشماشو با حرص بست و جوابم رو نداد . با حرص پوزخندی زدم :

-چیه ؟ آقای پارسا ؟ چرا لال شدی ؟ مگه دروغ میگم ؟

پوزخند صدا داری زدم و فریاد کشیدم :

-تو خوابی اقا .. تو خواب ... توهم زده شدی ! فکر کردی اینم رمانه ؟ اینم
فیلمه ؟

با تمسخر اداشو در اوردم :

-فکر می کنم بچه ی پدرم نیستم ..

چشمم خورد به دستش که با سرعت رفت بالا . صدامو انداختم رو سرم :

-منو بزنی ببین چیکارت می کنم !

چند نفر برگشتن طرفمون . دستشو تو هوا مشت کرد و انداخت کنار پاش . صورتشو برگردوند . به نفس نفس افتاده بودم . مردم همچنان خیره خیره بهمون زل زده بودن ؛ کم کم داشتن می رفتن رو اعصابم

-چیه ؟ برین دنبال کارتون !

هر یک کاری می کرد . یکی با تاسف سرشو تکون می داد ، یکی چشم غره می رفت . یکی ام زیر لب ناسزا می گفت

چشمم رو بستم . صدای زمزمه ی ارشان تو گوشم پیچید :

-همینو می خواستی ؟ ابرومون رفت

غر زدم :

-به جهنم

بازم روی جدول نشستم . تروخدا بین روز عقدم به گند کشیده شد . اه !

برگشت سمتم و گردنشو کج کرد . لبخند محوی نشست رو لبش :

-الان قهری ؟

چپ چپ نگاهش کردم :

-قهر کار بچه هاست

پوزخند زد :

-تو مثلا خیلی بزرگی ؟

حق به جانب گفتم :

-نیستم ؟

پوزخند زد . از روی جدول بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم .

-تو که ادم نمی شی ! لااقل پاشو منو ببر خونمون !

ابروهاش بالا پرید :

-امر دیگه قربان ؟

خندیدم :

-فعلا همین دیگه . چیزی به ذهنم نمی رسه الان

سری از روی تاسف تکون داد . اون شروع کرد قدم زدن منم به اجبار هم
پاش می رفتم جدی شدم :

-ارشان ؛ تو برای پدرت مهمی !

با تمسخر گفت :

-اخی ... خسته نباشی ! بعد ببخشین جناب شما تنهایی به این نتیجه
رسیدین یا از کسی هم ..

کلافه گفتم :

-ارشان !!!

-ارشان مرد ! ... کدوم پدری بچه اشو پرت می کنه بیرون از خونه ؟ ولس می کنه به امان خدا ؟!

چشمامو ریز کردم و ابروهامو انداختم بالا :

-منو سمیر خدا بیامرزه چغندریم دیگه ؟

-شما فرق دارین !

-چه فرقی ؟ نه چه فرقی ؟

ایستاد . با خشم برگشت طرفم :

-ارتام تمومش کن ... خواهش میکنم این بحث احمقانه رو تمومش کن .

-نه ! جواب بده

سکوت کرد . از سکوتش استفاده کردم و با لحن مهربونی گفتم :

-پدرت بهت ۱۰۰ میلیون پول داد !

پرید وسط حرفم :

-مگه بی مزد و منت داد !

-من براتش کار کردم ! اره من براتش کار کردم ولی همش ۲ ماه . ۲ ماه کار کردن اونم نه بیست و چهار ساعته جبران ۱۰۰ میلیون پول رو میکنه ؟

-ارتام ..

-میکنه ؟

-نه!

-خب ؟ بین من الان که من براتش کار نمی کنم ! میکنم ؟

-من براتش پول فرستاده بودم

-هر ۱۰۰ میلیون رو ؟

پوفی کشید :

-نه !

-خب .. چند وقته دیگه برات پول نمی فرستی ؟

اخم کرد :

-ارتام

-جواب بده ! الکی هم طفره نرو

-۴ماه !

-بفرما ! احمق .. برات مهمی ! پس ذهنتو با این چیزای چرت و پرت
مسموم نکن ! از ما گفتن . حالا هم برو خونمون ! حوصله تو ندارم

نگاهم کرد . بی توجه بهش به جلو حرکت می کردم . دوست داشتم حرفام
توش اثر کرده باشه . آقای پارسا مرد خوبی بود . درست نبود ارشان راجع
بهش اینجوری فکر کنه . اصلا درست نبود

صداش تو گوشم پیچید :

-کی دوباره باید بری

-پس فردا !

-خیلی خوبه که سربازیت تو کلانتریه و تو همین شهرین نه ؟

-اره اینجوری راحت ترم

دیگه چیزی چیزی نگفت و سکوت کرد . منم با سکوت به جلو خیره شدم .

ارشان-فردا سال سمیره

لبمو لبمو رو هم فشار دادم و چشمامو بستم :

-اهوم ... چه زود رفت !

اهی کشید :

-میای ؟

-اره ایشالله

با هم سوار ماشین شدیم و دیگه بقیه ی راه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد

ارشان

چشمام بی هدف روی سقف دنبال چیزی می گشت . نمی دونم چی ؟
 شاید انتظار داشتم یه ستاره ی گنده تو سقف پیدا بشه . شاید دوست
 داشتم که سقف به صورت در باز شه و فرشته ای بیاد . منو با خودش ببره
 پیش خدا !

نفسمو به صورت اه بیرون فرستادم . نمی دونستم چه مرگم بود . دلم ..
 دلم گرفته بود . خیلی وقت بود هوای خانواده امو کرده بود . اما من سعی
 می کردم این حس و حال رو سرکوب کنم . شاید فکر می کردم بابا دوباره
 طردم می کنه یا شاید بود و نبودم برای کسی مهم نیست .

به پهلو چرخیدم و به کمد روبروم زل زدم . حالم اصلا خوب نبود . اصلا اون شب انگار خواب با چشمام قهر کرده بود و هیچ رقمه هم قصد اشتی نداشت . پلک زدم و دوباره به کمد خیره شدم . حرفای ارتام مثل پتکی تو سرم کوبیده می شد و بدتر اعصابمو خراب می کرد . یکی نبود بگه یکی نیست خودتو نصیحت کنه شازده !

به اون یکی پهلو چرخیدم .. چشمام روی جا لباسی لغزید . با اون همه لباسی که روش اویزون بود شبیه مردی هیكلی شده بود و ادمو می ترسوند . کنکاشش کردم . دنبال چیزی می گشتم . چیزی که بتونه این دل لعنتیمو اروم کنه . این دل گرفتگی و این دل تنگی رو برطرف کنه ؛ یا حداقلش خواب رو به چشمام هدیه بده و بذاره برای چند ساعت ، فقط و فقط چند ساعت چشمامو رو هم بذارم و بکپم !

چشمام بازم جا لباسی رو کنکاش کرد . زمزمه کردم :

-جالباسی !

لبم به طرز مسخره ای کش اومد . خودمم نمی دونستم دنبال کیم ؟ دنبال چیم ؟ از این زندگی نکبتی چی میخوام ؟

چرخیدم و به صورت طاق باز دراز کشیدم . بازم خیره شدم به سقف ...

تو مغازه ایستاده بودم و منتظر پدرم . بهم اس ام اس داده بود که میاد دنبالم . گفته بود باهام حرف داره . عرفان زودتر از من رفته بود ، پسره ی نامرد . مشغول مرتب کردن لباس ها بودم و هر از گاهی هم به بیرون سرک می کشیدم که اگه بابا اومد متوجه بشم . خانمی وارد مغازه شد . لبخندی زدم و برگشتم سمتش :

-سلام خوش اومدین ! من در خدمتم !

لبخندی زد و به مغازه خیره شد . بعد از اینکه حسابی مغازه رو کنکاش کرد برگشت سمتم و گفت :

-لباس راحتی میخواستم !

-بله ! الان میارم خدمتون !

برگشتم سمت قفسه ها و مشغول گشتن شدم . چند دست لباس خواب و راحتی رو از قفسه بیرون اوردم و گذاشتمش جلوش

-بفرمایید !

سری تکون داد و شروع کرد نگاه کردن . گوشیمو از جیبم بیرون اوردم و به صفحه اش خیره شدم . چرا بابا نیومد ؟ مسخره کرده منو ؟

پوفی کشیدم و دوباره گوشی رو گذاشتم تو جیبم . همیشه همین طور بود . اصلا به فکر نبود که ممکنه معطل و علاف بشم !

صدای خانم تو مغازه پیچید :

-اقا ؟ این دو تا لباس رو میخوام .

-بله .. الان !

خواستم لباس رو بسته بندی کنم که صدای ترمز وحشتناکی پیچید . لباسا از دستم افتاد . چیزی تو سرم فریاد کشید :

-بابام ...

وحشت زده از مغازه پریدم بیرون .

صدای همهمه ای تو خیابون پیچیده بود . مردم دور کسی رو گرفتن . صداها بلند شد :

-زنگ بزنین امبولانس

-بیچاره اش و لاش شد

-راننده رو بگیرین . داره در میره

مردم جمع شده بود و هر کسی چیزی می گفت :

-راننده رو بگیرین ... در رفت

-طفلی اش و لاش شد ...

-زنگ بزنین اورژانس بیاد ببرتش

-اقا ؟ ... اقا ؟ ... صدامو می شنوی ؟

با شنیدن کلمه ی اقا روح از دست و پام رفت ! نکنه بابامه ؟ ... نکنه ..

پاهام انگار فلج شده بودن . دیگه حتی قدرت اینو نداشتم قدم از قدم بردارم . چشمام فقط مردم رو میدید که یه گوشه تجمع کرده بود . همه ی قدرت رو

ریختم روی پاهام و به جلو حرکت کردم . صدای مردم داشت گوشهامو کر می کرد . چرا لال نمی شدن ؟ چرا یه لحظه ساکت نمی شدن ؟ خدایا ... اون مرد بابام نباشه ... ترو به خداوندیت قسم اون مردی که تصادف کرده بابام نباشه

یه قدم ... دو قدم ...

چه کار سختیه . چقدر طاقت فرساست راه رفتن . انگار کسی گوی بزرگی و سنگینی رو به پاهام وصل کرده بود و نمی داشت ذره ای تکون بخورم .

چشمام سیاهی رفت . دستمو تو هوا چرخوندم تا با مخ نخورم زمین . صداها نه تنها کم تر نمی شدن بلکه هر لحظه با شدت بیشتری تو سرم کوبیده می شد

-اقا ... اقا ... حالت خوبه ؟

-بهوشه ... بهوشه ..

-این اورژانسه چرا نیومد ؟

-اقا ؟ ...

پام تو پام پیچید و محکم خوردم زمین . دستم سوخت اما اهمیتی ندادم و به زحمت از جام بلند شدم . چرا این راه لعنتی تموم نمی شد ؟ اون بابات نیست روانی .. باز توهم زده شدی تو ؟ یه بنده خدایی خورده به ماشین ... دلیلی نداره حتما بابات باشه

چشمامو باز و بسته کردم و دوباره قدمی به جلو برداشتم . فقط پنج قدم مونده بود ... فقط پنج قدم مونده بود تا برسم به اون جمعیت . تا مطمئن بشم اون بیچاره ای که اون گوشه اش و لاش شده بابای من نیست ... آقای پارسا نیست ... بهراد پارسا نیست ..

قدم اول ...

دستش پر نایلون و رو پیشونیش عرق نشسته . روی مبل نیم خیز شدم :

-خسته نباشین .. بذار کمکت کنم

-نمیخواد ... تو بعد اشغال ها رو ببر

خودمو پرت کردم رو مبل و بی حوصله میگم :

-باشه ... باشه

-بابا ... عینکی مطالعه داشتن هم کلاسی داره ها

اینو میگم و میزنم زیر خنده . عینکشو بر می دارم و با وسواس خاصی میذارم رو چشمم . نگاهم می کنه و سرشو تکون میده

-جوونی کجایی که یادت بخیر

قدم سوم

-ارشان ... بابا برو یه نون بگیر بیا .

-حوصله ندارم ..

-بابا ... پاشو یه بادی هم به کله ت میخوره

-ولم کن دیگه ... گفتم حوصله ندارم یعنی حوصله ندارم

صدای اهش تو گوشم می پیچه :

-باشه بابا ... باشه ..

چشمم هر لحظه گشادتر می شد . دیدن چهره ی خونین مردی که شباهت عجیبی به پدرم داشت نفسم رو برید . پلک زدم ... یه بار ... دوبار ... شاید از این کابوس احمقانه بیدار بشم ... سه بار

دهن پر خونشو باز کرد و نالید :

-ارشان ..

صداها خوابید . چشمم میخکوبش بود ، این بابا بهراد منه ؟

-ارشان ..

به سرفه افتاد . خون بالا آورد

دو قدم باقیمونده رو دویدم و خودمو انداختم کنارش . بهش خیره شدم .
خندید و دستای لرزونش رو بالا آورد و روی صورتم گذاشت . اشک تو
چشمش جمع شد :

-بابا ..

شوکه بودم . نمی فهمیدم داره چیکار میکنه ؟ چی می گه ؟

-الان اورژانس میاد

دستش رو سر داد و گذاشت رو لبم .

-تا اون موقع نمی کشم بابا ...

اشکی از رو گونه اش چکید . سرفه کرد ، دلم ریش شد . دوباره خون بالا آورد . نفس عمیقی کشید و دهنش رو باز کرد که سریع گفتم :

-هیچی نگو ... حالتو بدتر میکنه ... الان اورژانس میاد

رو کردم به جمعیت و فریاد زدم :

-زنگ بزنین اورژانس نامسلمونا .

دستشو گذاشت رو صورتم و نوازش کرد . دست خونیشو گرفتم و بوسه ای روش زدم :

-حالت خوب میشه بابا ... درد داری ؟

لبخند زد و نفس بلندی کشید

-اجل امون نم..

سرفه ای کرد و به زحمت ادامه داد

-اجل امون نمیده ارشان ... امون نمیده ...

بغض کردم . عین بچه ها

-بابا اینجوری نگو دیگه ... الان میاد ... حالت خوب میشه ... یه تصادف ساده
اس

اشکم در اومد . به وضوح به گریه افتادم

خندید و نفس عمیقی کشید

-گریه نکن بابا ... مرگ مرگ حقه !

اشکام رو گونه ام سر خورد . با عصبانیت گفتم :

-من نمی خوام بمیرین ... بابا این جوری حرف نزن

خندید . بازم به سرفه افتاد . نفس بلندی کشید ، دستش از رو گونه ام سر خورد و افتاد روی زمین .

لبخند از رو لبش خشکید و ...

شوکه بودم .. صداش هنوز تو گوشم بود . چی شد ؟ چرا یهو ساکت شد ؟ صداش زدم . وحشت زده ... با ترس ... بلند

-بابا ؟ بابا ؟ ... بابا ؟

دست لرزونمو گذاشتم رو پیرهن خونیش . روی قفسه ی سینه اش ... نفسم تو سینه ام حبس شد ...

قلب پدرم نمی زد ..

پلک زدم ... یه بار ... دو بار ...

قلب پدر محکم نمی زد

من نتونستم ببینم ، تو رو توی قبر میذارن

نذارش نامسلمون ، من دیگه بابا ندارم

کاشکی این چشمام نبینه ، رو تنت کفن پوشوندن

ای خدا بگیری چشممو ، من که این روزو نبینم

-تسلیت میگم

لبم لرزید . زمزمه کردم :

-بابا ؟

-پاشو پسر جون ! پاشو الان اورژانس میاد

فریاد کشیدم :

-بابا ... بیدار شو ! ... بابا !

صورت‌م خیس شد . اهمیتی ندادم و با دست کوبیدم به بدنش

-پاشو لعنتی ! ... پاشو ... مگه کارم نداشتی ؟ مگه نمی خواستی چیزی بهم بگی ؟ بیدار شو ..

مردم دورمو گرفتن . اهمیتی نداشت ... هیچ چیز اون لحظه اهمیت نداشت .. مهم نبود ممکنه لباسام خاکی بشه . مهم نبود ممکنه سوژه ام کنن . غرورم ، ابهتم ، کلاسم هیچ زهرماری مهم نبود . مهم این مرد غرق به خون بود که دیگه قلبش نمی زد ... که دیگه نفس نمی کشید ..

-بابا ... بابا غلط کردم ... بابا ، هر کاری بگی می کنم ! هر چی که تو بخوای ! بابا ، بابا جان ؟ بابا میشم همون پسری که تو می خواستی ... بابا پاشو ... ترو به جون پریش پاشو ... بابا ...

به حق افتادم ..

بده دستاشو به من ، بکشم روی سرم

تو نباشی من می میرم ، ای که دردت به دلم

من که باورم نمیشه ، از نبود تو می خونم

پدرم ! بی من نرو ، من میخوام با تو بمونم

صورت‌م غرق اشک شد . محکم تر کوبیدم بهش . زار زدم . از ته دل فریاد کشیدم :

-من داشتم مرد می شدم بابا ... مگه نمی گفتی مرد بشم ؟ مگه نمی گفتی مرد باشم ؟ بابا ... بدون تو مرد نیستم ... بابا این مرد بودن رو نمی خوام .. بابا من بدون تو دنیا رو نمی خوام ... بابا ... بابا ... چشمتو باز کنی ! ... چشمتو باز کن لعنتی ... بیدار شو نامرد ! ...

زیر بغلم رو گرفتن . چشمام تار می دید ، می لرزیدم ... خونی بود ... بازم خونی بود

لباسش ، پیرهنش ، صورت مردونه اش ، لبش ! همه ی وجودش غرق به خون بود . دیگه خبری از اون تحکم نبود . اون قدرت ، اون اخم مردونه ، اون غرغر ها ! اون لبخند مهربونش ...

دیگه خبری از هیچ کدوم اونا نبود . انگار توی یه لحظه همه ی اینا تموم شدن ... اینا هم از بین رفتن

-پاشو اقا ... زشته خوبیت نداره

چرا ولم نمی کرد ؟ چرا رهام نمی کرد ؟ چرا نمیذاشت کنار بابام بمیرم ؟
من بدون بابا بهراد دق میکردم ... دق !

صدای خندونش تو گوشم پیچید :

-نازنین غلط کرده خوشش نیاد . داشتن ارشان لیاقت میخواد که هر کسی
نداره

-دم بابا گرم ! لایک !!!

بغضم ترکید . خودمو پرت کردم زمین

-ولم کن ... ولم کنین !

دستمو گرفتم جلو صورتم و زدم زیر گریه

داری از چشمام میخونی ، که دلم اسیر غم شد

پدرم ! بی تو نمونم ، کار من غصه و غم شد

درد بی کسی چه سخته ، هیچکی بی پدر نمونه

ای خدا ، بی تو نمونم ، زندگیم بی تو حرومه !

پدر -مجیدیحیایی

صدای ظریفی تو گوشم پیچید :

-ارشان ... ارشان ...

صدا هر لحظه کلفت تر می شد .

-ارشان ... ارشان

کسی تکونم داد . وحشت زده چشمامو باز کردم و سیخ سر جام نشستم .
 صورتم خیس بود و موهام به گردنم چسبیده بود . با دیدن عرفان که روبروم
 نشسته بود و نگران نگاهم می کرد بغض کردم :

-بابام !

فضای اتاق تاریک بود و درست نمی تونستم چهره ی عرفان رو ببینم اما
چشمای نگرانش که رنگ تعجب گرفت به وضوح مشخص بود حتی توی اون
تاریکی !

-هان ؟

-بابام مرد ... بابامو کشتم ... من احمق کشتمش ... میخواست منو ببینه اما
.. تصادف .. بابام تصادف کرد .. بابام ..

به گریه افتادم . با دو دستش صورتمو گرفت و نگاهم کرد :

-خواب دیدی ارشان

سرمو تکون دادم و بلند گفتم :

-مرد ... بابامو کشتم ... خودم بغلش کردم ... خودم دیدم مرد ... من خاک بر
سر بابامو کشتم ..

لبخندی زد :

-بابات زنده اس ... خواب دیدی ... هوم ؟ خواب دیدی !

سکوت کردم و بهش خیره شدم . گریه ام بند اومده بود

-خواب بود ؟

چشماشو رو هم گذاشت . نگاهی به گوشه ی اتاق انداختم . زمزمه کردم :

-بابام ... بابام زنده اس ؟

-این طور میگن

چشمام دوباره خیس شد . رنگش پرید

-دیوونه چرا این طوری شدی تو ؟ شوخی کردم ... زنده اس ، به جان مادرم

زنده اس ... میخوای زنگ بزنی بهش ؟ حرف میزنی باهاش ؟

با کف دستم صورتم رو پاک کردم . بدون فکر گفتم :

-اره زنگ بزنی !

لبخندی زد و از جاش بلند شد :

-الان میزنم !

-ساعت چنده ؟

نگاهی به ساعت توی هال انداخت برگشت طرفم :

-پنج صبح . اذان داده پاشو وضو بگیر تا من زنگ میزنم

باشه ای گفتم و به زحمت از جام بلند شدم . بعد از وضو از حموم اومدم بیرون . چشمم خورد به عرفان که داشت با تلفن حرف می زد . میدونستم بابا بعد از اذان نمی خوابه و می شینه کاراش رو میکنه تا بره شرکت !

به قولی طرفدار پر و پا قرص این اصطلاح بود :

سحر خیز باش تا کامروا شوی

صدای عرفان بلند شد :

-ارشان بیا !

ترسی تو دلم افتاد . از کرده ام پشیمون شدم . اگه مسخره ام کنه ؟ نکنه
زشت باشه عین بچه ها شدم ؟ نکنه بگه مرد نیستم ...

لبمو گاز گرفتم و به عرفان خیره شدم . تلفن رو گرفته بود سمتم و بهم خیره
شده بود

زمزمه کردم : زشت نیست ؟

مثل خودم زمزمه کرد : گمشو !

با دو دلی گوشی رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم . عرفان رفت سمت حموم
. شاید میخواست وضو بگیره ، شاید می خواست من راحت باشم . نفس
عمیقی کشیدم و سکوت کردم . صدای محبت امیزش تو گوشم پیچید و
باعث شد دلتنگ ترش بشم

-سلام بابا

اب دهنم رو قورت دادم و حرفی نزدم . شاید می ترسیدم حرفم ، حال دلمو
لو بده . منتظر موندم تا بازم صدام بزنه . بازم برام حرف بزنه ، تا با حرفاش
دلتنگیمو برطرف کنم .. کاش می فهمید

صدای خنده اش تو گوشی پیچید :

-خوبی ارشان ؟

بازم سکوت ... نفس عمیقی کشید

-عرفان می گفت خواب دیدی من مرده ام . اره ؟

چشمم گشاد شد . ای عرفان دهن لق ... مگه اینکه دستم بهت نرسه

لکنت گرفتم :

-بابا ... من .. بابا ... باور کن ..

صدایش رنگ آرامش گرفت :

-میدونی تعبیرش چیه ؟

-نه ...

سکوت کرد . سکوت کردم . نفس بلندی کشید و ادامه داد :

-میگن اگه خواب ببینی کسی مرده ، عمرش طولانی تر میشه

-جدی ؟

-باور کن

خندیدم .. از ته دل

اونم خندید .

-دوست نداری من زودتر بمیرم ؟

اعتراض کردم :

-بابا !

-بله ؟

-نگو اینجوری دیگه !

با بدجنسی گفت :

-چرا ؟

-بابا !

-جان بابا !

سکوت کردم . اهی کشید و حرفشو خورد . چند لحظه بعد صدای غمگینش
تو گوشی پیچید :

-نمیای خونه ؟ ... مادرت دلتنگته ... خواهرت ...

اهسته ادامه داد :

-همه مون !

لبخندی زدم اما سکوت کردم

پدرم - ارشان ... میدونم طرد کردن ترا هدرستین بود ! میشد با راه حل بهتری ... با فکر بهتری مشکل رو حل کنیم اما

- فراموشش کنین بابا .

سکوت کرد . به گوشه ی فرش خیره شدم و به صدای نفس هاش گوش می دادم . لبخند زدم . دلم برای اون موقع ها ... اون قدیما که با هم صمیمی بودیم تنگ شده بود .

- امروز ...

ساکت شدم

- امروز چی ؟

- امروز جایی می رین ؟

- نه ... خونه ایم .. چطور ؟

- همیشه ... همیشه من پیام .. خونتون ؟

خندید . بلند !

-معلومه .. خونه ی خودته ارشان

خندیدم :

-پس میام

-واسه ناهار منتظرتم

تند گفتم :

-نه نه ... فقط دو دقیقه ...

امون نداد و سریع گفت :

-کار دارم ارشان جان ! خداحافظ

سریع گوشی رو قطع کرد . لا اله الا الله . اینم باباس من دارم ؟ امون نمیده

ادم حرف بزنه

به گوشی خیره شدم و از ته دل لبخند زدم . انگار این کابوس هم واسطه ی خیر شد . چقدر خوشحال بودم دوباره داشتم با پدرم حرف می زدم دوباره صداشو می شنیدم

یاد کابوسم افتادم و اخمام رفت تو هم . خدایا شکرت که فقط خواب بود ... شکرت . عرفان اومد تو هال و با دیدنم لبخندی زد :

-حرف زدی ؟

اخم کردم :

-تو چرا به بابا گفتی ؟

خندید :

-چیو ؟

-خودتو به اون راه نزن

شونه هاشو انداخت بالا و سجاده رو پهن کرد .

-دلم خواست

از جام بلند شدم و کنارش ، روی سجاده ایستادم .

-خیلی پررویی !

خندید و تکبیر گفت . نگاهش کردم و لبخند زدم . همراهش تکبیر گفتم و
نماز رو شروع کردم

نگاهی به لباس انداخت و چینی به بینیش داد . لبشو کج و کوله کرد و
اهسته با طنازی گفت :

-نه ... نه .. خوشم نیومد .

کفرم در اومد . کارد می زدی خونم در نمی اومد . اما اون بی توجه به حرص
و جوشای من نگاه اجمالی دیگه به مغازه انداخت .

-لباس شیک ندارین ؟

چشمامو با حرص بستم و نفسمو فوت کردم . الله اکبر ...

-چی میخواین ؟

با افاده گفت :

-یه چیز خوب ... یه چیز تر و تمیز !

کم مونده بود بزnm زیر گریه .. نیم ساعتی میشد اومده بود تو مغازه . کل مغازه رو بهم ریخته بود و هیچی رو هم پسند نمی کرد . شیطونه می گفت بزnm بکشمش پول خونشو بدم ها !

-خانم محترم شما حالتون خوبه ؟

اخم کرد :

-وا ! یه لباسه ها ... چقدر بداخلاقین

-خانم شما پدر منو در آوردین ...

کیفشو جا به جا کرد رو شونه اش و اخماشو کشید تو هم :

-خوبه حالا شمام ! یه گوشه نشستین و هی غر می زنین . یه سوال جواب ساده اس ... خوبه والا ... بیا منو بزن !

چشمام گرد شد ..

-خانم محترم ... من جسارت نمی کنم فقط ...

تو همین لحظه عرفان نفس زنان وارد مغازه شد و سلام کرد . دختره با ایشی زیر لب جوابشو داد

اومد سمتم و اهسته گفت :

-چته ؟ چرا پاچه ی مردمو می گیری ؟

ملتمس گفتم :

-عرفان تو رو روح مادرت نجاتم بده ... بیچاره ام کرده

سری از روی تاسف تکون داد و برگشت سمت دختره :

-من معذرت میخوام ... در خدمتم !

از جام بلند شدم . دختره دوباره مشغول کنکاش مغازه شد . عرفان بلند گفت :

-کجا می ری ؟

-خونه ی بابا اینا !

-مرد شدی یعنی؟

-عرفان کم چرت و پرت بگو کار مشتری رو راه بنداز من رفتم خونه نمیام
شایدم شبم نیومدم خداحافظ

-خداحافظ

از مغازه اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم چقدر خوبه که دنیا داره روش خوشش هم بهم نشون میده لبخند به لب همون جور که دستام تو جیبم بود با خودم حرف میزدم یاد مملی دایی افتادم یاد صدای کفش پاشنه بلند مامان پریوش یاد بوسه های مامان یاد بابا همشون باعث شد تو افکار خودم غرق بشم صدای زنگ موبایلم منو از افکارم آورد بیرون عرفان بود حوصله جواب دادن نداشتم ولی جواب دادم

-الو بله؟

-الو وای ارشان این دختره کل مغازه رو بهم ریخت اخر سر هیچی نخرید اومد بیرون همیشه نری بیای یه لحظه کمک کنی بزارمشون سر جاش؟

-نه دارم میرم ناهار باید اونجا باشم خداحافظ

قطع کردم، یه تاکسی دربست گرفتم اول رفتم یه شیرینی فروشی و چند کیلو شیرینی گرفتم اینقدر ذوق دیدار داشتم که دلم میخواست مستقیم برم اونجا دیگه دوس نداشتم برم اون سر شهر تا یه گل بگیرم ادرس خونه رو دادم

++++

با کلی استرس زنگ در رو زدم با پاهام رو زمین ضرب گرفتم که در باز شد همین که پام رو تو باغ گذاشتم یهو یکی اب پاشید روم تمام موهام و لباسام

خیس شده بودن از موهام اب میچکید چشمم رو بستم و باز کردم بله شیرینی هم خیس شده بودم با اعصابیت برگشتم بینم کی اینکارو کرده که دیدم محمد بوده و داره بلند قهقهه میزنه به سمتش خیز بر داشتم ک فرار کرد شیرینی رو دادم دست نگهبان و مثل بچه ها دنبالش رفم و قتی بهش رسیدم بلندش کردم و پرتش کردم تو استخر که جیغ و داد میکرد دستشو گرفتم بگیرمش اونم نامردی نکرد منو هم کشوند تو اب دیگه مطمئن شدم پولام و موبایلم دیگه از رده خارج شدن از استخر اومدیم بیرون و با سر و صورت خیس درحالی ک هردومون از موهامون و بندمون اب میچکید به سمت در اصلی رفتیم همین که در زدم همه اومدن استقبالم انتظارش رو نداشتم همه اول با تعجب ما رو نگاه میکردن وقتی لبخند زدم مادرم دوید بغلم و محکم بغلم کرد بازوهاش رو گرفتم و از بغلم درش اوردم دوست نداشتم خیس بشه اشکاش رو پاک کردم خم شدم و دستاش رو گرفتم و بوسه ای روشون زدم سرمو بلند کرد و سر و صورتم رو پره بوسه کرد پدر با خنده گفت

-زن بست کن دیگه بزار بقیه هم ببیننش

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

لبخندی زد و ازم فاصله گرفت خواستم مامان پریوش رو بغل کنم که یه قدم رفت عقب و به سر وضع اشاره کرد دستامو به حالت تسلیم بالا اوردم و فقط دست دادم

نگاهی به خواهر شوهر خواهرم کردم آرشین که مشغول دعوا کردن محمد بود با شوهر خواهرم دست دادم که بعدش نوبت بابا شد بابا با همون لبخندش باهام دست داد و گفت

-برو لباست رو عوض کن و بیا پایین بعد کلید اتاقم رو داد بهم

به سمت اتاق خودم رفتم و بازش کردم همه چیز سر جای خودش بود لباسمو عوض کردم و به سمت میز ناهار خوری رفتم مامان پریوش مامان آرشین شوهرش محمد همه داشتن ازم سوال میکردن سوالای مختلف تو جمع فقط بابا بود که ساکت بود از بس ازم سوال کردن نفهمیدم چی دارم میخورم قوتی به تمام سوالتشون جواب دادم سکوت بینمون بود که بابا گفت

-ارشان بعد ناهار بیا اتاقم کارت دارم

جا خوردم نکنه بگه نبخشیدمت فقط بخاطر مامان منو دعوت کرد اب دهنمو قورت دادم و سری تکوت دادم

+++

تقه ای به در زدم درونم پر استرس بود اما ظاهرم خیلی ریلکس همین که وارد شدم بابا گفت

-این سویچ اینم کارت اعتباریت اینم کارت عضویتت توی شرکت از این به بعد میخوام معاونم بشی تو شرکت

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم اما بابا من از کارم راضیم در آمدش هم خوبه واسه من بسته اینا همه پیش خودت بمونه

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت ورشون دار

-اما بابا

چپ نگاهم کرد نتونستم رو حرفش حرف بیارم حالا که اینجام باید راجب شناسنامه باهاش حرف بزنم

صداش کردم

-بابا من یه چیزی ازت میخوام

-چی؟

-میشه شناسنامت رو بیاری؟

رنگش پرید

-برای چی؟

-شما بیارید من میگم برای چی

-ارشان این مسخره بازی ها رو تمومش کن

کاملاً جدی توی چشماش زل زدم و اونم برگشت و گاو صندوق رو باز کرد و شناسنامه اش رو گرفت طرفم بیا حالا برای چی میخوایش؟

بدون این که جوابش رو بدم باز کردم نام نام خانوادگی محل تولد و.. همه اینا رو با دقت خوندم با استرس صفحه دوم رو باز کردم نام فرزند:

آرشین پارسا اما...اما اسم من نبود به پدر نگاهی کردم و شناسنامه رو برگردوندم طرفش

-من بچه شما نیستم؟

بازم لبخند زد

صدامو بلند تر کردم و داد زدم

-من بچه شما نیستم نه؟

با دادم لبخندش رو خورد و یه شناسنامه ای دیگه به سمتم گرفت آره خودش این باید شناسنامه پدر اصلی من باشم از دستش گرفتم اما بازم اسم خودش بود اما این بار صفحه دوم هم اسم آرشین بود هم اسم من با حالت گنگ نگاش کردم

-این یعنی چی؟

-قبل این که تو بیای آقای ماکان اومده بود پیشم و گفت ماجرا از این قراره که تو فکر میکنی بچه من نیستی منم تصمیم گرفتم اول شناسنامه جعلی که داشتم رو نششونت بدم که اسم تو توش ثبت نبود تا عکس العملت رو ببینم ولی انتظار داد بیشتری ازت داشتم و بازم لبخند زد این لبخنداش واقعا نمیتونستم درک کنم

-از فردا هم میای شرکت سر وقت دیر کردی همون روز اول اخراج میشی

خواستم اعتراض کنم که ب سوییچ و کارت اعتباری اشاره کرد بعد به در یعنی ورش دار برو منم لبخندی زدم و اومدم بیرون از این بهتر نمیشد چاکرتیم اوستا کریم.

+++

لباسای قبلیم رو که داشتم پوشیدمو اومدم بیرون با موبایل خواستم زنگ بزنم به ارتام که یادم اومد موبایلم کار نمیکنه با کلی زور و زحمت شمارشو به یاد اوردم که با اولین زنگ برداشت

-الو

-رو گوشی خوابیده بودی تو؟

-به ارشان سلام خوبی تو؟

-ارتام ۱۰ دقیقه دیگه پایین دم در خونت باش میام دنبالت کارت دارم

-اتفاقی افتاده؟

-نه زود بیا

قطع کردم عینک دودیم رو به صورتم زدم و با اخم همیشگی به سمت ماشین رفتم حال هوای قبلنا رو داشتم اینقدر تند رفته بودم که در طی چند دقیقه به خونشون رسیدم دیدم که دم دره با سرعت به سمتش رفتم و جلو پاش ترمز کردم خواست چیزی بگه که شیشه رو دادم پایین

-اقا دربست میری برسونمت؟

با تعجب نگام کرد و بعد ماشینو

-ارشان

-بیا بالا کارت دارم

-کجا میری؟

دل هوای سمیر رو کرده بیا بالا میخوام بریم پیشش

پوزخند تلخی زد آره راست میگی خیلی وقته یادی ازش نکردیم و هر دمون به مقصدمون خیره شده بودیم خدا رو چه دیدی شاید ماهم اخر خط باشیم شاید این آخرین باره که داریم این مقصد رو میریم شاید....

به قبرستون رسیدیم . با هم از ماشین پیاده شدیم . ارتام شیشه ی گلاب و دسته گل رو برداشت . سکوت سرد قبرستون تن هر عابری رو به لرزه می نداشت ... کسی چه میدونه که کی خونه اش میشه اینجا ؟ کی اینجا میاد و واسه همیشه موندنی میشه ؟

کی عزرائیل به سراغش میاد تا روحشو قبض کنه ؟

مگه سمیر با خبر بود ؟ مگه سمیر خبر داشت ؟ شب خوابید صبح بیدار نشد ...

مثل اقا رحمان ؛ همسایه مون ! حالش از منم بهتر بود ! شب رو دید اما خبر نداشت قرار نیست طلوعی رو ببینه !

صدای قدم های منو ارتام توی سکوت قبرستون به طرز عجیبی خودشو به رخ می کشید . چشمام فقط زمین رو می دید که قبرهای مختلفی روش بودن ...

حضور ارتام رو به کل فراموش کردم . فقط به یک کلمه فکر می کردم ؛ مرگ !

سمیر زود مرد . خیلی زود ... می دونم نباید تو کار خدا دخالت کنم . می
دونم مرگ حقه ولی ...

پلک زدم و سرمو گرفتم بالا . کسی چی می دونه نفر بعدی که میره دست
بوس مرگ کیه ؟ کسی چه می دونه نفر بعدی که قراره بمیره کیه ؟ کسی
چه می دونه مرگ اول سراغ ادم سالم میاد یا سراغ ادم مریض ؟

مرگ ...

همیشه بعد از شنیدن این کلمه لرزی رو تنم می نشست . اینکه ادم
جسمشو ترک کنه ، روحش از کالبدش جدا بشه و برای همیشه از دنیا
کنده بشه تنم رو به لرزه می نداخت .

از سمیر چی موند ؟ چه چیزش جا موند ؟ چیزی برای خودش برد ؟
لباساشو برد ؟ ... پولهاشو برد ؟ ... عزیزاشو ؟ ... ادم های اطرافش رو ؟

هیچی ... هیچی با خودش نرفت .. هیچ چیزی که توی دنیا داشت و
نداشت باهاش نرفت ...

صدای قدم هامون مثل پتکی تو سرم کوبیده می شد . قدم اول ... قدم دوم
... قدم سوم ...

مرگ .. قبرستون ... قبر !

آخر عاقبت همه مون همینه ... چه بخوایم باورش کنیم چه باورش نکنیم .
چه بخوایم با اغوش باز بریم سمتش چه ازش فراری باشیم . اخرش همه
مون تو دو متر جا می خوابیم .. نه ثروتی رو با خودمون می بریم نه
ساختمون های مجلل نه هیچ چیز هیچ چیز دیگه ای رو ...

پوزخندی زدم و لبهام رو بهم فشردم ... حتی من . حتی ارتام و حتی همه
ی کسامون !

به قبر سمیر رسیدیم . ارتام اهسته کنار قبر نشست ولی من ننشستم .
امروز آرامش ازم سلب شده بود

نفسمو سنگین فوت کردم و به دور دست ها خیره شدم . فکر مرگ لحظه
ای رهام نمی کرد ... اینکه اخر و عاقبتم چی میشه ؟ جهنم یا بهشتی ؟

لرزیدم . لرز بدی رو تنم نشست ... نکنه خدا هم بهم پشت کنه ؟ نکنه خدا
هم روشو ازم برگردونه ؟ نکنه خدا هم ازم غضبش بگیره ؟

نکنه جهنمی بشم ؟ ... نکنه همین لحظه بمیرم ؟ ... همینجا ... تو همین
قبرستون ... کنار قبر سمیر

قلبم تیر کشید . مگه مرگ خبر می کنه که کی قراره بیاد ؟ مگه میگه که دارم میام ؟ مگه حضرت عزرائیل خبر میده که میخوام جونتو بگیرم ؟

پشت پلکم داغ شد .. با شدت سرمو تکون دادم تا از شر این افکار زهرماری راحت بشم ولی

اگه همینجا بمیرم چیکار کنم ؟ ... من که نه ادم درست حسابی بودم نه کار خوبی انجام دادم .. سر تا ته کارام گناه بوده

اگه برم جهنم چی ؟ ...

لرزم تمومی نداشت .. نالیدم :

-خدایا من از غضبت می ترسم ... رحمی کن

ارتام

اف اف رو فشار دادم و منتظر موندم . صدای معین توی ایفون پیچید :

-کیه ؟

-سلام معین ! منم ارتام

-سلام ... بیا تو !

در رو باز کرد . در رو هل دادم و وارد خونه شدم . بعد از گذشتن از حیاط وارد
هال شدم . قبل از اینکه جلوتر برم یا الله ی گفتم که نوشین با لبخند اومد
استقبالم .

نوشین-سلام خوبی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

-سلام عزیز دل .. ممنون تو خوبی ؟

-مرسی .. بیا تو سالن !

-مامان اینا کجان ؟

تو همین لحظه مامان از اشپزخونه اومد بیرون و با مهربونی گفت :

-سلام ارتام .. خوش اومدی . چه عجب از این ورا ؟ بیا نهار بخور

-سلام حال شما ؟ .. شرمنده می کنی ... من که همش مزاحم میشم ...

سرکی کشیدم و با خنده گفتم :

-مادر زخم دوستم داره .. نهار می خوردین ؟

-اره بیا بخور مادر . مرغ سوخاری دوست داری ؟

-نوش جان .. صرف شده . ممنون

-تعارف نکن . نکنه از دست پخت من خوشت نیاید ؟

نوشین خندید و گفت :

-اره دیگه ... ماشالله مامان پریچهر دست پخت فوق العاده ای دارن .. دیگه این چیزا به چشم ارتام نیاید

چشمکی بهم زد . چشمام گرد شد :

-این چه حرفیه ؟ ... من غلط بکنم . باور کن سیر سیرم !

نوشین سری تکون داد و گفت :

-برو تو سالن .. الان میام!

مامان- واسه ش نهار بکش دیگه

-مامان جان! داره میگه خوردم دیگه! تعارف که نداره.

در تایید حرفاش گفتم :

-بله دیگه! اصلا به قیافه ی من میاد تعارف کنم ؟ شما بفرمایید!

لبخندی زد و سرشو تکون داد! با اجازه ای گفتم و سرمو انداختم پایین و مثل بچه ی ادم وارد سالن شدم . یه گوشه رو زمین نشستم و سرمو انداختم پایین!

بعد از چند دقیقه نوشین اومد تو اتاق . در رو بست . با لبخند شیرین و
شیطونی اومد کنارم و بغلم نشست .

-چطوری سرباز مملکت ؟

خندیدم

-ترو خدا تو یکی دیگه یادم ننداز!

-چشم قربان! کی عازمی ایشالله ؟

-فردا ایشالله! اومدم یه سری بهت بزنم!

لبخندی زد و با محبت گفت:

-خیلی ممنون!

-نوشین؟

-جان دلم؟

-میشه سرمو بذارم رو پات؟

تعجب کرد . چند لحظه بعد به خودش اومد و با مهربونی گفت:

-چرا که نه! راحت باش!

لبخندی زدم و دراز کشیدم. سرمو گذاشتم رو پاهای نوشین. عطر تنش ارومم می کرد.

-اگه پات درد گرفت بگو سرمو بردارم!

-نه بابا! سبکه ؛ راحت باش!

خندیدم و با بدجنسی گفتم:

-یعنی مغز تو کله ام نیست که سبکه؟ ... هی نامرد!

خندید:

-دیوونه! منظورم این نبود! یعنی راحت باش.

خندیدم و سرمو تکون دادم. دست های نوشین با محبتی بی نظیر موهامو نوازش کرد.

پدرم همیشه همین کار رو می کرد؛ همیشه سرشو می داشت رو پاهای مادرم و گاهی چرت می زد. اونم موهاشو نوازش می کردو براش اهنگ می خوندا! مادر واقعیم رو نمی دونم اما پریچهر رو چرا! همیشه می دیدم پدرم براش این کار رو می کرد.

همیشه می گفت:

-رسول خدا (ص) این کار رو می کرد. یه جورایی محبت میاره!

لذت داشت. خیلی لذت داشت. شاید احمقانه به نظر برسه اما همین کار باعث نزدیک شدن دل هامون بهم می شد. مگه واسه نزدیکی دل ها باید چیکار کرد؟ محبت و اعتماد و خیلی چیزای دیگه از همین چیزهای کوچولو کوچولو جمع میشه دیگه!

صدای نوشین تو گوشم پیچید:

-ارتام!

-به نظرت من تغییر کردم؟

با گیجی نگاهش کردم. لبخند گیجی زدم و گفتم:

-هوم؟

-من... تغییر کردم؟

-خب .. خب از چه لحاظ؟

چشماش رو گرد کرد و لبخند زورکی زد:

-ارتام؟

خندیدم و با تعجب ابرو هامو انداختم بالا . تمام بدنش رو از نظر گذروندم و باز هم به نتیجه ای نرسیدم. از قیافه ی نوشین می شد به این نتیجه رسید که کم کم داره ناراحت و عصبانی میشه

برای جلوگیری از هر گونه اتفاق ناخوشایندی سریع گفتم:

-اهان ... لباسی که واسه ت خریده بودم رو پوشیدی .. چقدر بهت...

با دیدن نگاه خنثی اش حرف تو دهنم ماسید . زیر لب گفتم:

-اهان ... این نبود؟

پلکم زدم و دوباره با دقت اجزای صورتشو از نظر گذروندم . واقعا تغییر نکرده بود. چیکار کنم خب؟

-این لباس رو ده بار پوشیدم اقا ارتام!

-جدی؟؟؟! ... چقدر جالب من نفهمیده بودم

دستش رفت سمت موهایش و کنارشون زد. با طنازی گفت:

-ارتام.. چه تغییری کردم؟

مستاصل شدم . برای اینکه یه راه خلاصی پیدا کنم گفتم:

-میگم نوشین میخوای این بحث رو بی خیال شیم ؟

-نه!

دوباره موهاشو کنار زد و خندید. جرقه ای تو سرم زده شد

-فهمیدم!

چشماش برق زد:

-چی ؟ بگو چی؟

-موهاتو بافتی؟

چند لحظه بهت زده بهم خیره شد. یه دفعه محکم کوبید به پیشونیش

-ارتام!

-اهان.. اینم نبود!

خواستم یه حدس دیگه بزنم که سریع گفت:

-موهامو رنگ کردم! معلوم نیست؟

نگاهی به موهاش انداختم. چند ثانیه گذشت یه دفعه گفتم:

-اهان .. این .. این ..هان ... ماشالله چه خوشگل شدی! اصلا یه تیکه ماه
شدی بخدا!

خندید و گردنشو کج کرد:

-واقعا خوب شدم؟

-اهوم. مثل همیشه!

لبخندی زد. لبخند زدم . توی یه حرکت سرمو از رو پاش بلند کردم و صورتمو
نزدیک صورتش بردم!

قلبم تند می کوبید و کم مونده بود از قفسه ی سینه ام بزنه بیرون. کنار
نوشین بودم و با تمام وجودم آرامش رو احساس می کردم. دستم رفت
سمت موهایش و نوازشش کردم. صورتشو عقب کشید و لبخند خجلی زد.
صورتش رنگ گرفته بود. زخم بود، مال من بود، برای من بود!

عزیزم بود. دوستش داشتم. من نوشین ، همسرم رو دوست داشتم. دلم
می خواست تمام عمرمو باهاش باشم. کنارش باشم و باهاش زندگی کنم.

نرم تو اغوشش کشیدم. دستام روی موهایش می رقصید و باعث می شد قلبم اروم بگیره. نوشین، کسی که حضورش و آرامشش باعث شد از پس مشکلاتم بر بیام و محکم باشم

عشق .. عشق ... عشق

اسمش عشق بود؟ دوست داشتن بود؟ محبت بود؟ نمی دونم! مهم نبود که اسم این حس چیه؟ مهم این بود که من این احساس رو دوست داشتم. نوشین این احساس رو دوست داشت. خدا هم این احساس مقدس و پاک رو دوست داشت.

دستام رو موهایش می لغزید و من از ته دل لبخند می زدم. به همسرم که حالا اروم گرفته بود و نرم لبخند می زد، خیره شدم. خدا چقدر منو دوست داشت که همچین زن گلی رو نصیب کرده بود. عاشقش بودم. عاشقانه و با تمام وجودم می پرستیدمش. مهربون بود، خانم بود، با ایمان و خوش اخلاق بود. دوستم داشت. زندگیمو مدیونش بودم. آرامش الانمو مدیونش بودم. دیگه از خدا چی میخواستم؟

چی بهتر از این بود که زنی رو داشته باشم که نظیر نداشت؟

-خیلی..

نفسمو فوت کردم و زیر لب غریدم:

-لا اله الا الله!

توپیدم بهش:

-به من چه؟

شونه اشو انداخت بالا و به مبل تکیه داد:

-رفیفته!

قهقهه زدم. نوشین با دلخوری و سرزنش بهم خیره شد. پرهام با لحن سرزنش گری مخاطب قرارم داد:

-ارتام... زشته!

-تو به اون الدنگ میگی رفیق؟

سکوت کرد. فریاد زدم:

-اره؟

پرهام-ارتام!

-ارتام مرد! می فهمی؟ مرد.

برگشتم سمت ارشان و با حرص غریدم:

-حالا من چیکار کنم؟

-هر کاری که وجدانت میگه!

پوزخندی زدم:

-وجدان!!! من بی وجدانم اصلا! خوبه؟

لحنش مهربون شد:

-فقط ازم خواست بهت بگم حلالش کنی! همین!

-اووووووووه... چقدرم که برای اون حلال و حرومی مهمه! بهش بگو مگه اینکه تو خواب ببینی! بهش بگو تو پل صراط خودم یقه شو می گیرم و با لگد می ندازمش تو آتش جهنم! بهش بگو اسمم ارتام نیست اگه به خاک سیاه نشونمت!

نوشین از جاش بلند شد و خواست بیاد سمتم که پرهام مانع شد.

صدای ارشان دوباره سوهان رو اعصابم کشید:

-عین ادمای نامرد حرف میزنی!

چشممامو ریز کردم و پوزخند زدم:

-نامرد؟؟؟ ... لابد اون مرتیکه ی هیچی ندار مرده؟

جوابم رو نداد. نه اون نه هیچ کس دیگه! تلفن روی میز رو برداشتم و پرتش کردم رو زمین. نشکست.

پرهام این بار فریاد زد:

-ارتام!

عصبی شدم. جلوی همسرم داشتن تحقیرم میکردن. سرم داد میزدن. مگه حلال کردن زوریه؟ نوشین اومد سمتم و با آرامش گفت:

-ارتام!

کنارش زدم و این بار نعره زدم:

-اره من نامردم. من... ارتام خاک بر سر... نامردم!! نامردم که وقتی اون عوضی داشت ازم امضای ضمانت می گرفت تیکه تیکه اش نکردم! نامردم که وقتی فهمیدم بخاطر طرد شدنم ازم سو استفاده کرده؛ نکشتمش! نامردم که همون موقع قلبشو بیرون نیاوردم و نکردم تو حلقش! من نامردم... اصلا هیچی از مردونگی نمی دونم! آقای پارسا؟؟؟ تو که ادعات میشه از مردونگی هیچی کم نداری تو جای من بودی چیکار می کردی؟ هان؟

-چرا عین بچه ها شدی؟

-جواب منو بده!

-من که کاری نکردم! چرا سر من داد میزنی؟

-تو چرا یهو پشت اون در اومدی؟

-ارتام!

-مرض! جواب منو بده

-قضیه ی من نیست! بحث سر توئه!

-جدی؟ بحث سر منه؟

-اره!

-پس منم ن ... می... بخ...شمش! بذار اینقدر مصیبت بکشه تا بفهمه با من
چیکار کرده!

سکوت تو خونه حاکم شد. با اعصابی خراب وارد اشپزخونه شدم و لیوانی رو برداشتم. تازه دو هفته از رفتن دوباره ام به سربازی می گذشت که ارشان بهم خبر داد پیام خونه که کارم داره! منم از ترس اینکه نکنه بلایی سر نوشین اومده باشه جلدی خودم رو رسوندم! وقتی رسیدم خونه فهمیدم نوشین و پرهام اونجان. وقتی خیالم از بابت نوشین راحت شد نگران پدر و مادرم شد. پرهام گفت که بلایی سر کسی نیومده فقط ارشان می خواد یه چیزی رو بهم بگه! و ارشان احمق هم گفت. دلم میخواست وقتی کلمه ها

از دهنش خارج می شدن با مبل بزنم تو سرش تا لال بشه! وقتی گفت
مریضه و ازم خواسته حلالش کنم دلم می خواست اونجا می بود و تا می
خورد با کمر بند بزنمش!

در یخچال رو باز کردم و پارچ اب رو بیرون اوردم. صدای برخورد قطرات اب با
دیواره ی لیوان بدتر به اعصابم پنجه می کشید! شیطونه می گفت بزنم
لیوان رو بشکونم و با خرده شیشه هاش اول گلوی ارشان، بعد هم گلوی
اون نکبت رو پاره پوره کنم!

قطره های سرد اب که روی دستم ریخت باعث شد به خودم پیام و تکون
بخورم. با دستایی که به وضوح می لرزید پارچ رو گذاشتم سر جاش و در
یخچال رو بستم. لیوان رو به لبم نزدیک کردم. چهره ی خندونش تو ذهنم
تداعی شد.

-اقا! باید بگم اینجا ماشین گیرت نمیاد!

-ممنون!

-منتظر کسی هستی؟

دستای یخ زده مو جلوی دهنم میذارم و "ها" می کنم.

-نه!

در ماشین رو باز میکنه و تند میگه:

-بیا بالا!

-مزاحم نمیشم!

-مگه کسی میاد دنبالت؟

-خب نه!

-پس بیا بالا تا قندیل نشدی!

پوزخندی از روی حرص زدم و دوباره لیوان رو به لبم نزدیک کردم. صداش تو گوشم پیچید و باعث شد دلم پیچ بخوره

-معرفی میکنم! این اردلان، ایشون ابراهیم، اینم ارش!

دست میزنه به شونه امو با خنده میگه:

-این اقا گل هم ارتام جان!

لبخند میزنم و دستمو جلوشون دراز میکنم:

-خوشبختم!

چشمام سوخت. پلکمو محکم رو هم فشار دادم. توی یه حرکت لیوان رو پرت کردم رو زمین؛ هزار تیکه شد!

پاهام لرزید. زانو زدم. صدای فریاد نوشین تو گوشم پیچید:

-ارتام... ارتام چت شد؟

اومد کنارم و روبروم نشست. باز صدای نحسش تو گوشم پیچید:

-می خوری؟

با اخم به لیوان توی دستش نگاه میکنم. یه نگاهم به مهیار؛ معنی نگاهمو می فهمه و شونه ها شو می ندازه بالا:

-ارومت میکنه!

بازم واکنشی نشون نمیدم. لیوان رو می بره سمت لبش و جرعه ای ازش میخوره! این وسط منم که عین گیج ها زل زدم بهش و هیچ واکنشی نشون نمی دم!

-ارومت میکنه؟!

صدای منه که بیشتر شبیه ناله اس. انگار میخوام ازش بپرسم که واقعا باعث میشه درد و بدبختیم رو فراموش کنم؟ یا فقط حرف الکی میزنه؟

-اره. همه چی رو از یادت می بره

سرم رو به عقب بردم و محکم کوبوندم به دیواره ی یخچال. نوشین با چشمای گرد شده بهم خیره شد:

-چیکار میکنی دیوونه؟

صدای انکر الاصواتی مهیار دوباره تو سرم پیچید:

-میری تو دنیای دیگه! بی خیال ادماش میشی. بی خیال همه ی اون اشغالایی که تو این دنیا اذیت میکنن. بی خیال همه ی اون کثافتایی که اینجا فقط ادعاشون میشه و حرف عمل که میاد وسط عقب میکشن!

سرمو بردم عقب و دوباره محکم کوبوندم. نوشین جلوم پرید و دو طرف شونه
امر رو گرفت

-زده به سرت؟ اینکارا چیه؟

اشکم در اومد. چشمم رو محکم رو هم فشار دادم.

-میشه واسه منم بریزی؟

نگاهم نکرد. صداس زدم:

-مهیار!

لبشو رو هم فشار داد:

-بله؟

-میشه واسه منم بریزی؟

نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه سکوت، صدای ریختن مایعی توی لیوان سکوت
بینمون رو از بین برد!

سرمو بردم عقب که این بار بلند گفت:

-ارتام! بس کن دیگه

نگاش کردم.

-من خیلی بدبختم نوشین!

گردنمو کج کردم و نالیدم:

-خیلی بدبختم!!

ناراحت شد:

-ارتام جان!

-تو از من بدت میاد نه؟ از اینکه شوهرت انقدر ضعیف باشه بدت میاد نه؟

اخم کرد. صورتم رو گذاشتم رو پاهام و به گریه افتادم.

-تو از من بدت میادا! اره. تو از من بیزاری. از شوهرت بیزاری!

بغض کرد

-من از تو بدم نمیادا! دوستت دارم!

نگاهش کردم. تنم لرزید. دوستم داشت؟ اون، منو، ارتام ماکان، رو به عنوان شوهرش قبول داشت؟ سرم درد می کرد. می لرزیدم. اتفاقای پارسال مثل کابوسی از جلوی چشمام عبور کرد. دوستام بهم پشت کردن... سربار شدم... بهم تهمت دزدی زدن... خفت کشیدم... بازداشت شدم... تحقیر شدم... التماس کردم. به پاهای مرد و نامرد افتادم.. خار شدم. ذلیل شدم

گرمی دستاش رو احساس کردم که دور کمرم حلقه شد. سرشو گذاشت رو شونه امو و مظلوم گفت:

-تروخدا گریه نکن! اصلا نمی خواد ببخشیش. اصلا نمیخواد بری پیشش. گریه نکن.

حالم خوب نبود. صورتم عرق کرده بود و از ترس می لرزیدم. زندگیمو تباه کرده بود. نکرده بود؟ زندگیمو به گند نکشیده بود؟

دستمو گذاشتم رو بازوش. صدام در نمی اومد. مهیار عوضی نبود؟ نامرد نبود؟ چرا باید می بخشیدمش؟ دلمو به کدوم خصلت خوبش خوش می کردم و می بخشیدمش؟ بخاطر نامردی هاش؟ کثافت کاری هاش؟

چشمامو بستم. صحنه ی توی بیمارستان تو ذهنم جون گرفت.

-بخدا نمی خواستم اینجوری بشه ارتام. بخدا نمی خواستم...

سرمو تکون دادم. اشکم دوباره رو گونه ام سر خورد. با خشم پاکش کردم. اشک بعدی ریخت رو گونه ام. دستمو گذاشتم رو صورتم! شونه هام لرزید. سریع پاکشون کردم. نباید گریه می کردم. نباید جلوی زخم گریه می کردم. نوشین چه فکری می کرد؟ می گفت شوهرم ضعیفه.

چشمامو محکم رو هم فشار دادم. صدای شیرینش تو گوشم پیچید:

-ارتامم! عزیزم؟

دستم رفت سمت موهایش. اهسته نازش کردم. با بغض گفتم:

-نوشین... من خیلی بیچاره ام.

دستم رو موهایش لغزید. اشکم رو موهایش چکید. صدایش تو گوشم پیچید.

-نگو اینجوری دیگه. چیزی نشده که!

-خدا منو دوست نداره نوشین. خدا هیچ وقت منو دوست نداشته...

-خدا عاشق بنده هاشه. کفر نگو!

-ولی اون عاشق من نیست. اون از من بدش میاد. خدا از من بدش میاد.

خم شدم و به روی موهایش بوسه زدم. صدای جیغ و فریاد پدر و مادرم هنوز تو گوشم بود. فقط ۶ سالم بود که پدر و مادرم طلاق گرفتن. شش سالم بود که بی مادر شدم. بعدش چی؟

همین که دانشگاه رفتم مشکلاتم با بابا شروع شد. نه تو خونه ارامش داشتم نه بیرون از خونه. نه خونه راحت بودم نه بیرون از خونه.

بعدش؟

طرد شدم و اون کثافت...

اهسته گفتم:

-من نمی بخشمش.

صدام لرزید. اشکام بی محابا صورتم رو خیس کرد

-هیچ وقت نمی بخشمش. ازم نخواه ببخشمش. ازم نخواه... من نامرد نیستم. نامرد صفتم نیستم ولی...

ساکت شدم.

چشمم خورد به صورتش که خیس بود. دلم ریخت. دستام رفت سمت گونه هاشو اشکاشو پاک کردم:

-بخاطر من گریه می کنی؟ نوشین... نوشینم؟ نوشین؟ گریه نکن...

سرشو از روی شونه ام برداشت و بهم خیره شد.

-ارتام؟

-جانم؟ جان ارتام؟

-تو شوهر منی. تکیه گاه منی! من ... من وقتی بهت فکر می کنم اروم
میشم. یادآوری چهره ت دلمو اروم می کنه. اونوقت...

سکوت کرد. دلم لرزید. لبخند از ته دلی رو لبم نقش بست. قدر شناسانه
دستشو فشردم

ادامه داد:

-ارتام من و تو قراره با هم یه عمر زندگی کنیم. اگه قرار باشه با کوچیک ترین
چیزی اینجوری خم بشی که دیگه... عزیزم. گل من! بخدا چیزی نشده. به
قران چیزی نشده. فقط یه نفر ازت طلب حلالیت کرده همین! قرار نیست که
هر کسی که ازت طلب حلالیت کرد بهم بریزی. وقتی همچین اتفاقی می
افته دو حالت داره. یا می بخشیش که فبها؛ یا هم نمی بخشیش که فکها!
دیگه این همه جار و جنجال به پا کردن نمی خواد بخدا!

-اگه نبخشمش نامردم؟

ساکت شد و برای چند لحظه خنثی بهم خیره شد.

-دو ساعته دارم با کی حرف میزنم؟؟؟

خندیدم. اروم ولی بازم از موضع کوتاه نیومدم

-نه جان ارتام.

-صد مرتبه گفتم جون خودتو قسم نخور.

-ببخشین. حالا واقعا... اگه نبخشمش نامردم؟

-نامرد؟

-اهوم. نامرد!!!

سرشو از رو شونه هام برداشت و شونه اشو انداخت بالا!

-تا تعریف از مردونگی چی باشه!!

-خب تعریف تو چیه؟

-مردانگی، شرافتمندی، اقا بودن، عوضی بودن، اشغال بودن یا از این قبیل کلمه ها، واژه هایی هستن که تعریف مشخصی ندارن

-هوم؟

-یعنی برداشت هر کس از این واژه ها متفاوته. مثل بعضی از کلمه ها یا قانون ها تعریف مشخص و ثابتی ندارن.

-حالا تعریف تو چیه؟

نگاهم کرد و اروم گفت:

-مرد یعنی یه پسر مثل تو!... تو نمونه ی بارز مردانگی ای ارتام. من شیفته ی همین مردونگیتم!

لبخند از ته دلی رو لبم نشست.

-عزیزمی!

سرشو خم کرد و گذاشت رو زانوش. با مهربونی گفت:

-شما بیشتر! برو یه اب به سر و صورتت بزن، حالت جا بیاد. بعد با هم حرف میزنیم

کف دستمو گذاشتم رو چشمم و با لبخندی گفتم:

-چشم!

خندید:

-چشمت روشن!

از جام بلند شدم و به طرف روشویی اشپزخونه حرکت کردم. سرو صدایی از توی هال نمی اومد. به شیر آب رسیدم. بازش کردم. مشتی از آب رو پاشیدم رو صورتم. چشمام سوخت. اهمیتی ندادم و مشتی اب دیگه پاشیدم رو صورتم. حالم جا اومد. به عقب برگشتم. نوشین لیوانی رو پر از اب کرده بود و مقابلم گرفته بود. لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم. بعد از خوردن اب، اول سرکی تو هال کشیدم تا ببینم اون دو نفر در چه حالن. ارشام رفته بود پرهامم توی هال نبود. با تعجب برگشتم سمت نوشین و پرسیدم:

-اون دو نفر چی شدن؟

شونه اشو انداخت بالا:

-نمی دونم والا.

پرهام رو صدا زدم. از توی اتاق یاسمین بیرون اومد و گفت:

-همینجام. چیه؟

-ارشان کجا رفت؟

-خونشون!

یه دفعه چشمش خورد به خرده شیشه هایی که کف اشپزخونه ریخته بود.
با سرزنش برگشت سمتم

-خاک بر سرت ارتام.

نوشین سریع گفت:

-|||||؟؟؟؟؟ اقا پرهام؟ نگین دیگه! چیزی نشده که. خودم جمع و جورش می
کنم.

قند تو دلم اب شد. برگشتم سمتش و با لبخند قدرشناسانه ای نگاهش
کردم. دمش گرم که اینقدر هوامو داره! خدایا حفظش کن. من نوشین رو
نداشتم چیکار می کردم؟

-خودش جمع می کنه زن داداش. شما خودتونو اذیت نکنین

-نه نمیخواد. فقط بگین جارو برقی کجاست؟

-بخدا شرمنده ام. دستت درد نکنه. توی اتاق یاسمین، تو کمد پایینی!

-دشمنتون شرمنده. این چه حرفیه؟

به محض اینکه نوشین اشپزخونه رفت بیرون، پرهام برگشت سمتم و با لبخندی که به معنیه " خاک بر فرق سرت کنن " نگاهم کرد.

-خدا بهش صبر بده

-هوم؟

بدون اینکه چشم ازم برداره، با انگشتاش رو میز ضرب گرفت.

-صبر ایوب!!!

-بله ایشالله! فقط به کی؟

-نوشین رو میگم. نمی دونم چه گناهی کرده که گیر تو افتاده!

ریز خنده ای کردم اما سریع لبمو گاز گرفتم تا متوجه خنده ام نشه. هر چند بعید بود.

-تموم شد؟

-چی؟

-عربده کشی هات. شکوندن هات. داد زدن هات.

نمی دونم چرا ولی خنده ام گرفت سرمو انداختم پایین

-اهوم.

-میگم یه چند تا اینه و شیشه هم مونده ها. اگه یه وقت تخلیه نشدی بگو
بیارم برات بشکنی قشنگ خالی شی.

با خنده اعتراض کردم:

-داداش؟؟؟

-مرض و داداش! مرگ و داداش! بمیره داداش.

سرشو تکون داد و با افسوس گفت:

-متاسفم برات. عین بچه های پنج ساله رفتار می کنی!

خندیدم. تو همین لحظه نوشین با جارو برقی اومد تو اشپزخونه. کمکش کردم و با هم شیشه خرده ها رو جمع کردیم. بعد از اینکه جارو برقی رو سر جاش گذاشت، رفتیم تو اتاق من!

روی صندلی نشست و بهم خیره شد. یاد حرفش که تو اشپزخونه گفته بود، افتادم. سریع گفتم:

-راستی یه چیزی میخواستی بپرسی!

-ناراحت نمیشی؟

-نه. من هیچ وقت از دست تو ناراحت نمیشم.

-مطمئنی؟

-اره!

سرشو انداخت پایین و با انگشتاش مشغول بازی شد. یه دفعه سرشو بالا گرفت و گفت:

-وقتی که بابا از خونه طردت...

سکوت کرد. اخم رفت تو هم.

-خب؟

-اخم نکن دیگه.

-سوالتو بپرس

-میخوای اصلا بی خیال این بحث شیم

-نه اصلا. من دوست دارم بدونم میخواستی چی بگی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب وقتی بابا از خونه طردت کرد، اممم ... چی ازت خواست؟

-نمی فهمم

-یعنی گفت چه وقتی اجازه داری برگردی خونه؟

سکوت کردم. به حرکاتم خیره شده بود.

-این سوال واسه چیه؟

-کنجکاوی!

سعی کردم عصبانیت و ناراحتیمو کنترل کنم. شاید دلیلی واسه ناراحتی وجود نداشت و من بی خودی داشتم شلوغش می کردم. شاید اصلا نوشین منظوری نداشت

-مرد باشم.

بهش خیره شدم و اهسته گفتم:

-گفت تا وقتی مرد نشدی حق نداری پاتو بذاری تو این خونه!

از رو صندلی بلند شد و رو تخت کنارم نشست. سرشو تکیه داد به شونه هامو اهسته گفت:

-تو مردونگی رو تو چی می بینی ؟

-حالم خوب نیست.

نگاهم کرد:

-ولی...

-خواهش میکنم ... خواهش میکنم

سرشو اهسته تکون داد و با یقه ی لباسم مشغول بازی شد. دستمو حلقه کردم دور بازوش....

ارشان

دوش اب رو باز کردم و زیرش وایستادم . قطرات سرد اب با سرعت عجیبی روی تن خسته ام می نشست و پیکرم رو نوازش می کرد. چشمامو بستم و بی هدف لبخند زدم. عاشق اب بودم. آرامشی که تک تک قطرات اب به تن خسته ام هدیه می داد با هزار تا مسکن عوض نمی کردم. یادمه بچه که بودم یه حوض ته حیاط داشتیم؛ تابستون ها پدرم پر از ابش می کردم و من و ارشین توش اب بازی می کردیم. چه کیفی می داد...

هنوز که هنوز تو خاطر مونده...

صدای برخورد قطرات اب با کف حموم سمفونی دلنشینی ایجاد کرده بود و باعث می شد لبخند روی لبم پررنگ تر بشه. سرمو گرفتم بالا و با تمام وجودم قطرات اب رو در اغوش کشیدم. مثل مادری که بچه هاشو بغل می کنه و اجازه می ده تو اغوشش اروم بگیرن. سرمو ماساژ دادم تا کمی از سوزش کف سرم کم بشه...

شامپو رو برداشتم و روی موهام ریختم. چه راحت می تونستم اروم باشم و من تو این مدت به دنبال آرامش بودم. شاید انتظار داشتم آرامش خیلی سخت به دست بیاد. خیلی سخت!!

نیم ساعت بعد از حموم اومدم بیرون. حوله رو گذاشتم روی سرم و مشغول خشک کردن موهام شدم. صدای در باعث شد حوله رو پرت کنم یه گوشه و ایفون رو بردارم

-بله؟

-سلام منم در رو باز کن

-شما؟

-امیر دیگه!

-اهان.. الان! بیا تو

دکمه ی باز کردن در رو فشار دادم و اف اف رو گذاشتم. حوله رو برداشتم و بردمش تو اتاقم

صدای عرفان توی گوشم پیچید:

-کیه؟

-امیر.

به استقبالش توی حیاط رفتم. دو تا نایلون بزرگ دستش بود.

-سلام خوبی؟ بیا تو دیگه. دم در بده

-سلام قربونت. باید برم. بین این کتابایی که گفתי بیارم. تست هاش کامله فقط؛ بعضی از کتابای اصلی دوم و سوم رو نداره. به اشناها و دوست سپردم اگه پیدا کردن خبرم کن

نایلون ها رو با ذوقی اشکار از دستش گرفتم و گذاشتمش رو زمین

-فدایی داری دسته به دسته به مولا! دمت گرم

رو پاهام نشستم و در نایلون ها رو باز کردم. با دیدن کتابای قطور تست قند تو دلم اب شد.

-نوکرتم امیر. خیلی اقایی. ایشالله عروسیت جبران کنم

خندید و مثل خودم رو پاهاش نشست.

-کاری نکردم. رفیق به درد همین روز ها میخوره دیگه. می گم...

کتاب کت و کلفتی و بیرون آوردن و برگه هاشو با سرعت ورق زدم. شعف
کودکانه ای که بهم دست داده بود تمومی نداشت.

-البته وظیفته. جان؟

-خفه شو. میگم تو مطمئنی!

-اره بابا. از این مطمئن تر دیگه غیر ممکنه

-کم میاری ها!

خنثی بهش خیره شدم

امیر- منظورم اینه که پزشکی کشک نیست. دهنهت اسفالت میشه پسر

-من تصمیمم رو گرفتم. میخوام برم جرم شناسی. حالا مگه این که شما
بخوای منو منصرف کنی

-نه بابا. من چیکاره ام؟ واسه خاطر خودت میگم

و بعد خندید.

-چیه؟

-هوم؟

-چرا میخندی روانی؟

-اخه بهت نمیداد یهویی همچین تصمیمی بگیری. بعدشم باید تو این مدت
خوشگذرونی و اینا رو ببوسی بذاری کنار. اگه میخوای تو کنکور قبول بشی.

کتاب رو محکم بستم، تکونی خورد

-چته؟ ترسیدم!

-بین می تونی امشب منو منصرف کنی یا نه خب؟

از ته دل خندید

-ما که بخیل نیستیم داداشی. تو تو زندگیت موفق باشی انگار ما موفق بودیم! والا

وایستادم و نایلون ها رو از روی زمین برداشتم

-خیلی ممنون. حالا بیا تو! یه چیزی میخوریم دور هم.

اونم به تبعیت ازم ایستاد و گفت:

-باید برم. کلی کار دارم. کاری باری؟

-قربانت! عرضی نیست. بازم ممنون بخاطر کتاب ها.

باهام دست داد:

-به خانواده سلام برسون. فعلا

-به سلامت

به محض خروجش وارد خونه شدم و به طرف اتاقم رفتم. با شوقی اشکار یکیش رو انداختم رو تخت و اون یکی رو سر و ته گرفتم. کتابا با سرعت عجیبی از نایلون خارج می شدن و روی تختم می ریختن. دلم با دیدن تک تک کتابا غنچ می رفت. بالاخره همشون بیرون اومدن. با یه حرکت رو تخت پریدم و چهارزانو نشستم. شیرجه بردم به سمتشون و با سرعت یکیشون رو گرفتم. با لبخند بازش کردم و نگاهش کردم. چشمام روی تک تک کلمه ها می رقصید. می دونستم راه سختی رو در پیش دارم و حق با امیره. جرم شناسی کم چیزی نبود ولی خب اراده ی منم کم چیزی نیست. کافیه چیزی رو بخوام، تا به دستش نیارم ولش نمی کنم.

مگه اینکه خلافتش ثابت بشه.

نگاهی به کتابا انداختم. کتابای تست تکمیل بود فقط بعضی از کتابای دبیرستان رو کم داشتم. به عرفان هم سپرده بودم کتابی، تستی چیزی دید برام بیاره.

زیست سال دوم رو برداشتم و ورقش زدم. با دیدن عکس رنگی مکت کردم. یه دستگاه دیالیز* بود و پایین صفحه درباره ی کارایش توضیح داده بود. (دیالیز* = دستگاهی مخصوص افرادی که نارسایی کلیه دارند. از این دستگاه جهت دفع مواد زائد از بدن بیماران کلیوی استفاده می شود.) اخمی ناخواسته رو صورتم نشست. صدای گرفته ی مهیار تو ذهنم تداعی شد.

-فقط بهش بگو حلالم کنه. همین!

چشماتو بستم و نفسمو محکم فوت کردم. زیر لب غر زدم:

-بمیری که اینجا هم دست از سر من بر نمی داری.

خواستم ورق بزنم که باز صدای ملتمسش تو گوشم زنگ زد.

-اقا ارشان؟ خواهش میکنم... من نمی تونم جواب دل شکسته رو بدم. نمی تونم!!

چشماتو تو حدقه چرخوندم و پوفی کشیدم.

"به من چه اخه مرد حسابی؟ میذاری یه نگاه به این کتابا بندازم یا نه؟"

مهیار- من از تاوانش می ترسم. از دادن تاوان دل شکسته می ترسم... می ترسم

کتاب رو محکم کوبیدم رو تخت. سرمو گرفتم تو دستم و شقیقه ام رو فشار دادم.

-خیلی پررویی عزیزم. خیلی پررویی!

-تو دیگه تیکه ننداز. تو دیگه طعنه نزن.

-انتظار که نداری بپریم ماچت کنم؟

-فقط ازش بخواه بپاد اینجا. خواهش میکنم

-من هیچ کاری نمی کنم. هیچ کاری. هر بلایی سرت بیاد حفته.

از رو تخت بلند شدم و کلافه تو اتاق ایستادم. دستمو فرو کردم تو موهام و به عقب هلشون دادم. صدای هق هقش تو سرم پیچید و باعث شد سر درد بگیرم

-بگم غلط کردم خوبه؟ بگم اشتباه کردم خوبه؟ بخدا پشیمونم. به قران پشیمونم. چرا نمی فهمی مرتیکه؟

-یه دفعه ی دیگه به من بگو مرتیکه بین چیکارت می کنم. دیگه هم به من زنگ نزن. اصلا بینم شماره ی منو از کجا آوردی؟

سرم سوت کشید. چهره ی اشفته ی ارتام تو ذهنم جون بست.

- اووووووووه... چقدرم که برای اون حلال و حرومی مهمه! بهش بگو مگه اینکه تو خواب ببینی! بهش بگو تو پل صراط خودم یقه شو می گیرم و با لگد می ندازمش تو آتش جهنم! بهش بگو اسمم ارتام نیست اگه به خاک سیاه نشونمت!

"بمیرین همتون"

با حرص کوبیدم به تخت. پام تیر کشید. از درد خم شدم و تو دستام گرفتمش تا کمی از دردش کم بشه. اخه یکی نیست به این دو نفر بگه مردای حسابی؛ من چیکارم این وسط؟ خودتون بزنین همدیگه رو بکشین به من چه؟!

مهیار- غلط کردم. غلط کردم! اقا ارشان تو رو خدا قطع نکن.

ارتام- کار مهیار بوده. اون ... اون ازم امضا گرفته!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. گور بابای جفتشون. هر کاری میخوان بکنن بکنن! والا. با یه حرکت دوباره پریدم رو تخت و کتاب زیست رو برداشتم و ورقش زدم. از زیست دوم متنفر بودم در عوض چون می دادم واسه زیست سوم. اصلا دومی که بودم وقتی می خوندمش انگار داشتن با بیل می زدن تو سرم.

وقتی دیدم هیچ کدوم از کلمه های این کتاب جذبم نمی کنه انداختمش یه گوشه و زیست سوم رو با شوق برداشتم. فصل اول رو از نظر گذروندم.

-چی از جون من میخوای؟

-فقط از طرف من ازش حلالیت بطلب. همین!

-یه وقت به خودت زحمت ندی جناب!

-اومدم خونشون، پدرش راهم نداد. از بچه ها سراغش رو گرفتم. گفتن رفته سربازی...
چشمام روی تیتراصفحه چرخید

دفاع اختصاصی شامل ایمنی هومورال و ایمنی سلولی است.

ایمنی هومورال: در ایمنی هومورال لنفوسیت B نقش دارد...

ارتام- ایشالله خبر مرگشو بیارن دلم خنک شه!

-دهع. نفرین نکن. دامن تو می گیره

-خدا ازش نگذره. من حلالش نمی کنم. حلالش نمی کنم

بازم ورق زدم. رسیدم فصل ۲.

دستگاه عصبی...

-فکر می کنی می بخشیت؟

صدای گریه اش تو گوشی پیچید. جوابی نداد. شایدم جوابی نداشت.

-تو خودت بودی می بخشیدی؟

-ارتام فرق میکنه.

-چه فرقی مرد حسابی؟ قبول داری گند زدی به زندگیش؟

-دارم می میرم ارشان.

-انقدر جو نده. کسی با نارسایی کلیه نمرده که تو دومیش باشی.

صدای هق هفش بلند شد.

-کلیه گیر نمیاد. کلیه گیرم نمیاد. من می میرم. من همین روزا می میرم

ورق زدم. تیتتر صفحه چشمم رو زد.

فعالیت نورون

بین دو سوی غشای نورون اختلاف پتانسیل الکتریکی وجود دارد...

-یعنی به حرفم ایمان داری؟

-اهوم

-پس برو دیدنش. تو که به مرگش راضی نیستی! هستی؟

-معلومه که نه. من به مرگ دشمنم راضی نیستم. چه برسه به این که یه
زمانی رفیقم بوده

چشمم رو کتاب رقصید. صدای بلند ارتام باعث شد تکون بخورم

- آقای پارسا؟؟؟ تو که ادعات میشه از مردونگی هیچی کم نداری تو جای من بودی چیکار می کردی؟ هان؟

شل شدم. من جای ارتام بودم چیکار می کردم؟ می بخشیدمش؟

صدایی توی اتاق پیچید. سرمو گرفتم بالا؛ تو همین لحظه در باز شد و عرفان با ظاهری اشفته وارد اتاق شد. لباس تکون خورد ولی صدایی ازش خارج نشد. نفهمیدم چی میگه. براندازش کردم.

اگه جای ارتام، من و اگه جای مهیار، عرفان بود چیکار می کردم؟ می بخشیدمش؟

لبای عرفان بازم تکون خورد. گردنمو کمی کج کردم و دوباره کل پیکرش رو از نظر گذروندم. انگار برای اولین بار می دیدمش. یه رکابی سفید و استین کوتاه با یه شلوارک که تا زانوش بود پوشیده بود. موهایش کلا بهم ریخته بود و چشماش پف داشت.

موهای همیشه شونه زده اش روی پیشونیش ریخته بود و با اخم نگاهم می کرد. صحنه ای تو ذهنم جون گرفت. مشمئز اخمام رفت تو هم. لرزی رو تنم نشست.

مهیار کنار پای ارتام افتاده بود و التماس می کرد.

-تو رو جون مادرت زنگ نزن. قسمت دادم. جبران میکنم. بخدا جبران میکنم

برای لحظه ای جای مهیار با عرفان و جای ارتام با خودم عوض شد. اخمام به شدت رفت تو هم.

جسمی محکم با صورتم برخورد کرد. برق از چشمام پرید. دستم رفت سمت گونه ام.

-اخ صورتم!

وحشت زده به جلوم خیره شدم. با دیدن عرفان کفرم در اومد

عرفان-اخ و مرض. اخ و زهرمار. فکر کردم سخته کردی خبر مرگت.

-گوشم سوت می کشه وحشی. این چه طرزشه؟

-سوت می کشه که می کشه. دو ساعته دارم صدات میکنم. کجایی؟

بی توجه به غرغرهاش سمت گوشم خم شدم. هنوز غر میزد.

-د اگه خل بشی که بابات میاد بابای منو در میاره. عاشق شدی؟ هنوز کنکور نداده عقل از سرت پریده وای به حال وقتی که کنکور بدی دکی!

-چه دستت سنگینه. اخ اخ...

-بیخودی اه و ناله نکن ها. دست من خیلی ام سبکه.

-برو بابا. حالا چیکارم داشتی؟

-هان؟

-میگم چیکارم داشتی که اومدی تو اتاقم؟

-اهان. میگم میخوام برم حموم. اب رو باز نکن. غذا هم رو گازه. مواظب باش نسوزه!

-اومدی همین رو بگی؟

--اره چطور مگه؟

انگشتم رو فرو کردم تو گوشم و تکونش دادم تا کمی از دردش کم بشه. اخ
که گوشم ترکید.

دلم میخواست یه دری وری بارش کنم ولی حیف نمی شد.

-خیله خب. برو!

-خواست باشه ها.

-گفتم باشه دیگه. برو بیرون

-بی ادب

به طرف در حرکت کرد یهو وسط راه ایستاد.

-راستی!

-هوم؟

-یکی اومده اینجا کارت داره

-با من؟

-اره.

-کیه؟

-کی بود؟ کی خدایا؟؟؟ اهان مهیار... مهیار سعیدی.

-مهیار سعیدی؟

-اره. چی شده مگه؟

زیر لب گفتم:

-ادرس اینجا رو از کجا پیدا کرده؟

-چی؟

-هیچی. میگم ...

-بله؟

-بهش بگو نیستم.

-چرا؟

-تو بگو بهش. من بعدا بهت میگم چرا.

-نمیشه اخه. دید که اومدم اینجا. بعدشم حتما صدامون رو شنیده.

-خب بگو نمی خواد ببینت

-ارشان!! خجالت بکش. پاشو ببینم

نالیدم:

-عرفان تروخدا!

-زشته. بلند شو ببینم

-بابا من نمیخوام این پسره رو ببینم. چه گرفتاری شدم هااا.

عرفان بی توجه بهم از اتاق رفت بیرون. تند تند صدایش کردم:

-عرفان. عرفان... عرفان!

نامرد حتی برنگشت بهم نگاه کنه. با حرص پوزخندی زدم. اینم از دوستای ما!!

چاره ای نداشتم. باید می رفتم پیشش تا ببینم دردش چیه. بیچاره ام کرده بود. با اکراه از جام بلند شدم و از اتاقم زدم بیرون. یه گوشه همراه با یه پسر دیگه روی مبل نشسته بود و سرش انداخته بود پایین. انگار حضورم رو احساس کردن، چون سریع سرشونو بالا گرفت. با دیدنم مقابل پام ایستادند. با دیدن چهره اش یه لحظه خشک شدم

صورتش تیره و کاملا ورم کرده بود. قیافه اش با آخرین باری که دیده بودمش کاملا فرق می کرد. صورتش کلهم داغون شده بود.

وقتی نگاه خیرمو دید با ناراحتی اهی کشید و زیر لب گفت:

-سلام.

به خودم اومدم و نگاهمو از صورتش گرفتم. جلو رفتم و برخلاف میلیم باهاشون دست دادم. روی مبلی روبروشون نشستم و محکم گفتم:

-خب؟!

نگاهی به پسر همراهش انداختم. از شباهتشون می شد حدس زد برادرش باشه.

نگاهم کرد و با مظلومیت گفت:

-باهاش حرف زدی؟

سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:

-اره.

خم شد جلو و با ترس بهم خیره شد:

-خب!

-گفت خدا ازت نگذره. من ازت نمی گذرم!

چشماشو بست و محکم رو هم فشار داد.

-گفت بذار اینقدر مصیبت بکشه تا بفهمه با من چیکار کرده.

اشکی روی گونه اش سر خورد.

-گفت بهت بگم توی پل صراط خودمو یقه تو می گیرم و پرتت می کنم تو
اتش جهنم.

دستشو گرفت جلوی صورتش و به گریه افتاد. زهرخندی رو لبم نشست.
تکیه دادم به مبل و بهش خیره شدم. نالید:

-تو بگو من چیکار کنم؟ تو بگو من چیکار کنم؟

شونه هامو انداختم بالا:

-نمی دونم... خودت کردی... خودتم درستش میکنی

-من که گفتم اشتباه کردم.

روی لبم لبخند دلسوزی نشست. جلوش خم شدم و اهسته گفتم:

-به قولی: وقتی حرمت ها شکسته شد.. ببخشید گفتن ها فایده نداره.
سکوت کن...

-الان چیکار کنم. چیکار کنم ببخشم؟ شما شفاعت منو بکن.. شما ازش
بخواین از اشتباهم بگذره.

شونه امو انداختم بالا:

-من کاره ای نیستم مهیار.

-اون قبولتون داره. شما رفیق شید. تروخدا!!!

-تو ام رفیقشی!

پوزخندی زدم و سرمو تکون دادم. خواستم از جام بلند بشم که صداش بلند
شد. پر بغض فریاد کشید:

-منو می بینی؟ صورتم می بینی؟ می بینی چه بلایی سرم اومده؟ دست و
پامو ببین... می بینی چقدر ورم کرده. ارشان خان.. کلیه گیرم نمیاد. می
فهمی یعنی چی؟ یعنی امروز فردا رفتنی ام.. یعنی امروز فردا می رم.

دستشو جلو صورتش گرفت و زار زد:

- دو قدم رو نمی تونم مثل ادم بردارم. کافیه چند لحظه تنها بشم سرم گیج میره و با سر می خورم زمین. شبا از درد نمی تونم دو دقیقه بخوابم. نمی تونم اروم بگیرم. از درد فریاد می کشم...

نگاهم کرد:

- فقط بهش بگو حلالم کنه همین. بخدا هر وقت یاد مرگ می افتم اسم ارتام تو سرم می چرخه! اسم اون لعنتی تو سرم می پیچه.

نگاهش کردم. دلم براش سوخت. به طرفش رفتم و روبروش ایستادم. دو دستمو گرفت و سرشو به شکمم تکیه داد.

- خواهش میکنم.. خواهش میکنم.. دیگه تحمل ندارم! دیگه نمی کشم...

دستم رفت سمت موهاشو اروم نوازش کردم

-خیله خب. گریه نکن...

-به قران نمی خواستم اینجوری بشه. بخدا قسم نمی خواستم اینجوری بشه. چرا ارتام این رو نمی فهمه؟

هیچی نگفتم. دو طرف سرشو گرفتم و سرشو بلند کردم. چشماش خیس بود. چشمام روی صورتش رقصید. چقدر عوض شده بود. چقدر با اولین بار که تو اون پاتوقشون دیده بودمشون فرق داشت. دیگه خبری از اون جسارت یا پرویی تو چشماش نبود. خبری از تندخویی و سرکشی نبود. چشمای اون روز پر فروغش جاشو به چشمای پف کرده و کسل داده بود. صورت خندون و بشاش اون موقعش جاشو به صورت ورم کرده و تیره داده بود. اینه جواب دل شکسته؟ اینه تاوان اشک مظلوم رو در آوردن؟ اینه آه یه مظلوم؟

متوجه نگاهم شد. زهرخندی زدم:

-چند وقته؟

شونه هاشو انداخت بالا و چیزی نگفت. بازم نگاهش کردم. نگاهم رفت پی دستاش که حالا مثل دستای خانمای باردار ورم کرده و تپل شده بود. سری از روی تاسف تکون دادم.

-من با ارتام حرف زدم. خیلی هم حرف زدم. اما خب... قبول نمی کنه.

سرشو انداخت پایین.

-تو جای اون بودی چیکار می کردی؟

-من؟

-اهوم.

پوزخندی زدم. دستمو از روی موهایش برداشتم و با کمی فاصله ازش ایستادم

-اگه ارتام با تو اینکار رو می کرد چیکار می کردی؟

-من تاوانش رو دادم.

بازم بغض کرد. با حرص چشمامو بستم.

-اینقدر گریه نکن.

با پشت دست اشکاشو پاک کرد و سرشو انداخت پایین.

-بخشین... معذرت میخوام... ببخشین.

-بازم باهاش حرف می زنم. تضمین نمی کنم قبول کنه اما...

لبخندی زد.

-خیلی اقای.

لبخند کوچولویی زدم و سرمو تکون دادم.

-جبران میکنم.

به طرف اشپزخونه رفتم و تو همون حال گفتم:

-احتیاجی به جبران نیست. دلم نمی خواد ارتام بخاطر یه نفرت زندگیش

جهنم بشه.

صداش نیومد. اهمیتی ندادم. توقع که نداشت که بخاطر اون این کار رو کرده

باشم؟ والا. همین که داشتم بخاطرش این همه به ارتام اصرار می کردم از

سرشم زیاده. وارد اشپزخونه شدم. لیوانی رو برداشتم و از اب سرد کن اب

ریختم توش. بعد از چند لحظه که پر شد لیوان رو به لبم نزدیک کردم. تو

همین لحظه صدای بسته شدن در اومد. بالاخره رفت...

شونه هامو انداختم بالا. به سلامت...

اب رو خوردم و لیوان رو گذاشتم سر جاش. برگشتم که از اشپزخونه برم بیرون که چشمم خورد به اجاق گاز. با دیدن قابلمه ی روی گاز یاد حرف عرفان افتادم. با هول به طرفش دویدم و زیرش رو خاموش کردم. اگه سوخته باشه عرفان کتلم می کرد. بی حواس و بدون اینکه دستگیره بردارم در قابلمه رو برداشتم. گرمای شدید در قابلمه دستمو سوزوند. ناخواسته انداختمش و دستمو بردم سمت لبم. سووخت.

سر قابلمه با سرعت عجیبی روی زمین برخورد کرد و صدای بدی داد. تنها شانسی که اوردم این بود که درش فلزی بود نه شیشه ای. اگه ظرف و ظروف عرفان رو می شکستم، اول یه فصل کتکم می زد بعدم از خونه پرتم می کرد بیرون.

خنده ام گرفت. صدای دادش از تو حموم اومد. ارشان حالت خوبه؟

خنده مو قورت دادم و بلند گفتم:

-چیزی نیست.

-مطمئنی؟

-اره بابا

دستگیره ای برداشتم و سر قابلمه رو گذاشتم رو کانتراشپزخونه. با قاشق محتویات قابلمه رو هم زدم تا مطمئن بشم نسوخته. خدا رو شکر نسوخته بود. فقط کمی ته گرفته بود که اونم مشکلی نیست. فدای یه تار موم. والا!

وقتی از غذا مطمئن شدم سرش رو بستم و زیر گاز رو خاموش کردم. از اشپزخونه زدم بیرون و وارد اتاقم شدم.

بعد از گذشت چند سال دوباره به سرم زده بود درس بخونم. اینقدر که پیروش زده بود تو سرم و کارهای فامیل رو به رخم می کشید از درس و مدرسه و همه چی متنفر شدم. طوری که فقط ترم اول دانشگاه رو رفتم و بعدشم قیدشو زدم.

پزشکی...

نمی دونم چرا این رشته... با اینکه می دونستم سخته. می دونستم ذهن ادم اسفالت میشه. بازم...

احساس می کردم دوست دارم به مردم خدمت کنم. نذارم کسی درد بکشه. کسی از درد گریه کنه... مثل مهیار..

روی تخت نشستم و چونه مو گذاشتم رو زانوم. به کتابهای تست خیره شدم. هم دلم برای می سوخت هم نمی سوخت. هم دلم می خواست کمکش کنم هم نمی خواستم...

سرمو تکون دادم تا از شر این افکار چرت و پرت خلاص شم. کتابی رو برداشتم و این بار واقعا مشغول خوندنش شدم. نمی دونم چقدر گذشت که کم کم خسته شدم و خوابم برد...

با صدای زنگ ساعت چشمامو باز کردم و دستمو تو هوا چرخوندم تا پیداش کنم. به محض اینکه دستم به شی ای خورد که حدس می زدم خودش باشه با کف دست کوبیدم تو سرش. ساکت شد.

پتو رو کشیدم رو سرم و دوباره چشمامو بستم. خب این کار هر روز من بود. ساعت رو تنظیم می کردم که مثلا به کار و زندگیم برسم اما به محض اینکه زنگ می خورد خفه اش می کردم و وبازم می خوابیدم

یعنی ساعت زنگ می خورد ها. نه اینکه بگم ایراد از ساعته! نه! به هیچ عنوان. بیچاره هر روز حنجره شو پاره می کنه تا من بلند شم ولی خب کیه که اهمیت بده؟

اصلا وقتی زنگ می خوره بدتر لج می کنم و می خوابم. انگار با خوابیدنم اون حرص می خوره...

وقتی دیدم کلا خواب از چشمم رفته طاق باز دراز کشیدم و به سقف زل زدم. حسش نبود همون لحظه بلند شم و دست و صورتمو بشورم.

دستمو بردم پشت سرم و گذاشتم زیر سرم. چند وقتی بود که به رفتن خونه ی خودمون فکر می کردم. از یه طرف که نمی تونستم تا آخر عمر وبال گردن عرفان باشم. حالا اون اقایی کرده بود و نزدیک به ۷ ماه اجازه داد بمونم تو خونه اش من که نباید پروو بشم. بعدشم

حالا که با خانواده ام اشتی کردم اصلا لزومی نداره بمونم اینجا. عرفان اقااست و چیزی نمی گه حیای من کجا رفته؟

ذهنم پر کشید سمت مهیار. باز هم چهره ی تیره و ورم کرده اش تو ذهنم نقش بست.

چیکار کنم؟

چرا من؟ چرا من باید این وسط شفاعت می کردم؟ چرا این وسط من باید میانجی گری می کردم؟ چرا من باید وساطتت می کردم؟

چهره ی مظلومش تو ذهنم چون گرفت. احساساتم داشت قلقلکم می داد.
هر چی می کشیم از دست این دل رحمیه. هی هییی.

حالا چه جوری به ارتام می گفتم؟ با حرف زدن که چیزی ازش عایدمون
نشد. شاید اگه خودش به طور ناغافل مهیار رو ببینه دلش بسوزه.

خشک شدم.

دوباره حرفمو تو ذهنم تکرار کردم. شاید اگه خودش به طور ناغافل مهیار رو
ببینه دلش بسوزه...

لبم کش اومد. خودشه.

تو یه حرکت رو تخت نشستم. لبخندم پررنگ شد. به جان مادرم خودشه.
هیجان زده دستامو کوبیدم بهم. اینجوری ارتام رو تو عمل انجام شده قرار
می دادم. بعدشم چه می بخشیدش چه نمی بخشیدش من بازم رفیقش
بودم. هم اینکه تموم تلاشم رو کرده بودم. این بهترین راه حل ممکن بود.
اونقدر هیجان زده شده بودم که ناخواسته دو دستم رو کوبیدم بهم. توی یه
حرکت از تخت پریدم پایین. پتو همراهم افتاد رو زمین. سریع خم شدم و پتو
رو انداختم رو تخت. پا تند کردم و از اتاق زدم بیرون. از شانسم عرفان پای
تلفن بود و داشت با کسی صحبت می کرد. به شانس گندم لعنتی
فرستادم با حرص نگاهش کردم. وقتی دیدم خیال نداره فعلا فعلاها بی خیال

قطع کردنش بشه ، پوفی کشیدم و دوباره پریدم تو اتاقم. در رو محکم پشت سرم بستم و نگاهی به اطراف اتاقم انداختم. پس موبایلم کوش؟؟

وسط اتاق رفتم و به تخت خیره شدم. خبری از موبایلم نبود. کجا گذاشته بودمش خدایا؟

با حرص پا رو زمین کوبیدم و غریدم: گندت بزنی. حالا اد الان که من لازمت دارم باید گم و گور شی؟

کنار تخت زانو زدم و خم شدم تا پایین تخت رو هم ببینم. خبری نبود. با کلافگی دوباره ایستادم . مثل بچه ها پامو کوبیدم زمین و داد زدم:

-کوفتی!

چشمم خورد به کمد. توی کمد بغل کتاب های تلنبار شده ام بود. توی یه حرکت شیرجه زدم و گوشه رو قاپیدم. سریع صفحه اش رو روشن کردم. از هیجان دستام می لرزید و نمی تونستم الگوی رمز رو درست بکشم. قلبم تند تند می کوبید و کله ام داغ کرده بود. حالا انگار میخواستم به کی زنگ بزنم که اینجوری هیجان زده شده بودم. الگو رو پنج بار اشتباه کشیدم. صفحه ی موبایل قفل کرد. نفسمو محکم فوت کردم. من اخر سخته می کنم امروز

باید یه سی ثانیه ای صبر می کردم تا دوباره اجازه بده الگو رو رسم کنم. اخ
 که دلم می خواست گوشه رو بلند کنم و بکوبونمش به دیوار تا دل و روده
 اش پخش زمین شه. ولی حاصل همه ی این حرص خوردن ها و بالا و پایین
 پریدن ها شد یه پوف محکم و یه لگد به دیوار.

سی ثانیه گذشت. این دفعه با احتیاط الگو رو رسم کردم. بالاخره صفحه باز
 شد. یه لحظه ماتم برد. حالا شماره ی مهیار رو از کجام بیارم؟

گوشه رو بردم کنار لبم و فکر کردم. شماره ی این پسره چنده؟ چشمامو
 بستم و پامو تکون دادم. چند بود خدایا؟ چند بود؟

با کف دست محکم کوبیدم تو سرم. حالا چیکار کنم؟

به ارتام زنگ می زدم و شماره ی مهیار رو می گرفتم؟ نه بابا. اونم میگه: بیا
 عشقم. اینم شماره ی اون لندهور.

اینم با اون اعصابی که داره.

به دوستای مهیار زنگ می زدم؟ فکر کردم.

چشمامو با حرص باز و بسته کردم. باز نمى شد. شماره ی اونا رو از کجا
 می اوردم؟

یه لحظه فکری تو سرم جرقه زد. مهیار با چی بهم زنگ زده بود؟ به گوشیم...

لبم به لبخند بزرگی باز شد. سریع روی تماس های اخیر رفتم. کلا کسی زیاد باهام تماس نمی گرفت. به خاطر همینم دیر به دیر لیست تماسام رو حذف می کردم. گشتم و گشتم تا بالاخره رسیدم به یه شماره ی غریبه. با اینکه این مدت کسی مخصوصا با شماره ی نا آشنا بهم زنگ زده بود اما بازم دو به شک بودم که شماره ی خود مهیاره یا نه!!

دستم روی تماس لغزید و گوشی رو گذاشتم بغل گوشم. صدای بوق تلفن توی سرم پیچید.

یه بوق...

اگه ارتام بفهمه ناراحت نمیشه؟ نکنه بگه چرا طرف اونو گرفتم؟

دو بوق...

کار بدی که نمی کنم. تازه دارم باعث میشم دو نفر با هم اشتهی کنن. این کجاش بده که ارتام بخواد ناراحت بشه؟

به مهیار چی بگم؟ چیکارش ...

-الو! اقا ارشان!

به خودم اومدم. احسنت به این سرعت عمل. رو گوشی خوابیده بود؟

-الو! اقا؟ الو... الو

-جانم؟ چیزه.. گوشی اقای سعیدی؟

-خودم هستم.

اب دهنم رو قورت دادم و بعد از اینکه کمی به خودم مسلط شدم گفتم:

-اقا مهیار؟

-جانم.

-شناختی که! ارشانم

-بله اقا! طوری شده؟

-باید ببینمت

-اتفاقی افتاده؟

-هوم؟

-طوری شده؟ ارتام...

یه دفعه ساکت شد. سریع با هول گفتم:

-ارتام بلایی سرش اومده؟ مریض شده...

دیدم اگه هیچی نگم سخته می کنه. سریع گفتم:

-اروم باباجون. حالش خوبه. اتفاقا در مورد اونه

-خب!

-الان ساعت چنده؟

-جان؟

-میگم ساعت چنده؟

-اهان. یه لحظه گوشی خدمتتون

چند ثانیه گذشت. دوباره گوشی رو برداشت

-!۹

اوه. اینکه خیلی دیر وقته.

-ببین!

-بله؟

-یه کاری کن. فردا عصر می تونی بیای پارک...

-برای چی؟

-میخوام تو و ارتام رو با هم روبرو کنم؟

بلند گفت:

-چی؟

-چی چی؟

-اها! اقا تروخدا! ارتام منو میکشه!

-بی خیال! حالا درستته یکم بی اخلاق شده جدیدا ولی بازم دلیل نمیشه

-شما نمی شناسینش! بخدا منو می کشه.

- اه مهیار! من راه حل دیگه ای به ذهنم نمی رسه.

-ولی...

-من دیگه نمی دونم. بخدا ذهنم به جای دیگه قد نمیده.

سکوت کرد. خودمو انداختم رو زمین. کمی بدنم درد گرفت؛ اما اهمیتی
ندادم

-خب چی میگی؟

-راه دیگه ای نیست؟

-نمی دونم! نه.

اهی کشید.

-چشم! هر چی شما بگین.

لبخند کمرنگی رو لبم نشست

-خیلی خب. بین فردا صبح ساعت ده یا یازده بیا پارک!

-ولی شما گفتین عصر؟

-تا اون موقع ممکنه ارتام دوباره برگرده سربازی.

جوابی نداد.

-الو؟ گوشت با منه؟

-بله.

-خب دیگه.

-اقا!

-جان؟

-من... من چیکار کنم؟

-چی رو چیکار کنی؟

-هوم؟... هیچی! امری با بنده ندارین؟

-عرضی نیست. خداحافظ

-خداحافظ!

گوشی رو از روی گوشم برداشتم و به صفحه اش خیره شدم. یعنی چی
میشه؟

با صدای عرفان که برای شام صدام می زد، گوشی رو گذاشتم رو زمین و از
جام بلند شدم. خدایا توکل کردم به خودت.

با سرعت پیچیدم توی کوچه ی مهیار اینا. ترمز کردم و از روی صندلی کنار
راننده گوشیم رو برداشتم. صفحه اش رو باز کردم و به مهیار زنگ زدم. بعد از
چند تا بوق گوشی رو برداشت:

-بله؟

-بیا پایینم!

-چشم اومدم.

گوشی رو قطع کردم. نمی دونم چرا وقتی مهیار اینجوری باهام صحبت می کرد یه حسی تو من بوجود می اومد. حس ارباب های بدجنس. یا مرد های خیلی خیلی خوب

دو تا حس کاملا متضاد....

روی فرمون ضرب گرفتمو منتظر موندم تا سر و کله اش پیدا بشه. نمی دونم مهیار چه حسی داشت ولی قلب من یکی کاملا تو دهنم بود. تا حدودی اخلاقای ارتام دستم اومده بود. وقتی قاطی می کرد دیگه خدا رو هم نمی شناخت. نکنه بزنه تو پارک شل و پلش کنه؟ نه بابا. اینقدر دیگه بچه نیست.

قلیم تند تند می کوبید و تو دلم انگار رخت می شستن. اه چرا این پسره این قدر دیر کرد؟

با کف دستم روی پیشونیم کشیدم. کمی خیس بود. یعنی بخاطر استرس عرق کرده بودم؟ لبم به لبخندی باز شد و زیر لب غر زدم:

-چرند نگو.

دوباره برگشتم و به درش خیره شدم. اروم در باز شد و مهیار اروم اومد بیرون. پشت سرش برادرش! انگار مواظبش بود که نیفته. انگار واقعا حالش

بد بود. بالاخره سوار شد. برادرش بعد از احوال پرسی ازمون خداحافظی کرد.

-سلام!

دنده رو جا به جا کردم و اهسته گفتم:

-سلام.

نفس عمیقی کشید و صورتش رو چرخوند سمت پنجره. دلم بدجوری پیچ می خورد. هر لحظه احتمال می دادم بالا بیارم. نمی دونم چرا. شاید استرس حرفای دیشب مهیار روی منم تاثیر گذاشته بود. شایدم..

نفس عمیقی کشیدم. باد کولر رو صورتم می خورد. پلک زدم. اگه تو حالت عادی بود حتما حالمو بهتر می کرد ولی الان نه تنها این نقش رو انجام نمی داد بلکه بدتر باعث دل پیچه و دل دردم می شد.

کله ام داغ کرده بود و حس می کردم کم مونده ازش دود بلند بشه. بعد از شام دیشب بهش زنگ زدم و گفتم که ساعت ده بیاد پارک. وقتی پرسید چرا یه لحظه وا موندم که چی بگم. اخرش یه مشت چرت و پرت سر هم کردم و گوشه رو قطع کردم.

می اومد؟

نگاهی به مهیار انداختم که محکم داشت دستاشو تو هم می چلونند. هر ان احتمال می دادم دستاش بشکنه. تند تند نفس می کشید. با اینکه صدای نفسهایش اروم بود اما من می شنیدم. پس اونم استرس داشت

حواسم رفته بود پی دستاش و دیگه روی ماشین کنترلی نداشتم. یه دفعه فریاد کشید:

-جلوتو نگاه کن!

توی یه حرکت برگشتم جلوم. فقط یه لحظه چشمم خورد به کامیونی که مستقیم داشت می اومد طرفم. فرمون رو پیچوندم سمت راست و محکم کوبیدم رو ترمز.

چند ثانیه بعد ماشین با صدای بدی ایستاد. از شدت ترس نفس نفس می زدم. برگشتم سمتش که به جلو خم شده بود و دستاش رو تکیه داده بود به داشبورد. با دیدن لرزش دستاش خیالم راحت شد که نمرده.

-خوبی؟

نفس عمیقی کشید و صاف نشست

-اره.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. راننده ی کامیون هم از ماشین پیاده شد. یه پیرمرد بامزه بود. با دیدنش لبخند رو لبم نشست

-حواست کجاست؟

لبخندم کمرنگ تر شد ولی از بین نرفت. تقصیر من نیست؛ از پیرمردها خیلی خوشم میاد. خیلی زیاد.

-ببخشین پدر جان! شرمنده.

نگاهم کرد. می دونستم الان یه تیکه ای چیزی بارم می کنه اما نگاش لغزید رو لبام. وقتی دید نیشم بازه نفسشو محکم فوت کرد و گفت:

-اگه می زدی می کشتیمون چی؟

-حق با شماست من معذرت میخوام. به ماشینتون آسیب رسیده؟

-نخیر. از دست شما جوونا! بفرمایین

-میخواین بگم پلیس بیاد برای کروکی؟

-احتیاجی نیست.

-مطمئنین؟

-بله. شما بفرمایین. بیشتر احتیاط کن باباجان.

-امر شما مطاع. با اجازه!

سری تکون داد. از ته دل خدا رو شکر کردم که اذیت نکرد. تو اون هیری ویری حوصله ی پلیس بازی و اینا رو نداشتتم. سوار ماشین شدم. مهیار به پنجره تکیه داده بود. ماشین رو روشن کردم و این بار با احتیاط بیشتری به طرف پارک حرکت کردم.

بالاخره به پارک مورد نظر رسیدیم. از ماشین پیاده شدم. مهیارم از ماشین پیاده شد و کنارم به راه افتاد. مواظب بودم که سرش گیج نره و نخوره زمین. وارد پارک شدیم. با چشم دنبال یه صندلی گشتم تا بشه مهیار بشینه روش. می ترسیدم با این اوضاع احوالی که داره بیفته زمین بمیره کار دستم بده. بالاخره بعد از چند ثانیه گشتن پیداش کردم. با هم رفتیم و اونم اروم

نشست روش. نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو بیرون اوردم. زمزمه کردم
خدایا خودمو سپردم دست خودت.

به شماره ی ارتام خیره شدم. قبل از اینکه بهش زنگ بزنم گوشیم زنگ
خورد. نگاهی به شماره انداختم. خودش بود...

-بله!

-سلام. کجایی؟

-تو پارک. رسیدی؟

-اره.

قلبم فرو ریخت. با نگرانی سرمو گرفتم بالا و پارک رو از نظر گذروندم.

-خب کجایی؟

-بین من در ورودی پارکم. کجا پیام؟

شروع کردم ادرس دادن. باشه ای گفت و گوشه رو قطع کرد. گوشه رو گذاشتم کنار لبم و بهش خیره شد.

-داره میاد.

سرشو تگون داد و چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم قدم زدن. قدم زدن باعث می شد اروم باشم بهتر روی اعصاب و روانم کنترل داشته باشم. من چرا استرس داشته باشم؟ بالاخره یه طوری میشد دیگه..

صدای ارتام باعث شد از جام بپریم:

-سلام.

برگشتم سمتش. چشماش میخکوب یه نفر بود...

مهیار...

مگه میشه ماه بیاد تو خواب من؟

مثل چشماى تو مهربون باشه؟

مگه ميشه عمرى از تو بگذره

زندگى برام هنوز جوون باشه؟

مگه ميشه...

پنجره - بهنام معلمشاهى

نفسم تو سینه ام حبس شد. شوکه براندازش کرد. مهيار اهسته از جاش
بلند شد و سرشو انداخت پايين.

صدای اروم ارتام تو گوشم پیچید:

-چه بلایى سرت اومده؟

خودمو کشیدم عقب تا راحت تر باشن. کاراش برام جالب بود. از يه طرف
شوکه شده بود از يه طرفم...

شاید عصبانی بود شایدم...

صدای ضعیف مهیار توی پارک پیچید:

-شنیدم... شنیدم عقد کردی! مبارک باشه.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

بازم صدای ضیفش توی پارک پیچید.

-از خواب بیدار شدی؟

ارتام لبخندی زد و نشست رو جدول.

ارتام-اینجا پاتوقمون بود. یادته؟

-اهوم!

-یادش بخیر. هر شب هر روز همین جا بودیم. الکی خوش؛ عین خیالمون نبود. هیچی!

اهی کشید.

-فکرشو هم نمی کردم نامرد بشین.

-من...-

سرشو گرفت بالا و با صدای مردونه اش اروم گفت:

-بیماریت چیه؟

اروم به طرفش رفت و با کمی فاصله کنارش نشست. صدایش تو گوشم پیچید:

-نارسایی کلیه.

سرشو تکون داد و چیزی نگفت. اون وسط من بودم که عین مترسک به جفتشون زل زده بودم و تکون نمی خوردم. بر خلاف تصورم ارتام خیلی خوب عکس العمل نشون داده بود. یعنی ...

ارتام

ادما همیشه برام جالب بودن. رفتارشون؛ اخلاقشون؛ واکنشاشون، محبتشون، خیانت و یا حتی وفاداریشون! همیشه رفتاراشون برام عجیب و تکون دهنده بودن. مثلا وقتی توی صفحه ی حوادث می خوندم مادری دختر کوچیک خودش رو کشته به شدت شوکه می شدم. یا وقتی می فهمیدم پسری بخاطر مصرف شیشه رفیق خودش رو کشته یا هر چیز دیگه ای.

برام عجیب بود که چطوری یه مادر می تونه دختر خودش رو بکشد. یه نفر چطور می تونه به رفیقش خیانت کنه. یه زن چطور می تونه در غیاب شوهرش بره پیش معشوق خودش.

کلمه ی رفیق همیشه مثل اب خوردن از زبونم خارج می شد. به هر کس و ناکسی می گفتم رفیق. به هر مرد و نامردی می گفتم داداش!

رفاقت...

کلمه ی سنگینیه. خیلی سنگین! شعار نیست. حرف مفتم نیست. یه جور واقعیه که متاسفانه کسی قبولش نداره. قبل از اینکه این اتفاقا بیفته فکر

می کردم هر کسی رفیق باشه. هر کسی مرد باشه. هر کسی شرافت مند باشه. هر کسی برادرم باشه. هر کسی؛ هر کسی؛ هر کسی...

احمقانه است؟ نمی دونم. دیگه هیچی رو نمی دونم.

توی ماشین بودیم و با ارشان داشتیم خیابون ها رو متر می کردیم. مهیار رو بردیم خونه اش. بخشیدمش؟ بخشیده بودمش؟ می تونستم؟ اینقدر قدرت داشتم که ببخشمش؟

سخته. خیلی سخته!

اهی کشیدم که صدای ارشان بلند شد.

-چیه غمباد گرفتی؟

-نمی دونم چیکار کنم! موندم تو گل.

-خیلی سختش میکنی.

-من؟

-اهوم.

-حوصله ی نصیحت ندارم. تمومش کن لطفا!

چیزی نگفت و بازم به متر کردن خیابونا ادامه داد. حرفای مهیار رو تو ذهنم مرور کردم. یه سری حرفای عادی و معمولی. نه پاچه گرفتم نه...

صدای ارشان باز هم سوهان روی اعصابم کشید:

-بریم کله پزی کله پاچه بزیم تو رگ/

-چی؟

-کله پاچه بخوریم!

-الان قیافه ی من به ادمایی میخوره که اعصاب این کارا رو داشته باشن؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره برگشت سمت سمت خیابون.

با ته لبخندی گفت:

-خب! نه

-پس ساکت.

-حالا چته؟

-ارشان جان مادرت گیر نده. اعصاب ندارم یه چیزی بهت میگم ها! بعد توام
ناراحت میشی باید دو ساعت نازت رو بکشم. اه

خندید.

-نوشین چه جوری تو رو تحمل می کنه!

توی یه حرکت نیمخیز شدم و جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشتم. بالا
بردم تا بکوبم تو سرش که بلند با خنده گفت:

-باشه بابا. غلط کردم. غلط کردم! روانی پشت ماشینم ها

چند لحظه نگاهش کردم. تن صداشو پایین آورد:

-تصادف می کنیم می میریم ها. بعد نوشین بی نوشین

نفسمو محکم فوت کردم و توی یه حرکت جعبه رو انداختم پشت سرم.
ارشان برای یه لحظه برگشت عقب و با دیدن جنازه ی جعبه روی صندلی
عقب ماشین سریع نشست سر جاش.

-دیوونه.

چیزی نگفت و صورتشو برگردوند سمت خیابون. به ادمای توی خیابون خیره
شدم. هر کسی یه طوری بود. هر کسی به راهی می رفت؛ هر کسی
کاری می کرد!

یه خانم با دوستاش در حال بگو بخند از کنار خیابون عبور می کرد. یک خانم
در حالی که دستای پسر بچه ای تو دستش بود از پیاده رو می گذشت. یه
پسر با رفیقاش جمع شده بود و بستنی می خورد. یه دختر خانم با
گوشیش صحبت می کرد. یکی هم...

زمزمه کردم:

-خدایا چقدر تفاوت...

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و نالیدم:

-چقدر تفاوت

به اندازه ی کافی اعصابم خراب بود. حوصله نداشتم ارشان تشدیدش کنه. والا با اون اخلاقش. سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و توی سکوت به ادما زل زدم. ادمایی که هر کسی و هر کدومشون کاری می کرد. یکی دستای بچه اشو گرفته بود و از خیابون عبور می کرد. یکی دیگه پلاستیک دستش بود و با دوستش صحبت می کرد. یکی دیگه با موبایلش حرف می زد. یکی دیگه هم...

نفسمو به صورت اه بیرون فرستادم. صدای ارشان باعث شد برگردم سمتش.

-ارتام.

-چیة؟

-کجا میری؟ خونتون؟

-نه میخوام برم پیش نوشین!

لبش به لبخند بزرگی باز شد.

-ببند تا نبستمش!

-چرا اخلاق ورزشکاری نداری؟

-خیلی حرف میزنی.

-نوشین چه جوری تو رو تحمل میکنه؟

سریع گفتم:

-همونجوری که من تو رو تحمل میکنم

-خیلی روت زیاده بخدا!!

-همینه که هست.

با حرص پوفی کشید و سرشو تکون داد. بعد از چند لحظه به خونه ی نوشین اینا رسیدیم. در ماشین رو باز کردم. تا اومدم ازش پیاده بشم صدای ارشان تو گوشم طنین انداخت:

-ارتام؟

-جانم!

-بهش چی بگم؟

-به کی؟

-مهیار.

خشک شدم. یه لحظه سرمو انداختم پایین و در ماشین رو بستم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

-چی میخوای بگی.

-کی من؟

-نیچون!

-هیچی بخدا.

-پس به تو چه ربطی داره مرد حسابی؟

-داد نزن. بهم زنگ میزنه

-|||؟ شما علم غیب دارین؟

با رنجش نگام کرد.

نفسمو محکم فوت کردم و گفتم:

-خیلی خب. اینجوری نگام نکن.

چیزی نگفت و به روبرو خیره شد.

-من خیلی خوب باهات برخورد کردم...

جوابی نداد.

-حتی یه سیلی هم بهش نزدم.

نفسمو محکم فوت کردم

-ولی نمی تونم تضمین کنم که ببخشمش یا نه!

برگشتم سمتش:

-این یکی از حیطه ی قدرت من خارجه ارشان

سرشو تکون داد و اروم گفت:

-باشه. متوجهم. برو سلام برسون.

لبخندی زدم و دوباره در ماشین رو باز کردم و ازش پیاده شدم

در خونه ی نوشین اینا رو زدم و به ماشین ارشان خیره موندم. حرکتی نکرد.
با دست اشاره کردم که بره که چشماشو رو هم گذاشت.

صدای نوشین که توی ایفون پیچید باعث شد بی خیالش بشم و برگردم
سمت اف اف

-کیه؟

-منم. ارتام

-سلام. بیا تو.

لحن بشاش و مهربونش باعث شد رو لبم لبخند بشینه. تو همین لحظه در باز شد. براش دست تکون دادم و وارد خونه شدم. در رو اروم پشت سرم بستم. نوشین به استقبالم اومد. به چشمای پف کرده اش خیره شدم و شرمنده لبخند زدم:

-خواب بودین؟

خندید و با مهربونی گفت:

-بی خیال. بیا تو!

-شرمنده بخدا. حواسم نبود امروز تعطیله و روزت استراحتت

-خواهش عزیزم. فدای سرت. بیا تو

پشت سرش وارد خونه شدم. پدر از اشپزخونه بیرون اومد. با دیدنم خندید و به گرمی باهام دست داد:

-به به ارتام جان! خوبی پسرم؟

-ممنون بابا. شرمنده بخدا. این وقت صبح اومدم. ببخشین از خواب بی خوابتون کردم

-نه بابا. این چه حرفیه؟ بیدار بودیم. بیا تو بابا جان. بیا تو..

-مامان هست؟

-اره . حمومه!

لبخندی زدم و سرمو اهسته تکون دادم. دستی به شونه ام زد و از کنارم عبور کرد.

همراه با نوشین وارد اتاقش شدیم. رو تختش نشستم و سرمو انداختم
پایین

-صبحونه خوردی؟

با اینکه دلم داشت از گشنگی ضعف می رفت اما حیا پیشه کردم و گفتم:

-ممنون.

-تعارف نکن. منم نخوردم

-واقعا؟

-اره.

-خب راستش نخوردم

و لبخند زدم

-چی میخوری؟

-هر چی خودت میخوری

سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون. به پنجره خیره شدم و زمزمه کردم:

-چیکار کنم؟

نگاهی اجمالی به اتاق انداختم. رو تختی کمی بهم ریخته بود و معلوم بود فرصت نکرده مرتبش کنه.

اتاق قشنگ و ساده ای داشت. درست مثل خودش! یه تخت با رو تختی گرمی گوشه اتاق گذاشته بود با یه میز که روش کامپیوتر گذاشته بودن. یه کمد که روش اینه داشت با یه کتابخونه ی متوسط. همین!

به طرف کتابخونه اش حرکت کردم و عناوین کتاب ها رو از نظر گذروندم. چند تا اشعار مهدی سهیلی؛ دو سه تا روانشناسی، چند تا رمان و ...

نگاهم رو عنوان کتابی لغزید و باعث شد لبخندی رو لبم بشینه

انچه مردان میخواهند زنان بدانند.

لبخندم زمانی پررنگ تر شد که چشمام رو چند تا کتاب درباره ی همسررداری رقصید.

چقدر نوشین به فکرم بود. به فکر زندگیمون...! دمش گرم!

اروم خندیدم و یکی از کتابهای مهدی سهیلی رو بیرون اوردم. سرسری نگاهی به اشعارش انداختم. شعرای قشنگی می سرود. کلا کاراش رو دوست داشتم. مامان هم همیشه شعراشو می خونند. یه آرامش خاصی

داشت شعرانش. انگار رو تک تک واژه هایی که می گفت احاطه ی کامل داشت و من از این نظر واقعا تحسینش می کردم.

چند تا از شعراشو شنیده بودم و چند تاشو هم خودم خونده بودم. واقعا به عنوان یه شاعر احسنت داشت.

مشغول خوندن یکی از شعرانش بودم که در باز شد و نوشین سینی به دست اومد تو اتاق.

-بخشین کتابت رو برداشتم.

-خواهش میکنم. چقدر تعارف میکنی؟

خندیدم. سینی رو گذاشت روی زمین و خودشم نشست.

-بسم الله اقای همسر!

کتاب رو گذاشتم سرچاش و کنارش نشستم.

-ساعت چنده؟

-بیست دقیقه مونده به دوازده.

خنده ام گرفت. خودشم ریز خنده ای کرد و گفت:

-بخشین دیگه. صبحونه دم ظهریه

-بی خیال.

دستامو گذاشتم رو زانومو سرمو انداختم پایین. حالا درسته نوشین زن منه و با هم تعارف نداریم ولی دلیل نمیشه که من اینقدر پررو باشم که بدون تعارف و قبل از میزبان غذا بخورم.

تکه ای از نون رو کند و کمی پنیر بهش مالوند. تو همون حال گفت:

-چرا نمی خوری؟

-هوم؟

با خنده گفت:

-من تعارف کردن بلد نیستم ها. نخوری سرت کلاه رفته

خندیدم

-حواسم هست.

-خب پس بفرما!

با متانت تکه ی کوچکی نون کندم و بهش پنیر مالوندم. اروم گذاشتم دهنم.

صدای نوشین تو گوشم پیچید:

-خوبی؟ چه خبر؟

-خدا رو شکر. سلامتیت. خبری نیست. تو چطوری؟ درسا خوب پیش میره؟

-هیعیع. می گذرونیم. باید بخونیم دیگه

-انشالله موفق باشی

-خیلی ممنون. تو دیگه نمی خوای بیای دانشگاه؟

زهرخندی رو لبم نشست. با اون اتفاق ...

-بخوامم نمیتونم.

-شاید بشه کاری کرد...

-سو پیشینه است. فکر نکنم به این راحتی به خاطر این مورد منکراتی بتونم ادامه بدم.

-حالا من واست پرس و جو می کنم. خدا رو چه دیدی؟ شاید شد.

-لطف می کنی. ممنون

-کمی از شیر توی لیوان خوردم. صدای نوشین تو گوشم طنین انداخت.

-میگم..

-جان؟

-چیزه... مهیار رو دیدی؟

خشک شدم. اروم سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:

-دیدمش.

منتظر بهم خیره شد.

-هیچی دیگه.

-چیکارش کردی؟

چونه مو انداختم بالا و لقمه ی دیگه ای برداشتم. چشماش می گفت
نگرانه. چی تو سرش بود؟ نکنه داره فکر می کنه من زدم پسر مردم رو
ناقص کردم؟

خیلی زودتر از اون چه فکرشو می کردم صدام زد:

-ارتام

-بله؟

-چیکارش کردی؟

به صورتش خیره شدم. نه این واقعا فکر کرده من زدم کشتمش.

شونه مو انداخت بالا و لقمه رو گذاشتم دهنم

-کتک؟

سکوت...

-سیلی؟

سکوت...

-چیکار کردی پسر مردمو؟

سکوت...

-ارتام دارم باهات حرف می زنم!

-بله نوشین جان

-میگم چیکار کردی؟

-خودت چی فکر می کنی؟

-فرستادیش بیمارستان؟

به قدری با دلشوره و جدی اینو گفت که ناخواسته خندیدم:

-نوشین تو منو چی فرض کردی؟

-چه میدونم. قشنگ حرف بزن ببینم چیکار کردین.

-هیچی بخدا.

-دروغ میگی.

-من تا حالا به تو دروغ گفتم؟

-اره!

-نوشین؟!؟!!

-خب حالا که فکر می کنم می بینم نه نگفتی. جواب منو بده

-سوال نپرسیدی عزیزم!

کلافه شد

-ارتام؟

-جانم!

-اذیت نکن دیگه

-من اذیتت نمی کنم بخدا. منو اذیت؟

-اگه فکر کردی این کارات خیلی بامزه است باید بگم سخت تو اشتباهی

-من همچین فکری نکردم

-پس می دونی

-اهوم

دستم رفت واسه لقمه ی بعدی. پنیر بهش مالوندم و گذاشتم تو دهنم.
نگاهی بهش انداختم. نفسشو محکم فوت کرد و با خواهش گفت:

-بگو دیگه. تروخدا

نمی دونم چرا ولی عجیب افتاده بودم رو دنده ی اذیت کردنش. ولی انگار
اون حوصله ی اذیت مزیت نداشت. خیلی دلشوره داشت و نگاهش به طرز
عجیبی نگران بود

-اخه دختر خوب چی بگم بهت؟

-بگو چیکارش کردی. بخشیدیش؟ اره؟ دعوا کردین؟ چیکار کردین؟

-مگه فضولی اخه؟

خنده اش خیلی سریع از صورتش خشکید. خنثی بهم خیره شد. چند لحظه
بعد نگاهش رنگ رنجش و عصبانیت گرفت.

-نخیر. فضول نیستم. فقط نگرانم بودم که انگار شما متوجه نیستین

غذا تو دهنم ماسید. شوکه بهش خیره شدم. درک نمی کردم چرا اینقدر طوفانی شده.. من که فقط شوخی کردم. یعنی ناراحت شده؟

-اصلا می دونی چیه؟ دیگه کاری به کارت ندارم. بشین تنهایی صبحونه تو بخور!

لقمه ای که تو دستش بود رو انداخت تو سینی و از جاش بلند شد. چند بار پلک زدم. قهر کرد؟؟؟؟ بخاطر یه شوخی؟ نفهمید شوخیه؟ مگه میشه؟

نوشین به قدمایی بلند به طرف در اتاق حرکت کرد. سریع از جام پریدم به سمتش دویدم. قبل از اینکه دستش بره سمت دستگیره ی در جلوش ایستادم. از یه طرف خنده ام گرفته بود از طرف دیگه گیج بودم.

-چیکار می کنی دیوونه؟

-برو اونور

لقمه ای که تو دهنم بود مانع از این می شد تا بتونم درست حرف بزنم. هر لحظه احتمال می دادم بپره تو گلوم و خفه شم. اما نوشین اصلا امون نمی داد که لقمه رو بجوم و قورتش بدم.

با حرص گفت:

-بایدم بخندی. برو اونور میخوام برم بیرون

-ناراحت شدی؟

با تمسخر و استهزا گفت:

-نه خیلی خیلی خوشحالم. معلوم نیست؟

ریز خنده ای کردم:

-یکم معلومه.

-من با تو شوخی دارم؟

-منم باهات شوخی ندارم

-برو کنار!

-عمرا اگه بذارم اینجوری بری بیرون

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

-بین. یا می ری کنار یا جیغ می زنم.

مشغول جویدن لقمه ام شدم تا بهتر بتونم صحبت کنم. اما از اقبال بدم فکر کرد دارم مسخره اش می کنم

با عصبانیتی اشکار گفت:

-منو مسخره کردی؟

-نه به جان مادرم

خواست از کنارم رد بشه که با آرامش شونه اشو گرفتم و دوباره روبروش ایستادم

-عزیز من! گلم الان چرا اینجوری میکنی؟

-یعنی تو نمی دونی؟

-نه بخدا.

-خودتی.

-بابا من چیکار کنم بفهمی نمی فهمم چرا اینقدر اشفته ای؟

-چون نگرانتم فضولم؟

-نه شما تاج سری.

-زبون نریز.

-چشم

صورتشو چرخوند و با حرص گفت:

-!!!!!! نگرانشی تازه بر می گرده بهت می گه فضول. بیا و خوبی کن حالا!

بالاخره لقمه ی زهرماری رو قورت دادم. خندیدم و رفتم پشت سرش ایستادم.

-من شوخی کردم.

-شوخیتم قشنگ نیست

-چشم ببخشین

پشت چشمی نازک کرد و صورتشو چرخوند. دستمو حلقه کردم دور بازوش

-بخشیدی؟

جوابی نداد.

-ناز نکن دیگه. خیلی خب معذرت میخوام

-خیل خب. خدا ببخشه. ولی دفعه ی اخرت باشه ها

-خیلی گلی.

خنده ی شیرینی کرد. دلم لرزید. نگاهم کرد و اروم گفت:

-بیا جلو!

روی صندلی کنار نوشین نشسته بودم و با کامپیوتر نوشین ور می رفتم. نوشین هم کنارم نشسته بود و در همون حال با هم صحبت می کردیم. داشتم عکساشو نگاه می کردم. جریان رو مو به مو واسش تعریف کردم. سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. این طوری خیلی بهتر بود. حوصله ی نصیحت شنیدن نداشتم. چقدر خوب بود که نوشین منو می فهمید.

عکس های اون پوشه تموم شد. رو کردم بهش و گفتم:

-عکس دیگه نداری؟

تکون نخورد.

-خانم؟

انگار از خواب بپره یه لحظه بهم مات موند

-چی؟

-عکسات. خوبی؟

-اره.. الان میارم

موس رو از دستم گرفت و پوشه ی جدیدی باز کرد. به صورت قشنگش خیره شدم. لبخندی رو لبم نشست.

-نوشین؟

-بله!

-میگی چیکار کنم!

-زندگی توئه! نه من.

-تو بودی چیکار می کردی؟

خیره شد به مانیتور. پوست لبشو گرفت و کشید.

صدام اروم شد

-اگه دوست تو هم این بلا سرت می آورد چیکار می کردی؟

به صندلی تکیه داد و به صورتم لبخند زد:

-پس هنوز اونو به عنوان دوستت قبول داری!

-چه ربطی داره؟

-هیچی بابا. شوخی کردم

-خب؟

بعد از چند لحظه سکوت:

-به حال خودش رهاش می کنم...

چشماش رو باریک کرد و به چشمام خیره شد.

-شایدم بخشیدمش.

سرشو تکون داد.

-اره..

-بالاخره کدوم؟

-نمی دونم. ولی بهر صورت حلالش کردم.

رو لبم پوزخندی نشست

-چرا؟

-چون دوست ندارم کسی به خاطر من جهنمی بشه

-بذار بشه. حقشه. میخواست کسی رو ازار نده.

-چقدر بدجنس شدی.

-همینه که هست

-ارتام.

-بله؟

-تا جایی که یادمه تو با مهیار خیلی صمیمی بودین.

چشم از مانیتور برداشتم و به صورتش خیره شدم

-بودیم. ولی الان دیگه نیستیم

زهرخندی زد و اهی کشید.

-وقتی اینجوری حرف می زنی ادم می ترسه؟

خنده ام گرفت.

-جدی؟

چشماشو رو هم گذاشت و لبخند زد. چیزی نگفتم و خودمو مشغول دیدن عکساش نشون دادم. عکسای قشنگی داشت. برای سرگرم شدن خوب بود.

سرشو گذاشت رو شونه هام و گفت:

-به انان که در زمین اند رحم کنید تا ان که در آسمان است به شما رحم کند.

نگاهش کردم. لبخند محوی زد و چشماشو بست

ارشان

یه گوشه نشسته بودم و داشتم فکر می کردم همه ی وسایلم رو جمع کردم یا نه؟ چشمامو بستم و تمام وسایلی که توی چمدونم بود رو از نظرم گذروندم.

لباسام.. حوله ی حموم... شناسنامه و مدارکم...

صدای عرفان تو گوشم پیچید و باعث شد رشته ی افکارم گسسته پاره بشه.

-داری میری؟

لبخندی به صورت مهربونش زدم و گفتم:

-اره رفیق. شرمندتم. کلی بهت زحمت دادم.

لبه‌اش رو رو هم فشار داد و چمدونم رو از نظر گذروند.

-چه زحمتی؟ اینجوری میره ادم دلش می گیره. این چند وقتی که اینجا بودی خونه انقدر صفا داشت!! بمون دیگه.

-فدات داداش. لطف داری. هفت ماهه وبال گردنت شدم. خیلی اقایی کردی. ایشالله جبران کنم برات.

-غلط کردی. میگم خوب بود که اینجا بودی. کسی که اینجا نیست. اخه واسه چی می ری؟

اخماش تو هم بود ولی لرزش چونه هاش از همین فاصله مشهود بود. توی یه حرکت از جام پریدم و دستمو حلقه کردم دور شونه هاش.

سوزی به لحنم دادم و خوندم:

-اگر بار گران بودیم و رفتیم / اگر نامهربان بودیم و رفتیم.

شما با قوم و خویشون خو بمونی / که ما بی خانمان بودیم و رفتیم

داد زد:

-خفه شو!

خنده ام گرفت. ولی اون با خشمی عجیب دستمو از شونه هاش جدا کرد و ازم رو گردوند. توی یه حرکت صورتشو ماچ کردم و گفتم:

-یعنی برات مهمم؟

-لال شو تا نزدم تو دهنت.

-خیلی خب بابا. چرا اعصاب نداری؟

-کی میاد دنبالت؟

-خودم با ماشین می رم.

اهومی گفت و کنار چمدونم نشست. نگاهش کردم و لبخند محزونی رو لبم نشست. مقابلش زانو زدم و توی یه حرکت دستش رو بوسیدم.

شوکه بهم خیره شد. به خودش اومد و سریع دستشو جدا کرد.

-چیکار میکنی؟

-خیلی لطف کردی. بهم جا دادی. کار دادی. اجازه دادی تو خونه ات بمونم.
بخوابم... !

سرمو بالا گرفتم و به صورتش خیره شدم

-خیلی اقای. ممنون. ممنون!

-کاری نکردم. نا سلامتی رفیقمی ها.

نفس عمیقی کشیدم.

-چرا. اگه تو نبودی نمی دونم چه بلایی سرم می اومد. بعد از مرگ سمیر...

اهی کشیدم. خودشو بهم نزدیک کرد و دست انداخت دور شونه ام.

-بی خیال رفیق. خودم نوکرتم.

صورتشو ماچ کردم و با لبخند قدرشناسانه ای نگاهش کردم.

-می دونی بابام موقعی که بیرونم می کرد بهم چی گفت؟

گیج نگاهم کرد. لبم کش اومد و لبخند غمگینی روش نشست.

-گفت مرد باشم.

دستش از شونه هام جدا شد و سرشو انداخت پایین.

-گفت تا وقتی مرد نشدم حق ندارم برگردم خونه.

نگاهش کردم. سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

زیر لب زمزمه کردم:

-مرد باشم. مرد باشم... من مرد... با... شم.

اخمی نشست رو پیشونیم. صداش تو گوشم پیچید:

-وقتی مرد شدی بر می گردی تو این خونه. فهمیدی؟

مرد شدی. اقا شدی... ا... قا!

یعنی چی اقا شدن؟ یعنی چی مرد بودن؟ این کلمه ها چه مفهومی داشتن؟ چرا هر چقدر اونا رو تو ذهنم تکرار می کردم معنی ای براشون پیدا نمی کردم؟ مردانگی؟ شرافت؟ اقا بودن؟

یعنی الان من مرد شدم که دارم بر می گردم پیش خانواده ام؟ حتما همینه دیگه. وگرنه که اجازه نمی داد دوباره برم خونه. پس مرد شدم...

حالا مرد بودن یعنی چی؟ اقا بودن چه مفهومی داره؟

شاید مردونگی یعنی رفتارای عرفان؟ شایدم

عرفان- چیه؟ چرا ماتت برده؟

-عرفان؟

-ها؟

-مردونگی یعنی چی؟

-چی؟

نگاهش کردم

-مردونگی یعنی چی؟

-خب...

منتظر بهش خیره شدم.

-خب... خب هر کسی یه مفهومی از مردانگی تو ذهنش داره.

-از نظر تو مردونگی یعنی چی؟

زبونش رو لبش کشید و لبشو خیس کرد. تکیه داد به پشتی و بهم خیره شد.

با لبخندی گفت:

-گیر دادی ها.

-بگو دیگه.

-حالا چه فرقی میکنه؟

-حتما یه فرقی میکنه که می پرسم. بگو!

-خب از نظر من، مردانگی مفهوم های زیادی داره. شاید اون بچه ای که با دیدن یه بچه ی گلفروش اشکش در میاد مرد باشه.

-چی میگی؟ فقط بخاطر یک گریه کردن ساده مرده؟

-اشتباه نکن. یه گریه کردن ساده نیست. می دونی اون پسر بچه ای که بخاطرش اشکش در میاد خیلی چیزا پشت اون اشکش هست. خیلی حرفها.

-مثلا چه حرفی؟

-مثلا اینکه کاش من اینقدر پول داشتم که می تونستم بهش کمک کنم.

لبخند محوی رو لبم نشست. حرفاش جالب بود و تا حدود زیادی حقیقت...

اونم به تبعیت ازم لبخند زد و گفت:

- میدونی به نظر من بچه ها از همه مرد ترن.

-چرا؟

-چون هر کاری می کنن از ته دلشونه. نه واسه جلب توجه، نه واسه اینکه ازشون تعریف کنن. نه واسه ریاکاری.

شونه هاشو انداخت بالا.

-شاید مردونگی یعنی این!

-شاید...

-بچه ها از نظر من ستودنن...

-حالا بحث رو منحرف نکن.

خندید:

-خوب حواست جمعه ها.

اخم کردم و با خنده گفتم:

-پس چی!

-گفتم دیگه. مردانگی یعنی همون بچه هه!

با لگد به پام کوبید و خندید:

-برو وسایلت رو جمع کن. خیلی حرف میزنی.

-پررو!

چیزی نگفت. خندیدم و از کنارش بلند شدم. دوباره کنار چمدونم زانو زدم و

فکر کردم که چیزی رو جا گذاشتم یا نه!

با ترمز تاکسی چشمامو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. روبروی خونمون ایستاده بود. برگشتم سمت راننده.

-لطف کردین. چقدر تقدیم کنم؟

-قابل نداره برادر.

-سلامت باشین. بفرمایین خواهش می کنم.

مبلغ رو گفت. خودمو کمی کشیدم بالا و کیف پول رو بیرون اوردم.

-خدمت شما!

-خدا بده برکت.

زیر لب تشکر کردم و از ماشین اومدم پایین. راننده دکمه ی صندوق عقب رو زد. به پشت ماشین که رسیدم صندوق عقب رو باز کردم و چمدونم رو اوردم پایین. در صندوق رو بستم و واسه مرد دست تکون دادم. بوقی زد و ازم دور شد. چمدون رو گذاشتم کنار پاهام و نفس عمیقی کشیدم. بوی کوچمون...

سرمو گرفتم بالا و این بار با تمام وجود بوی کوچه و خونمون رو استشمام کردم. چه بوی دل نشینی داشت...

هیجان زده به ته کوچه خیره شدم. اخی! یادش بخیر. بچگی ها...

چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود. پلک زدم و به در خونمون خیره شدم. لبم به لبخندی باز شد. دوباره برگشتم تو همین خونه... همینجا! کنار عزیزام.

دستم رفت سمت ایفون و زنگ رو فشار دادم. به بابا اینا نگفته بودم که دارم بر می گردم. نمی دونم چرا. در واقع یکم خجالت می کشیدم.

صدای پدرم توی ایفون پیچید:

-کیه؟

گلمو صاف کردم و سعی کردم محکم باشم. اما دست و دلم به وضوح می لرزید. دلم می خواست یه دونه بزمن تو سر خودم شاید این حال و هوا از سرم بپره.

ما که خیلی وقت بود که با هم اشتی کرده بودیم. چند باری هم بعد از اون خوابم به مهمونیشون اومده بودم. پس دیگه چه مرگم بود؟ خجالت و اینا دیگه واسه چیه؟

با صدای پدرم به خودم اومدم و دست از افکار صد من یه غازم برداشتم:

-میگم کیه؟

سرفه ی مصنوعی کردم تا به خودم مسلط بشم.

-سلام!

-ارشان؟

لبخندی زدم.

-اهوم. میشه در رو باز کنین؟

-خوش اومدی. بیا تو بابا جان.

ایفون رو گذاشت. به ثانیه نکشیده بود در با صدای تقی باز شد. در رو کامل باز کردم و چمدونم رو تو دستم گرفتم. زیر لب " بسم الله الرحمن الرحيم " ی گفتم و وارد خونه شدم. مادرم و پدرم به اسقبالم اومدند. چمدونم رو گذاشتم رو زمین و مادرمو که بهم رسیده بود؛ در اغوش گرفتم.

صدای دلنشینش وجودم رو نوازش می داد و باعث می شد اروم باشم.

-عزیزم... ارشان جان... مادر به فدات... اومدی بالاخره!

از خودم جداش کردم و با خنده به صورت مهربونش خیره شدم:

-!!!!!! ماما یه جوری حرف می زنین انگار صد ساله منو ندیدین ها. من که
همش همین جام.

چشمم خورد به پدرم که گوشه ای ایستاده بود و منتظر بود تا صحبت های
من با مادرم تموم بشه. بهش لبخند زدم و سرمو به علامت سلام کمی خم
کردم. جوابش نگاه محبت آمیزی بود چاشنی با لبخندی پر از حمایت.

صدای مادرم باعث شد چشم از پدرم بگیرم و به اون خیره بشم.

-فقط دو دقیقه می اومدی بعدشم به چند لحظه نکشیده از خونه می رفتی.
این دیگه چه اومدنیه؟

از ته دل خندیدم.

-حالا اومدم از صبح تا شب کنار خودتون. جنب هم نمیخورم. خوبه؟

-خوب چیه عالیه. بیا تو. بیا تو.

لبخندی زدم و دستمو گذاشتم رو چشمم.

-چشم. شما بفرمایید ما یکم با پدرمون حرف مردونه داریم.

با شیطنت به پدرم خیره شدم و گفتم:

-مگه نه بابا؟

به تبعیت ازم خندید و گفت:

-اره خانم. شما بفرمایید ما هم میایم.

-چه حرف مردونه ای اخه مرد؟ هر چی هست بیاین تو خونه بگین دیگه! این
پسره رو نذار تو افتاب. گناه داره.

-تو خونه نمیشه. بفرمایید شما!

چشماشو رو هم گذاشت و نفسشو محکم فوت کرد.

-باشه ولی زود بیاین ها. هوا گرمه.

-چشم مامان جان.

چند لحظه گذشت تا اینکه ازمون دل کند و وارد خونه شد. به سمت پدرم برگشتم و براندازش کردم. لبخند الکی ای زدم و سرمو انداختم پایین.

-کار خوبی کردی اومدی.

نگاهش کردم. در جواب فقط یه لبخند زدم. یه لبخند واقعی. یه لبخند از ته دل!

هر دو سکوت کرده بودیم و هیچکس چیزی نمی گفت. این اصلا خوب نبود. برای اینکه هم سر صحبت رو باز کرده باشم هم این سکوت سرد لعنتی رو بشکنم گفتم:

-بابا؟

-بله.

به چهره اش خیره شدم. زبونم رو کشیدم رو لبم و لبمو خیس کردم. بعد از کمی دو دو تا کردن، گفتم:

-میگم، یه سوال.

-پرس.

کمی این پا و اون پا کردم. بالاخره دلمو زدم به دریا و پرسیدم. سوالی رو که این چند وقت حسابی ذهنمو مشغول خودش کرده بود.

-مرد شدم؟

خنده ی شیرینی کرد.

-سوالت این بود؟

-خب اره.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. ازم رو گردوند و مشغول قدم زدن توی حیاط شد. بی خیال چمدونم شدم و پا به پاش شروع به راه رفتن کردم.

-خودت چی فکر می کنی؟

-قرار نشد سوال منو با سوال جواب بدین.

لبخندی زد و سرشو تکون داد. به آسمون خیره شد. صدای محکمش تو گوشم پیچید:

-مرد شدی!

چقدر این جمله می تونست برام دلنشین و جذاب باشه. مرد شدی!

-واقعا؟

بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه گفت:

-اره.

لبخند پر غروری رو لبم نشست. پس مرد شده بودم. بهم گفته بود مرد شدم.

چشم از آسمون گرفت و به طرفم برگشت. به شونه ام کوبید.

-سوال دیگه پهلون؟

لبخند دندون نمایی زدم

-همین بود فقط.

-پس بریم تو خونه تا صدای مادرت دوباره در نیومده.

-یعنی پیام تو خونه؟

-خب اره. مگه اینکه تو حیاط بمونی.

-اخه گفتین تا وقتی مرد نشدی حق نداری پا تو بذاری تو این خونه.

چند لحظه خنثی بهم خیره شد.

-فکر می کنی اگه نمی خواستم بیای تو خونه اجازه می دادم اون چند بار رو

هم بیای اینجا و ناهار و شام مهمون ما باشی؟

فکری کردم.

-خب.. خب نه!

سری تکون داد و به کمرم کوبید.

-پس بیا بریم

با دستم اشاره ای به در حال کردم و گفتم:

-بفرمایید.

-یاالله!

دستم و حلقه کردم دور شونه اش و هم قدم با هم وارد خونه شدیم. مثل دو
تا مرد!

ارتام

برگه های مرتب شده رو گذاشتم رو میز. کلاهم رو روی سرم مرتب کردم و
دستی به موهام کشیدم. توی یه حرکت کاغذها رو از روی میز برداشتم و
به طرف اتاق سرگرد حرکت کردم. دودل بودم که ازش بپرسم یا نه! یعنی

انقدر دل داشتیم که بخوام به حرفی که زدم عمل کنم؟ فوقش پرسیدم. می
تونم اون کار رو انجام بدم؟ اونم کی؟ من. ارتام ماکان!

بعید می دونم!

اضطراب بدی به دلم افتاده بود و باعث می شد زیاد حواسم به اطراف
نباشه. چند باری هم نزدیک بود بخورم زمین. به برگه های توی دستم خیره
شدم و روبروی اتاق سرگرد روشن ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و سعی
کردم شل و ول باشم. دستم رفت بالا و به در کوبیدم. به قدری ضربه هام
یواش بود که بعید می دونستم متوجهش شده باشه. چند لحظه گذشت.
دستم دوباره بالا رفت تا دوباره در بزنم اما با شنیدن صدای محکمش
پشیمون شدم

-بیا تو!

زیر لب اسم خدا رو صدا زدم. در رو باز کردم. چشمم خورد بهش که روی میز
خم شده بود و با پرونده ی زیر دستش ور می رفت. سرشو بالا گرفت و نیم
نگاهی بهم انداخت. سریع احترام نظامی گذاشتم:

-سلام قربان.

سرشو انداخت پایین و دوباره مشغول مطالعه ی پرونده شد. تو همون حال
صداشو شنیدم که گفت:

-سلام. چی شده؟

با گام های اهسته به طرفش رفتم و مقابل میزش ایستادم. برگه ها رو گذاشتم روی میزش و گفتم:

-قربان اینم لیست تمام مکالمات مسعود طلایی توی این دو هفته.

برگه رو از دستم گرفت و سرسری نگاهی بهشون انداخت. چشماش برقی زد. سرد و کوتاه گفت:

-خوبه. می تونی بری.

دوباره سرشو انداخت پایین. کلافه شدم. چرا یه لحظه اون پرونده ی زهرماری رو بی خیال نمی شد؟

برای اینکه حواسش رو معطوف به خودم کنم و اون وسط یه چیزی هم گفته باشم، گفتم:

-میگم... قربان!

نگاهم نکرد.

-چیه؟

-اممم... ام خب چیزه... چایی میل می کنین؟

-نه ممنون

فایده ای نداشت. هیچ رقمه بی خیال اون پرونده نمی شد. یا موضوع پرونده خیلی جالب بود. یا خیلی حیاتی. در هر صورت داشت من یکی رو دیوونه می کرد.

کمی این پا و اون پا کردم . لبمو به دندون گرفتم و پوستشو کشیدم سوزشش رو احساس کردم. دستم رفت سمت لبم و کمی فشارش دادم. اما سرگرد اصلا تو این دنیا نبود و منو نمی دید. شایدم می دید و به روی خودش نمی آورد. دستم سمت میز و دستی روی سطحش کشیدم. اب دهنم رو قورت دادم و تمام توانم رو ریختم روی زبونم تا بتونم حرفمو بهش بزنم. به محض اینکه دهنمو باز کردم تا چیزی بگم صداسش تو گوشم پیچید و باعث شد سر جام میخکوب بشم..

-پس چرا وایستادی منو نگاه می کنی؟ برو سر کارت.

دستم از روی میزش برداشتم و پشتم قفل کردم.

-جناب سرگرد... من .. من کارتون دارم.

سرشو کامل گرفت بالا و بهم خیره شد.

-بگو.

-خب راستش یه سوال راجع به... راجع به... نارسایی کلیه!

چشماش رنگ تعجب گرفت.

-نارسایی کلیه؟

اب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم:

-بله. بپرسم؟

-اگه بتونم جواب بدم. بپرس.

نفس عمیقی کشیدم و با زبونم لبم رو خیس کردم.

-اومم خب کسای که نارسای کلیه دارن... اگه... اگه...

با کوبیده شدن در حرف تو دهنم ماسید. صدای سرگرد بلند شد.

-بفرمایید.

در باز شد و قامت استوار رحیمی توی استانه ی در پیدا شد. احترامی گذاشت. کنار اتاق ایستادم و بهش احترام گذاشتم. با ازاد گفتن سرگرد، جلو اومد و مقابل میزش قرار گرفت.

-قربان با بنده امری داشتین؟

سرخورده از سوالی که می خواستم بپرسم و بخاطر حضور کاملاً بی موقع استوار نصف و نیمه مونده بود، اهی کشیدم و به شانس گندم لعنتی فرستادم. همیشه همین طور بود. اد وقتی من با کسی کار داشتم همه بیهوی سر و کله شون پیدا می شد. رو کردم به سرگرد و گفتم:

-قربان با اجازه تون من از حضورتون مرخص می شم.

-بشین ماکان. با هم صحبت می کنیم

لبم به لبخندی باز شد. زیر لب چشمی گفتم و اروم روی یه صندلی نشستم. چند لحظه بعد صحبت استوار باهاش تموم شد و از اتاق بیرون رفت. سرگرد خودکارشو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد. به احترامش نیم خیز شدم که گفت:

-راحت باش. بشین.

و خودش مقابلم روی یه صندلی دیگه نشست. سر جام مرتب نشستم و دستامو تو هم قفل کردم. صداش تو اتاق پیچید و باعث شد سرمو بگیرم بالا.

-خب. چی میگفتی؟

-قربان عرض کردم که کسانی که نارسایی کلیه دارن ... و نیاز به پیوند داشته باشن... اگه کلیه گیرشون نیاد... خب خب.. ممکنه.. بمیرن؟

چشماشو ریز کردو بهم دقیق شد.

-واسه چی این سوالا رو می پرسی؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-هم... همین جوری!

-نا رسایی کلیه داری؟

-نه قربان!

-پس چی؟

-یکی از اشناهامون این مشکل رو داره. خواستم بدونم چه جوریه.

-وقتی کسی نارسایی کلیه داره، سموم بدنش از بدنش دفع نمی شه و
خب کم کم باعث مرگش میشه

عرق سردی رو تیرک کمرم نشست. خدایا مردن نه... مرگ نه... من نمیخوام
مهیار بمیره. نمیخوام...

به زحمت لبامو از هم باز کردم و گفتم:

-بله.

-چرا پیوند کلیه نمی ده؟

به قدری تو عالم خودم بودم که متوجه سوالش نشدم.

-هوم؟

-ماکان؟

تکونی خوردم و بهش خیره شدم

-بله قربان؟

-پرسیدم چرا پیوند کلیه نمی ده؟

از ته دل اهی کشیدم. صدای ارومم توی فضای اتاق منعکس شد.

-کلیه گیرشون نمیداد قربان.

چیزی نگفت.

گفتم:

-شما کسی یا جایی رو می شناسین که بشه اونجا کلیه پیدا کرد؟

نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه شمرده شمرده گفت:

-یه اقایی هست...

قلبم ایستاد و نفسم بند اومد. دست و پاهام شل شد. تمام توانم رو ریختم
توی چشمام و به لباس خیره شد.

-یه اقایی هست... خب چهار ماهی میشه که تصادف کرده و رفته تو کما.
دکتر ازش قطع امید کردن.

دیگه حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود.

نالیدم: خب...

-میگن بهتره هر چه سریعتر دستگاہ ها رو از تنش جدا کنیم اما...

اما.. اما... اما..

اماهاى لعنتى همیشه استارتى اند واسه ضدحال زدن به طرف. همیشه!

-اما چی؟

-اما خانواده اش رضایت نمی دن.

وا رفتم. دلم می خواست دستم رو حلقه کنم دور گردنش و همونجا خفه
اش کنم. دلم می خواست سرش داد بزنم و بگم :

-خب تو که می دونی رضایت نمی دن چرا الکی دل مردم رو خوش میکنی؟

سرگرد- ولی...

روحم تازه شد. چشمم برقی زد. هیجان زده سمتش خم شدم:

-ولی چی قربان؟

-زن طرف می گفت به احتمال زیاد رضایت بدن وسیله ها رو از بدنش جدا
کنن و اعضاشو اهدا کنن به مریضای دیگه. اونوقت میشه یه کلیه اش رو داد
به دوستت.

لبم به لبخند بزرگی باز شد.

-واقعا؟

لبخند کمرنگی زد.

-اره.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه جناب سرگرد. ایشالله خدا بچه هاتونو واستون نگو داره

از جاش بلند شد و تو همون حال گفت:

-ممنون. خب اگه سوال دیگه ای نداری می تونی بری.

هیجان زده از جام پریدم و برایش احترام گذاشتم.

-اطاعت امر قربان.

سریع از اتاق زدم بیرون. در رو پشت سرم بستم و با قدمای بلند به طرف ابدارخونه حرکت کردم.

هیجان زده تلفن رو برداشتم و شماره ی موبایل نوشین رو گرفتم. لبخند یه لحظه از رو لبم کنار نمی رفت. می دونستم ممکنه گروه خونیشون بهم نخوره. می دونستم ممکنه طرف کلیه اش رو نده. اما من...

من امیدوار بودم. امیدوار بودم که خدا هنوز هست. مثل تمام اون وقتایی که خانواده ام طردم کردن و اون پشتم بود. مثل تمام لحظه هایی که با حضورش بهم آرامش می داد. می دونستم هست. هنوزم هست.

با شنیدن صداش به خودم اومدم و لبخندم پررنگ تر شد.

-الو!

-سلام عزیز دلم. خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-عالیم عزیز...

حرف تو دهنم ماسید. اخمی رو پیشونیم نشست.

اهسته گفتم:

-نوشینم طوری شده؟

-نه چطور؟

-سرما خوردی؟ اخه صدات... صدات گرفته.

سرفه ی مصنوعی کرد و به طرز مصنوعی تری خندید.

-نه.. نه.. از خواب بیدار شدم

-مطمئنی چیزی نیست؟

بعد از کمی مکث گفت:

-اره گلم. خیالت راحت.

نفس راحتی کشیدم دوباره یاد خبری که میخواستم بهش بدم افتادم.

هیجان زده صداس زدم.

-نوشین مزدگونی بده.

-چی شده؟

-کلیه پیدا کردم. واسه مهیار! باورت میشه؟

سکوت کرد. فکر کردم شاید تلفن قطع شده باشه.

-نوشین؟ نوشینم گوشی دستته؟

-اره. چی گفتی؟

-گفتم کلیه پیدا شده

-جدی؟

-اره بخدا. البته...

اهی کشیدم و ادامه دادم:

-البته معلوم نیست گروه خونیشون یکی باشه یا نه.

صدای گریه ی ضعیفی تو گوشى پیچید. هول شدم.

-چی شده؟... داری گریه می کنی؟

-نه.. گریه چرا؟

بینیشو بالا کشید. اخم کردم.

-تو داری گریه می کنی. طوری شده؟

-نه! این... این گریه ی خوشحالیه.

سکوت کرد. یه دفعه به هق هق افتاد.

ضجه زد:

-ارتام.

-داری دیوونه ام میکنی؟ چی شده؟

-مهیار...

-مهیار چی؟

-مهیار...

داد زدم:

-مهیار چی؟ اذیتت کرده؟ مزاحمت شده؟

-نه... نه!

ساکت شد. داشتم دیوونه می شدم. به التماس افتادم.

-نوشین تروخدا گریه نکن. بگو چی شده؟ مهیار چه غلطی کرده؟

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. چند ثانیه بعد صداش تو گوشم پیچید.

-هیچی فراموشش کن.

-یعنی چی فراموشش کن؟ من شوهرتم نوشین. بهم بگو چی شده؟

-اروم باش. خواهش میکنم!

-چی شده؟

-ارتام.

-باشه من ارومم. فقط بگو چی شده؟ مهیار چی؟

-مهیار... مهیار...

ساکت شد. نفسشو لرزون فوت کرد.

اروم گفت:

-مهیار مرده!

وا رفتم.

-دو سه ساعت پیش.

به حق افتاد.

-تموم کرد ارتام.... تموم کرد. نفرینت... نفرینت گرفت.

پاهام شل شد. چشمام می سوخت.

به زحمت لبامو از هم باز کردم و نالیدم:

-کی.. کی خبرشو بهت داد؟

-ارشان.

زد زیر گریه. چشمامو محکم رو هم فشار دادم. صدای خش دارش قلبمو ریش می کرد.

-حالت خوبه؟ ارتام؟ صدامو می شنوی؟

-اره...

چشمام خیس شد. قلبم تیر می کشید.

-من نمی خواستم بمیره...

اشکم سرازیر شد. کف دستم رو گذاشتم رو چشمام و محکم فشارش دادم.

-هیچ وقت دعا نکردم بمیره.

-عزیز...

نفسم گرفت. دستم رفت سمت گلوم. اهسته گفتم:

-بهت زنگ می زنم.

قبل از اینکه چیزی بگه گوشه‌ی رو گذاشتم سرجاش. دستم رو گذاشتم روی میز و خم شدم. صدای نوشین هنوز تو گوشم بود و باعث می شد پاهام بلرزه.

-تموم کرد ارتام. نفرینت ... نفرینت گرفت.

چشمام می سوخت. لعنتی! یعنی بخاطر نفرین های من مرد؟ یعنی بخاطر حرفای من مرد؟ من که نخواستم بمیره. من که هیچ وقت دعا نکردم بمیره.

صدای خودم تو سرم بانگ زد:

-ایشالله خیر مرگشو بیارن دلم خنک شه.

پاهام شل شد. افتان خودمو انداختم روی صندلی توی ابدار خونه. کلاهمو پرت کردم و انداختم رو میز. زدم زیر گریه. خاک تو سر بی غیرتت مهیار. خاک تو سرت. زنده ات عذابم می داد با مرده تم میخوای شکنجه ام کنی؟ مردی که بگی بین ارتام خان. بین چقدر بی غیرتی؟ بین که چه جوری دعا می کردی بمیرم؟

خیالت راحت شد؟ خیالت راحت شد مهیار؟

سرمو گذاشتم روی میز و زار زدم. عین بچه ها. دلم اتیش گرفته بود. داشتم اتیش می گرفتم. من نفرینش نکردم. بخدا من نمیخواستم بمیره. نمی خواستم بمیره.

در ابدار خونه باز شد و یاسین واعظی اومد تو. با دیدنم ماتش برد.

-ارتام گریه می کنی؟

سرمو گذاشتم رو میز و گفتم:

-تنهام بذار.

قلبم سنگینی می کرد. انگار می خواست بزنه بیرون. من نفرینت نکردم
مهیار. من نخواستم بمیری. بخدا نخواستم بمیری.

واعظی با شتاب اومد کنارم و گفت:

-ارتام. چت شده پسر؟ حالت خوبه؟ ارتام. منو نگاه کن.

با یادآوری چهره ی ورم کرده اش جیگرم اتیش گرفت. دستمو گرفتم جلو
صورتتم و به حق حق افتادم.

نالیدم:

-یاسین... یاسین.

کنارم زانو زد.

-جانم داداش؟ چت شده؟

-مهیار... مهیار مرده.

دو دستی زدم تو سر خودم.

-من خاک بر سر کشتمش. من احمق کشتمش. من ... من نفرینش کردم
که بمیره... من!

دستامو گرفت و اروم گفت:

-اروم باش... اروم باش. چیزی نشده! گریه نکن ارتام.

-تقصیر من بود؟ ... یعنی بخاطر نفرینای من مرده؟

-نه داداش. کی گفته؟ حتما عمرش به دنیا نبوده. سخته می کنی. اروم
باش.

-چرا... بخاطر من مرد. من نفرینش کردم. من...

دستم رفت سمت موهامو دو دستی کشیدمش. یهو از جاش پرید و مچ
دستمو گرفت.

-چیکار میکنی دیوونه؟ از ریشه کندیش

از جام پریدم. شوکه شد. چنگ زدم به بازوش.

-من... من فقط... فقط خواستم تقاص پس بده.. نه اینکه بمیره... یاسین
بخدا من نمی خواستم بمیره. و گرنه که نمی رفتم واسش کلیه جور کنم؟
می رفتم؟

یاسین که انگار هیچی از حرفای من سر در نیاورده بود، اما میخواست اروم
کنه سرشو تکون داد و گفت:

-اره.. معلومه که اره.

بازومو گرفت و اروم بغلم کرد.

-گریه نکن ارتام. تقصیر تو نبوده. باور کن تقصیر تو نبوده.

سرمو گذاشتم رو شونه اش و چشمامو بستم.

-راست میگی؟

-اره بخدا. باور کن!

-یعنی من قاتلش نیستم؟

-نه داداش. این چه حرفیه؟

اشکی رو گونه ام سر خورد. پس من قاتلش نیستم. پس من مهیار رو نکشتم..

اصلا می رفتم سرخاکش. واسه مراسم تشییع جنازه اش. واسش فاتحه می خوندم و برایش نماز میخوندم. دعا می کردم خدا از گناهایش بگذره و بهشت پردیس* نصیبش کنه. من.. من هم.. منم می بخشیدمش!

می بخشیدمش. اون که دستش از دنیا کوتاهه. چرا باید با نفرینام دوباره عذابش می دادم. باز هم گرمی قطره ی اشکی رو روی گونه ام احساس کردم.

(بهشت پردیس: بالاترین درجه ی بهشت را پردیس گویند)

ایه ای از سوره ی شوری تو ذهنم پیچید و باعث شد لبخند بزنم.

وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا فَمَنْ عَفَا وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ
الظَّالِمِينَ / شوری/ ۴۰

کیفر بدی، مجازاتی است همانند آن؛ و هر کس عفو و اصلاح کند(در گذرد)، پاداش او با خداست؛ به یقین خداوند ظالمان را دوست ندارد!

می بخشیدمش. به حرمت همین ایه می بخشیدمش.

لیوان شربت رو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای ازش نوشیدم. زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم مهمونا در چه وضعیتی اند. هیجان داشتم. این جمع رو دوست داشتم. این ادما رو که بخاطر بدرقه ی من اومده بودن دوست داشتم. لیوان رو پایین اوردم و به مهمونا خیره شدم. لبخندی رو لبم نشست. فردا می رفتم کانادا. برای چند سال. برای ادامه تحصیل. اونم رشته ی جرم شناسی. ارتام وقتی فهمید میخوام برم جرم شناسی چنان زد زیر خنده که همه از جاشون پریدن. تا دو ساعت بعدش داشتیم پشتشو ماساژ می دادیم.

با خنده می گفت: تو که میگفتی فقط پزشکی و اله و بله.

لبخندم پررنگ تر شد و سری تکون دادم. رادمان پسر دایم کنارم اومد و به شونه ام کوبید:

-چطوری پهلوون؟

-ممنون. تو خوبی؟

-فدات. نمیای پیشمون؟ ارتام دنبالت می گرده.

دستمو حلقه کردم دور شونه اش و چشمک زدم:

-ای به چشم. چرا که نه؟

خندید و اونم دستشو حلقه کرد دور شونه ام. با هم به طرف یه گوشه از سالن که جوونا نشسته بودن حرکت کردیم. بلند گفتم:

-درود بر جوانان پارسی. بیایم پیشتون؟

شهاب خودشو کمی کنار کشید و گفت:

-خوش اومدی. بیا بشین اینجا.

تشکر کردم و کنارش روی مبل نشستم. رادمان هم روی دسته ی مبل نشست.

اردلان پسرعموم گفت:

-حالا خودمونیم چرا جرم شناسی؟

جرعه ای از شربت رو نوشیدم و در همون حال گفتم:

-همین جوری. رشته ی باکلاسیه

نیشخندی زدم و چشمکی بهش زدم.

-ولی تو که میگفتی فقط دندان پزشکی؟

به ارتام خیره شدم که دوباره زده بود زیر خنده.

-فعلا که رفتم جرم شناسی. تو مشکلی داری؟

ارتام لبشو به دندان گرفت و در حالی که به زحمت سعی می کرد جلوی خنده شو بگیره گفت:

-نه چه مشکلی داداش؟ تو هر رشته ای دوست داری برو. کیه که جیک بزنه؟

دوباره خندید.

-اه ارتام چقدر میخندی؟ حداقل جلو زنت خجالت بکش.

ارتام خنده از رو لباس ماسید. سریع اخم کرد و با بداخلاقی گفت:

-بی تربیت.

خندیدم و جوابشو ندادم. شیما دخترعموم گفت:

-حالا چرا تو همین ایران درس نمی خونی؟ حتما باید می رفتی خارج؟

سرمو تکون دادم و با شیطنتی اشکار گفتم:

-مگه شانسی چندبار در خونه ی ادمو میزنه دخترعمو؟ دیگه وقتی شانسی بهم رو کرده باید دو دستی بهش بچسبم.

بالاخره ارتام جدی شد و با مهربونی گفت:

-انشالله موفق باشی.

لبخندی به صورت مهربونش زدم و گفتم:

-ممنون عزیزم. توام به پای زنت پیر بشی.

هر دو لبخند شرمنده ای زدن و بهم نگاهی انداختن. لبم به لبخندی باز شد.

اردلان با خنده گفت:

-دوستان لطفا نگاه عشقولانه رو بذارین واسه بعد. اینجا خانواده نشسته.

از خجالت سرخ شدن. پویا سقلمه ای به پهلو ی اردلان کوبید و چشم غره ای بهش رفت.

اردلان -چیخب؟

-خجالت بکش.

-چرا؟

-زشته. ا !!

تو همین لحظه دایی محمد اومد کنارمون. ارتام تو جاش نیم خیز شد که دایی سریع دست گذاشت رو شونه اش.

-راحت باش پسرم. راحت باش.

لبخندی زد و کامل از جاش ایستاد.

-بفرمایین اینجا بشینین.

-نه پسرم. الان میخوام برم. اومدم سری بهتون بزنم.

-تعارف که نمی کنین؟

-نه بابا جان. خیالت راحت.

وقتی دیدم همچنان ایستاده گفتم:

-بشین ارتام جان.

سرشو انداخت پایین و دوباره نشست. دایی برگشت سمتم و با مهربونی گفت:

-بالاخره رفتنی شدی.

سرمو تکون دادم و اروم گفتم:

-اره دیگه. رفتیم که بریم...

همه ساکت شدن. جو بدی توی سالن حاکم شد و هیچ کس چیزی نگفت. یه دفعه دلم گرفت. چطوری می تونستم از عزیزام دل بکنم و چند سال توی یه کشور غریب درس بخونم؟ چطور می تونستم از مادر و پدرم چشم بپوشم و برم یه شهر غریب؟ می شد؟ دلشو داشتم؟ جراتشو داشتم؟

نگاهی به بچه های فامیل انداختم. تک تکشونو از نظر گذروندم.

شیوا، اردلان، امیر، پویا، دریا، احسان، ارشین، ترانه، ارتام و نوشین...

نگاهم چرخید و روی این زوج ثابت موند. لبم به لبخند کمرنگی باز شد. می دیدم که چه جوری ارتام خودشو می کشت تا اب تو دل زنش تکون نخوره. می دیدم نوشین دوستش داشت و همه جوره حمایتش می کرد.

دیدم بعد از فوت مهیار نوشین دست شوهرشو گرفت و بالا کشیدش.
ارتامی که بخاطر مرگش کم مونده بود سخته کنه. دیدم ارتام با حمایت‌های
نوشین مرد شد و دووم آورد. و حالا که چهل روز از فوت رفیقش می
گذشت میتونه رو پای خودش بایسته.

دیدم نوشین و ارتام با هم، در کنار هم به تکامل رسیدن و مثل کوه پشت
هم ایستادن.

یه دفعه امیر دستاشو بهم کوبید و بلند گفت:

-چگونه ماتتون برده؟ ناسلامتی اومدیم مهمونیا.

رو کرد به ارشین و گفت:

-برو یه اهنگ بذار یکم قر کمر خالی کنیم.

-وا !

با خنده نگام کرد و چشمکی زد:

-والا.

ارشین با خنده از جاش بلند شد و به طرف ضبط صوت رفت. چشمام گشاد شد.

-بعد معذرت میخوام جناب. کی میخواد قر بده؟

-صاحب مهمونی.

جمع زد زیر خنده.

-از خودت مایه بذار بچه.

تو همین لحظه صدای شاد خواننده تو سالن پیچید. همه شروع کردن دست زدن.

خندیدم. خندیدن. خندیدیم!

-پرواز شماره ۲۳۴۴... به مقصد کانادا، تا چند لحظه دیگر از رمین بلند خواهد شد.

با شتاب از جام پریدم و به طرف قسمت تحویل بار رفتم. مسئول با دیدن من
اخم کردم.

-کجایین شما؟ الان هواپیما می پره.

عینکمو گذاشتم رو موهام و با شرمندگی گفتم:

-شرمنده بخدا. حواسم نبود.

چمدون ها رو تحویل گرفت.

-سریع برین برای چک بلیط. بفرمایین.

-ممنون. با اجازه.

بعد از چک بلیط و بازرسی وارد محوطه ای که هواپیما توش بود شدم. بوی
بد گازوئیل تو بینیم پیچید. نفسمو محکم فوت کردم و به قدمام سرعت
بخشیدم. به محض رسیدن به هواپیما، پله هاشو دو تا دو تا کردم و ازش
رفتم بالا. به دو مهمانداری که روبروی در ایستاده بودن و با لبخند نگاهم می
کردن سلام کردم.

اقای مهماندار- سلام. صبحتون بخیر. بفرمایین!

-ممنون. با اجازه.

به نفس نفس افتاده بودم. هواپیمای کوچولو و جمع و جوری بود بخاطر همین زیاد واسه پیدا کردن صندلی مشکلی نداشتم. فقط دو ردیف داشت و توی هر ردیف شاید پونزده تا صندلی دو تایی.

صندلیمو که کنار پنجره بود، پیدا کردم و روش نشستم. یه دفعه دلم گرفت. یعنی دوباره کی بر می گشتم؟ کی دوباره می اومدم پیش خانواده ام؟ پیش اونایی که دوستشون دارم و دوستم دارن؟ کی؟ چند وقت دیگه؟ چند روز دیگه؟ چند ماه دیگه؟ یا حتی چند سال دیگه؟

سرمو تکیه دادم به شیشه اش و زمزمه کردم.

-خدا حافظ ایران!

چشمامو محکم رو هم فشار دادم تا کمی از سوزش چشمام کم بشه. الان وقت گریه کردن نبود. اصلا وقت گریه کردن نبود. شخصی کنارم نشست. نگاهش نکردم. نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم:

-خدایا کمک کن رو سفید برگردم پیش خانواده ام. با دست های پر...

صدای خلبان تو هواپیما پیچید.

-سلام. کاپیتان جلیلیان هستم....

دستم اروم بالا رفت و روی شیشه ی هواپیما قرار گرفت.

هواپیما حرکت کرد.

نوشتم -امروز مرد شدم. همین جا، رو همین صندلی، به دور از خانواده...

هواپیما از زمین بلند شد.

باز هم نوشتم -اول تو پشتم بودی بعدم... بعدم همخونه هام. کمکم کردی به کثافت کشیده نشم. کمکم کردی به چاه نیفتم.. از خطر معتاد شدن و دزدی محافظت کردی.

هواپیما اوج گرفت.

-باز هم به تو توکل می کنم. مثل همیشه پشتم باش. من... من بی تو هیچم! یا الرحم الرحمین!

لبخندی رو لبم نشست. اشکم روی لبم سر خورد. طعم شورش توی زبونم
پیچید.

نوشتم: خدایا دوستت دارم.

لبخند زدم. باز هم بالاتر رفت...

زیر لب زمزمه کردم: خدایا دوستت دارم

نگاهم رو به سمت تو

شبیم اینه ی ماهه

دارم نزدیک تر میشم

یکم تا آسمون راهه

به دستای نیاز من

نگاهی کن از اون بالا

من این آرامش محض رو

به تو مدیونم این روزها

خدایا دوستت دارم

واسه هر چی که بخشیدی

همیشه این تو هستی که

ازم حال رو پرسیدی

بازم چشمامو می بندم

که خوبی هاتو بشمارم

نمی تونم فقط میگم

خدایا دوستت دارم...

پایان

www.ketabbazz.ir

و من الله توفیق...

خدایا چنان کن سر انجام کار
تو خشنود باشی و ما رستگار

کاری از:

* Ston love , MARDE – TANHA,رابین *

گروهی از کاربران نودهشتیا!

این پست رو جدا می فرستم اگه کسی حوصله ی پر حرفی هامو نداشت
نخونه:)

کلام آخر:

باز هم مثل همیشه...

یه سری حرفایی که همیشه، هر نویسنده ای بعد از تموم شدن کارش میزنه. من هم دوست داشتم چیزکی بنویسم. یه جور تشکرنامه یا حتی سپاس نامه!

مرد باش خوب بود. من مرد باش رو دوست داشتم. تک تک شخصیتاش، از مهیار گرفته تا ارتام و ارشان و حتی محمدعلی برام عزیز بودن. دوستشون داشتم. براشون احترام قائل بودم و دلم میخواست به بهترین نحو اون ها رو به تصویر بکشم.

ارتام...

شخصیتی که قرار بود من فقط از زبون اون بنویسم.

اوایل ارتام برام مثل سوهان روح بود. کسی که نه درکش می کردم نه می فهمم چی میخواد. وقتی اشمش می اومد دست و پام می لرزید و نمی دونستم چی بنویسم. هنوزم که هنوزه یادم نمی ره وقتی نوبت پستای من می شد دستام می لرزید و عصبی می شدم.

یه پسر که به لطف بنده تبدیل شد به یه پسر جوون ضعیف و نازک نارنجی! احساساتی و دل نازک. کسی که با کوچکترین تلنگری اشکاش سرازیر می شد. با کمترین تشر دلش می موند و گریه میکرد.

اوایل این شخصیتش رو دوست داشتم. ولی کم کم بازم شد برام عذاب روح...
 ارتام. پسر بیچاره ی من!!

خواستم تشکر کنم. از خیلی ها.. از خیلی ها...

اول از دو تا همکارام. حسام و ارشان!

از حسام...

از پسری که قبول کرد باهامون بنویسه و به حق چیزای زیادی ازش یاد گرفتم. محکم نوشتن...

شاید وقتی اسم حسام بیاد و ازم بپرسن اولین کلمه ای که بعد از خوندن نوشته های این پسر به ذهنت میاد چیه؟ فقط بگم تحکم، محکم نوشتن.

یه معذرت خواهی هم بهش بدهکارم. شاید بیشترین کسی که سر رمان به جونش غر زدم حسام بود. خیلی اذیت شد. خیلی اذیتش کردم.

بخشین!

از ارشان...

یادمه وقتی ایده رو داد چقدر هیجان زده شدم. کسی که ایده ی اصلی این رمان و حتی اسمش از اونه و اگه ایده ی اون نبود هیچ وقت این رمان نوشته نمی شد.

کمکم کرد. خیلی جاها، خیلی اوقات. باعث شد قلم ناپخته و ناچیز من قابل تحمل بشه. همه جوره به عنوان یه نویسنده قبولش دارم. استعدادش تو هیجان دادن عالیه. از این جهت تحسینش میکنم...

هر چند سعادت نداشتم با هیچ کدومشون تا آخرین لحظه همراه باشم.

از اقا شایان عزیز... کسی که این قلمم رو بهش میدونم! Shayan20090 واقعا کمکم کرد.

بهم یاد داد چه جوری بنویسم که خوب باشه. چه جوری بنویسم که خواننده رو راضی نگه دارم. چه جوری بنویسم که شخصیتم خوب به تصویر کشیده بشه.

و اگه اون نبود بدون هیچ شکی من همون نویسنده ی خام و نپخته ی بغض کهنه باقی می موندم. بدون هیچ شکی...

از همه ی بچه های گلی که همراهم کردن. بهم اعتماد به نفس دادن و حضورشون باعث شد بتونم بقیه ی رمان رو به تنهایی اداره کنم.

دست تک تکتون رو می بوسم. عاشقانه، با تمام وجودم همتون رو دوست دارم.

ممنونم

دنیا دنیا تشکر

پایان

www.ketabbazz.ir

اگر دنوشته ، داستان کوتاه ، شعر یا رمانی دارید و میخواهید آن را به صورت کتاب های الکترونیکی بسازید به ما پیام بدید تا به صورت کاملا رایگان و با بهترین کیفیت این کار را برای شما انجام دهیم (برای اطلاع بیشتر به کانال تلگرام کتاب باز مراجعه کنید)